

## رمان نیم دیگر من | طاهره بابائی



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

پیشنهاد می شود

دانلود رمان متاهل (جلد اول)

دانلود رمان هدیه خداوند

دانلود رمان از اجبار تا عشق

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

از خانوم جون خداحافظی کردم.

امروز هم نتوانستم زودتر از خانه بیرون بیایم.

از خانه ی خانوم جون تا دفتر آرین فاصله ی زیادی نبود.

وارد ساختمان آجرنمای قدیمی شدم.

با دیدن دوباره ی آسانسور که خراب بود، حتی فکر بالا رفتن از سه طبقه، آن هم با

داشتن پله های بلند پاهایم را به درد آورد.

بالاجبار از پله ها بالا رفتم و تپش قلبم با نشستن بر روی صندلی چرم زرد رنگ آرام

گرفت.

چه خوب که هنوز نیامده بود.

طبق معمول به زور سلامی داد و داخل اتاقش شد.

نگاهی به در کرمی رنگ اتاقش انداختم. نفسم را بیرون دادم.

با خود گفتم: چه کنم که مجبور به احترام هستم.

مراجعه کنندگان را با احترام به داخل دفترش همراهی کردم. موقع رفتن هم بدرقه

شان کردم تا بار آخر مراجعشان نباشد. والله، اگر من بودم، با دیدن دفتر ساده و رنگ

و رو رفته اش دیگر مراجعه نمی کردم اما آقای آرین با آن زبان چرب و نرمش همه را

جذب می کرد.

آخر وقت بود.

حسابی خسته شده بودم.

با کارهای زیاد خانوم جون هم دیگر جانی برایم باقی نمانده بود.

از خستگی زیاد، سرم را روی میز فلزی که رویش شیشه ای دودی رنگ گذاشته شده بود، گذاشتم. چشمانم را روی هم گذاشتم.

با باز شدن در اتاقش سرم را بلند کردم.

مقنعه ام را صاف کردم.

با همان جدیتش خداحافظی خشکی کرد و رفت. تا خارج شدنش از در آهنی سفید رنگ دفتر، با نگاهم ناخواسته دنبالش کردم.

شاید اگر یکبار فقط یکبار خسته نباشیدی از دهانش خارج می شد، شب با کوله باری از خستگی و رنجش خاطر، به خانه ی غم زده مان باز نمی گشتم.

وارد خانه مان شدم.

از حیاط کوچکی که با وجود حوض شش ضلعی با صفا شده بود، گذشتم. وارد حال شدم.

با دیدن لبخند پدر تمام خستگی امروز را فراموش کردم. به طرفش رفتم. سلام کردم. با محبت پدران اش جواب گرفتم.

چادرم را روی مبل چوبی انداختم.

دلم می خواست خودم هم روی نشیمن گاه نرم کرمی رنگش بنشینم اما هیچ وقت نمی گذارم خستگی را بفهمی.

به سمت آشپزخانه رفتم با دیدن دیس برنج درهم که دوستش هم نداشتیم فهمیدم عمه به پدرم سر زده است. باز هم بدون من غذایش را نخورده بود.

میز را چیدم.

ویلچرش را به سمت آشپزخانه هدایت کردم.

در سکوت شام، خورده شد.

روی تخته دراز کشیدم.

چشمانم را روی هم گذاشتم.

قطره ی اشکم، بی اختیار بود.

بلوز قهوه ای که پر از گل های رز سرخ بود را پوشیدم. با عجله از ساختمان به حیاط رفتم.

پدر نزدیک حوض بود.

دستم را بر روی شانه اش که انگار افتاده تر از سال قبل شده بود، گذاشتم. لبخندش را که دیدم، روی چون ماهش را ب\*و\*سیدم.

به آرامی گفت:اگه دوست نداری بری خودم به اعظم میگم که..

حرفش را با لبخندی که به لب داشتم قطع کردم و گفتم:نگران نباش عمه یه خورده زبونش بده وگرنه تو دلش هیچی نیست...خودم هم حرف خودم را قبول نداشتم. بد زخم زبان می زند اما دل پدر که خوش می شد.

زنگ آیفون را فشار دادم.

با صدای تیزش گفت:چقدر دیر اومدی.

هنوز نیامدم شروع می کند.

نفسی کشیدم و به سمت پله ها روانه شدم. هنوز پایم را روی پله ی اول نگذاشته بودم که در همسایه ی پایینی باز شد. صدایی آرام مرا می خواند. هول شده به طرفش برگشتم. استرس وجودم را فرا گرفت. سلام آرامی دادم. با صراحت گفت:کلی وقته منتظر تما..اعظم خانوم گفته نباید باشم اما دلتنگت بودم.

پر می شوم از حس خوبی که مردی دلتنگت باشد.

با سری پایین لبخند زدم و گفتم: شما لطف داری... حرفم با صدای عمه نمیه تمام ماند. نگاه ناراحتی را به چشمانش دوختم. با همان حال گفتم: همیشه حرف هام نصفه می مونه، با اجازه.

با امیدواری دلداریم داد و گفتم: همه چی درست می شه. تو فقط خوشحال باش، همین.

پله ها را بالا رفتم، به پاگرد که رسیدم عمه را جلوی در واحدشان دیدم. با خوشحالی ای که لج در بیاور بود گفتم: سلام دخترم. داشتیم از اومدنت به جشن فارغ التحصیلی شیرین نا امید می شدم. بعد با منظور نگاهی به طبقه ی پایین کرد و گفتم: خیلی طول کشید تا اومدی بالا.

کاش کمی هم به من اجازه ی حرف زدن می داد. پله ها را طی کردم. سلام کردم. جواب گرفتم. خندیدم و گفتم: مگه می شه جشن شیرین من نباشم عمه جون. طعنه ای را هم که بخاطر فرهاد زد را نشنیده گرفتم. با تعرفاتش داخل شد.

به تک تک دوست و آشنایان عمه سلام کردم.

شیرین نفر آخری بود که سلامش کردم. مثل همیشه تحویل گرفتم.

من را کنار خودش روی مبل های چرم سیاهشان نشانده و به آرامی گفتم: دیدیش؟ لبخندی زدم و گفتم: آره. گفت خیلی وقته که منتظرم بوده.

شیرین: چرا این قدر دیر اومدی؟

-کار داشتم. نتونستم زودتر بیام.

نباید حتی شیرین هم از رفتن من به خانه ی خانوم جون چیزی بفهمد.  
 با صدای عمه نگاه همه را به خود متوجه کرد که گفت: شیرین جون اینم از کیک فارق  
 التحصیلت.  
 به نزدیکی شیرین رسید. پیشانیش را ب\*و\*سید. به طرف جمع برگشت. در حالی که  
 شمع روی کیک را روشن می کرد گفت: ماشالا به دخترم که دیگه باید خانم معلم  
 صداش کنیم.  
 شیرین چشم هایش را بست. آرزویش را می دانستم. شمع را محکم فوت کرد. همه  
 برایش دست زدیم.  
 نوبت کادو دادن شد.  
 خدا می داند، چقدر برای خریدن تونیک قرمز رنگی که قبلا با هم پشت ویتربین دیده  
 بودیم کم و زیاد کردم.  
 مخارج درمان پدر سنگین بود و حقوق از کار افتادگی اش آن قدر نبود که بشود،  
 ولخرجی کرد. تازه من هم دو جا مشغول کار بودم. شاید اگر من هم تحصیلاتی  
 داشتم، مثل شیرین در یک مدرسه مشغول به کار می شدم. مگر معلمی چقدر  
 خستگی دارد؟!  
 با تکان خوردن شانه ام به خودم آمدم.  
 صدای پر ذوقش بلند شد که گفت: ریحانه جون شرمندم کردی. ممنونم.. همونی که  
 می خواستم. وای مرسی. و از خوشحالی زیادش مرا در آغوشش آب گرفت.  
 لبخندی زدم و گفتم: قابلِ تو رو نداره. دلم می خواست چیزی باشه که دوست داری. و  
 اما حرف عمه دلم را رنجانده که گفت: حالا تو که دانشگاه نرفتی ولی واسه تولدت  
 جبران می کنیم.

-راضی به زحمت شما نیستم.

چقدر من هم دلم این تونیک را می خواست. دلم برای کمر بند ظریف طلایی رنگش غنچ می رفت.

نمی دانم بغضم از چه بود؟!

از نداشتن این تکه پارچه ی بی ارزش یا از نداشتن مدرک تحصیلی یا از... هر چه که هست مهم نیست. مهم این است که توانستم دل شیرین را خوشحال کنم و مهم نیست طعنه هایی که شنیدم.

ساندویچ کتلت را به زور نوشابه ی مشکی خوردم. اصلا ساندویچ کتلت چه خوشمزگی ای دارد؟

بعد از جمع کردن سفره، دلم می خواست زودتر به خانه بروم. تحمل جو این جا برایم سخت بود. آخر همه اش می ترسیدم عمه جلوی بقیه مرا کنف کند و دوباره پز تحصیلات دخترش را به من بیچاره دهد. شیرین با لبی خندان از اتاقش بیرون آمد.

نگاهم به پیراهن سبز بی حالش افتاد. خیلی ضایع بود که به کمک گن بسیار تنگی اندامش را داخل این لباس زبان بسته جا داده است.

همان طور که با موهای اتو کشیده اش که تا سر شانه هایش می رسید، بازی می کرد کنارم قرار گرفت. چشمکی برایم زد و گفت: هفته ی دیگه میان خواستگاری. و سرخوش خندید.

لبخندی زدم و گفتم: مبارکه.

نگاهی به ساعت دیواری صفحه گردِ مشکی رنگ ساده ی روی دیوار روبرویم کردم. عقربه ی بزرگ ساعت، ده دقیقه ی دیگر به نه می رسید. دیگر باید می رفتم. تا خانه کمی راه بود.

از جمع خداحافظی کردم.

عمه و شیرین بدرقه ام کردند.

عمه با طعنه گفت: عمه جون خودت بریا، تو محل واسمون حرف در میارن زشته.

من تنها نگاهش می کنم. مثل همیشه خودم را به نشنیدن زدم. شیرین گفت: ریحانه جون مواظب خودت باش. این موقع خیابونا شلوغه، نترس.

سری تکان دادم و خداحافظی کردم.

با قدم هایی تند خود را به خانه رساندم. همان موقع موبایلم زنگ خورد. با دیدن نام روی صفحه بی درنگ پاسخ دادم.

صدای غمگینش در گوشم پیچید: سلام خوبی؟

-سلام، خوبم. تو خوبی؟

رضوانه: منم خوبم. از خونه ی عمه برگشتی؟

-آره. تازه رسیدم. چه خبرا؟

رضوانه: خبرا که پیش توئه.

در حالی که وارد خانه می شدم به پدر که در حال تماشای تی وی بود، سلام دادم. بعد از جواب گرفتن از جانبش به سمت اتاقم روانه شدم.

رضوانه از پشت خط گفت: سلام منو هم برسون. خب نگفتی چه خبر بود؟



-جز سلامتی خبر دیگه ای ندارم.

رضوانه: عمه چیزی بهت نگفت.

-مثلا چی بگه؟

رضوانه: خوب بلده که حرف بزنه.

-خب بزنه، چه اهمیتی داره؟

رضوانه: باشه بابا نگو، من بی خود نگران بودم.

-نگران نباش عزیزم، آخه حرفی نزد که بخواد این قدر مهم باشه، بی خیال.

رضوان: باشه گلم. کاری نداری؟

-نه. سلام برسون.

رضوانه: سلامت باشی. خداحافظ.

-خدانگهدارت.

در حین مکالمه ام لباس هایم را عوض کردم.

سریع موهایم را شانه زدم و از اتاق خارج شدم.

ساندویچی که عمه برای پدر داده بود را در بشقاب گذاشتم و به طرف بابا که جلوی

تی وی نشسته بود، رفتم.

بشقاب را روی گل میز کنار دستش گذاشتم و گفتم: ببخشید که تا این موقع تنها

موندین.

پدر: اشکالی نداره که عزیزم. خوش گذشت؟

لبخندی زدم و گفتم: بله. خوب بود.

پدر با لحنی بسیار ناراحت گفت: چقدر زکیه دلش می خواست تو هم مدرک تحصیلی داشته باشی.

-من از وضعیتم ناراحت نیستم بابا. شما هم نمی خواد به این چیزا فکر کنین.

روی مبل کنار پدر نشستم.

خمیازه ای کشیدم.

نگاهی به من انداخت و گفت: برو بخواب خسته ای، به خانوم جونتم بگو اضافه کاری نگهت نداره که بابام اجازه نمی ده.

واقعا خسته بودم و اگر لحظه ای دیگر می نشستم، در همین حالت به خواب فرو می رفتم.

شب بخیری گفتم و روانه ی اتاقم شدم.

با وارد شدنم، نگاهم به قاب عکس مادرم افتاد.

با یاد آوری نزدیک شدن، به سالگردش اشک در چشمانم جمع شد. زود رفتی مامان، خیلی زود.

اشک هایم را پس نزدم.

لبه ی تختم نشستم.

به عکس چشم دوختم.

با صدای آرامی با مادرم صحبت کردم: امروز عمه چاشنی حرف هاشو زیاد کرده بود.

مگه مدرک لیسانس گرفتن چیه؟

تو هم مدرک داشتی اما چند بار فخر فروشی کردی؟

خب نشد که بشه، تقصیر هیچکس نیست. تقدیر این جوری نوشت مگه نه؟  
 گریه ام شدت گرفته بود. اشکهام تند تند می آمدن و سریع پاک می شدند. دوباره  
 گفتم: ولی اون تقدیری که تو رو ازم گرفت ناعادلانه بود. من دوست داشتم. دلم می  
 خواست الان کنارم بودی اما نیستی. دلم برات تنگ شده مامانی.  
 خودم را روی تختم انداختم.  
 آن قدر اشک ریختم تا به خوابی عمیق فرو رفتم.  
 شمع های مشکی رنگ را روشن کردم.  
 اشک هایم، یکی پس از دیگری روی صورتم می غلتیدند.  
 همان جا، کنار سنگ مزارش نشستم.  
 چادرم را روی صورتم کشیدم.  
 شانه هایم می لرزید.  
 قلبم درد گرفته بود.  
 دلم گرفته بود، بخاطره پنجمین سال نبودنش.  
 گریه می کردم و در دلم با مادرم صحبت می کردم.  
 صدای گریه ی رضوانه از من بلندتر بود، و اما پدر انگشت شصت و سبابه اش را بالای  
 بینیش گذاشته بود و سرش را هم خم کرده بود و آرام می گریست.  
 به بقیه نگاه نکردم، چون از سال اول هم فقط تماشاچی بودند.  
 مثل هر سال صدای نجوا کنان شیرین در گوشم پیچید که سعی در آرام کردنم،  
 داشت.

گریه های آرام و گاه بلندم امانم را بریده بود. نمی دانم چه زمانی گذشته بود اما از خداحافظی ها می شد فهمید که دیگر وقت رفتن است ولی من دلم نمی خواست به خانه بروم و ای کاش می شد همین جا کلبه ای ساخت و تا آخرین نفس در کنار مزار مادرم بمانم.

عمه قر زنان می گفت:دیگه وقت رفتنه. خدا بیامرزتش، موندن ما درد یو دوا نمی کنه.

به بقیه ی حرف هایش توجهی نکردم، تا کمتر زخم تازه شده ام، درد بگیرد.

حرف آقا مهدی توجه ام را جلب، و خوشحالم کرد که رو به عمه می گفت:اعظم خانوم بیاین تا من برسونمتون. بعد میام دنبال بقیه.

عمه اعظم:وای خدا خیرت بده این جا که کسی به فکر من نیست.

پدر با عصبانیت گفت:اعظم بیا برو که داری ناراحتمون می کنی.

پدر از غم مادر این گونه به عمه توپید، وگرنه مردی آرام بود.

رضوانه که کمی تند خو بود گفت:شما که می دونید من زیاد نمی تونم اینجا بیام، پس بهمون حق بدین که بخوایم بیشتر بمونیم.

عمه که فکر می کردهمه مثل من هستند با لحن کمی تند گفت:وا عمه حالا انگار من چی گفتم؟!

آقا مهدی سریع گفت:اعظم خانوم بریم؟

عمه:اوادمم.و خداحافظی سر سری کرد و رفت.

شیرین بعد از عذر خواهی از ما پشت سر عمه و آقامهدی راه افتاد.

دو سه ساعتی دیگر نشستیم.

هر سه نفرمان به سختی دل کنسیم و به طرف ماشین آقا مهدی قدم های آهسته ای برداشتیم.

در طول مسیر موبایلم را از داخل کیفم بیرون آوردم. یک پیامک برایم ارسال شده بود. با دیدن نام فرستنده صبر نکردم و سریع بازش کردم. نوشته بود: سلام خانومی من رو هم تو غمت شریک بدون. حتما با عشقی که به پات می ریزم کمتر نبود مادرتو احساس می کنی. دوستت دارم.

ناخودآگاه لبخند زدم.

حرکتیم از چشمان رضوانه در نماند که با آرنجش به آرامی به پهلویم زد و به آرامی گفت: خبری؟

صفحه ی موبایل را به طرفش گرفتم. بعد از خواندن پیامک خندید و آرام گفت: از این حرفام بلده؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم: پس چی فکر کردی؟

چند ساعتی کنارمادر ماندن حالمان را عوض کرده بود. مادر عزیزم اگر بودی حال و هوایمان همیشه آفتابی و صاف بود.

روز جمعه شاید بهترین روز هفته باشد. شاید هم برای من این گونه بود؛ چون بعد از یک هفته ی پر کار تعطیلی جمعه خیلی خوشایند است.

بعد از ناهار مختصری که خوردم، به اصرار رضوانه ظرف ها را نشسته به اتاقم رفتم، خیلی زود خوابم برد.

نمی دانم چقدر خوابیده بودم.

وقتی روی تختم نشستم، رضوانه را در حال گردگیری بوفه ی کم ارتفاع و کوچکم دیدم.

خمیازه ای کشیدم و به آرامی گفتم: خواهری چرا شرمندم می کنی؟

در حالی که عروسک صورت چینی جنسم را در دست داشت به طرفم چرخید و گفت: دشمنت شرمنده عزیزم، تو که این قدر کار داری که به اتاق خودت نمی رسی، تازه من باید شرمنده ی روی تو باشم که همه ی کارا رو دوش تو افتاده.

-این جووری نگو، مگه من دارم چیکار می کنم؟! -

با ناراحتی لبه ی تخته نشستم. با بغضی که در صدا داشت گفتم: به خدا نمی دونی چه حالیم وقتی به این فکر می کنم که تو خونه ی مردم کار می کنی.

با تعجب گفتم: من کجا تو خونه ی مردم کار می کنم. اون پیرزن این جا تنهاست، بنده ی خدا کاریم بهم نمیگه ولی پول خوبیم می ده. این کار من ثوابه نه خدمتکاری! با شرمندگی گفتم: ببخشید اگه ناراحت کردم.

خندیدم و گفتم: من ناراحت نشدم فقط نمی خوام هی غصه بخوری. باور کن خانوم جون با من مثل دخترش رفتار می کنه.

درست بود که من در خانه ی خانوم جون کارهای روزانه اش را انجام می دادم اما واقعا تا کنون به خودم نگاه خدمتکاری نداشتم. او پیرزنی مهربان و دلسوز بود فقط گاهی که مهمان دارد از من کمک بیشتری می خواهد.

رضوانه زیادی همه چیز را بزرگ می کند. من از وضع زندگیم راضی بودم و راضی بودم و هستم.

رضوانه و آقا مهدی صبح زود روانه ی آستارا شدند. آقا مهدی در گمرک آستارا مشغول به کار بود. رضوانه از روز اول بعد از ازدواجش که نزدیک هفت سالی می شود، آن جا زندگی می کند. خانواده ی شوهرش هم همین جا شیراز ساکن هستند. دل کندن از تنها خواهرم کار راحتی نبود اما شدنی بود ولی با دلتنگی فراوان.

نگذاشت برای بدرقه اش به فرودگاه برویم. جلوی در از هم خداحافظی کردیم.  
 بعد از رفتنشان پدر داخل خانه رفت. من هم به سمت خانه ی خانوم جون راه افتادم.  
 محتویات قوری را داخل فنجان های گل سرخ می ریختم. چای خوش رنگی شده بود.  
 قندان را داخل سینی گرد لبه دال برد گذاشتم و از آشپزخانه خارج شدم.  
 خانوم جون در حالی که بافتنیش را کنار می گذاشت گفت: حال خواهرت خوب بود؟  
 با لبخندی برب لب گفتم: خدا رو شکر. سلام رسوند خدمتتون.

خانوم جون: سلامت باشه. حامله نبود؟

-نه خانوم جون. منتظره شوهرش انتقالی بگیره.

خانوم جون: ای بابا!

شاید شوهرش حالا حالا ها کار انتقالیش درست نشد.

خندیدم و گفتم: چه می دونم والا.

لبخندی زد و گفت: ان شاءالله روزی دختر خودم، یه بخت خوب و فرزند خوب تر،  
 ریحانه جونم.

-ممنونم.

بعد از نوشیدن چای در کنار خانوم جون، مشغول به کار های روزانه و همیشگی  
 شدم. اگر چه بیشتر کار ها را خودش انجام می داد اما باز هم کارهایی برای من بود.

بعد از خداحافظی از خانوم جون به سمت دفتر آقای آراین راه افتادم.

موبایلم به صدا در آمد.

با دیدن شماره اش بی درنگ پاسخ دادم.

با لحنی دلخور گفتم: سلام، خوبی؟

فرهاد: سلام بانو. نشنوم صدای ناراحتتو.

-مگه قرار نشد باهام تماس نگیری؟

فرهاد: دل تنگمو چیکار کنم؟

-باور کن اگه همه چی از راه درست باشه...

حرفم را قطع کرد و گفت: فقط خواستم صداتو بشنوم. باشه حالا گیر نده.

-من که گیر ندادم فقط گفتم..

باز هم با منطق خودش پیشرفت و اجازه ی بیشتر حرف زدن به من را نداد و ای کاش

با ناراحتی خداحافظی نمی کرد.

بغضم گرفت.

دلتنگش شدم اما چاره ای جز محکم بودن، نداشتم.

احساس کردم امروز خیلی دیر گذشت. شاید هم دلیلش ناراحت شدن فرهاد بود.

حتما پیامی با مفهوم عشق برایش می فرستم تا از ناراحتیش کاسته شود.

روز ها گذشت.

یک هفته ای از پاییز را پشت سر گذاشته بودیم.

از این که پاهایم را روی برگ های خشک کنار پیاده رو می گذاشتم، حس خوبی

داشتم. صدای خش خش برگ ها لبخند بر لبم می آورد.

به خانه مان رسیدم.

از همان جلوی در کفش های عمه را دیدم.



عجیب است که این موقع به خانه مان آمده.

کنار پدر روی مبل نشسته بود.

سلام بلندی دادم.

حرف شان را قطع کردند و جوابم را دادند.

جلو رفتم تا طبق رسوم روب\*و\*سی کنم. با لحن کنایه آمیزش لب به سخن باز کرد و

گفت: ریحانه جون ان شالله تو هم خوشبخت بشی. خدا رو شکر که شیرین بخت

خوبی داره نصیبش میشه.

با این که از کار و احوالات شیرین با خبر بودم، خود را به ندانستن زدم و

گفتم: سلامتی واسه شیرین خواستگار اومده؟

عمه که انگار دلش همین را می خواست نشست و با ذوق و شوق گفت: بله دیگه،

پسره مهندس، مادرش می گفت بهمون معرفیش کردن و گفتن از خانومی هیچی کم

نداره.

با لبخندی گفتم: مبارک.

وقتی بی تفاوتی ام را دید، در چشمانم نگاه کرد و گفت: می دونی عمه جون، شیرین

چون دیگه خانوم معلم شده و تحصیلات داره خواستگاری مثل خودش واسش میان.

بعد رو به پدرم کرد و گفت: البته تا حالا خواستگار زیاد داشته اما فعلا شیرین این

یکیو میگه بیان خونه. دیگه داداش شما هم حتما بیا واسه خواستگاریش.

پدر که تا آن لحظه ساکت بود لبخندی زد و گفت: کی هست؟

عمه با تعجب گفت: وا!

من که همون اول گفتم همین چهارشنبه!

پدر: آ... آره گفتمی اما حالا یادم اومد، چهارشنبه وقت دکتر دارم.

عمه: خب خوابید و گفت: خب بندازش یه روز دیگه.

پدر: نمیشه، باید حتما برم.

عمه: خب بعدش بیا.

پدر: آگه زود نوبتم شد، چشم.

عمه دلخور گفت: ولی دلم می خواد حتما تو خواستگاری شیرین باشی، فکر نکن بی کس و کاریم.

پدر: خدا که هست، امیدوارم خوشبخت بشه.

عمه کمی نشست و بعد رفت.

با تعجب رو به پدر گفتم: قربونت برم شما که هفته ی دیگه نوبت دکتر داری!

خندید و گفت: آره می دونم.

-می دونستین؟!

پس چرا...

پدر وسط حرفم پرید و گفت: ازش ناراحتم، نباید این حرفا رو به تو می زد. دلم می خواست واسه خاطر شیرین برم ولی وقتی می بینم با تو این طور رفتار می کنه ناراحت میشم باباجون.

لبخندی زدم و گفتم: اشکالی نداره بابا.

پدر: خوب نیست آدم اینقدرم مهربون باشه دختر.

با فکر های مختلف، در سرم روی تختم دراز کشیدم. به فرهاد فکر کردم، چند روزی هست که از او بی خبرم.

به شیرین فکر کردم که حتما از شوق رسیدن به معشوقه اش روی پاهایش بند نیست و به رضوانه که تا یک ماه قبل و یک ماه بعد از سالگرد مادر در غمی بزرگ فرو می رود. ای کاش کاری از دستم ساخته بود تا برایش انجام دهم.

هر چه به پدر اصرار کردم که در مراسم خواستگاری شیرین حضور داشته باشد، قبول نکرد و از من چیزی خواست که تا به حال نخواستہ بود.

با تعجب نگاهش کردم که گفت: چیه؟

حالا من یه چیزی ازت خواستما اینم از دختر بزرگ کردن ما.

قربان صدقه اش کردم و گفتم: الهی قربونت برم به روی جفت چشمهام.

بخاطره وضعیت پدر آخر سالن سینما نشستیم.

به جرأت می توانم بگویم که این اولین دفعه بود که بعد از فوت مادرم با پدر به سینما آمدم، آن هم فیلم کمدی که از اول تا آخرش را خندیدیم.

باز به پدر اصرار کردم که برای خواستگاری برود اما انگار واقعا قصد رفتن نداشت و

گفت: من دلم ساندویچ می خواد. تو هم که می خوری؟

-با کمال میل قربان.

در این پنج سال اخیر امشب یکی از بهترین شب های زندگی بود و جزئی از خاطرات خوب زندگی شد.

همان شب شیرین با فرستادن پیامی از موافقت خانواده ها گفت. تازه قرار شده بود به زودی آزمایش خون دهند تا زودتر مراسم عقد را برگزار کنند.

فردایش عمه به خانه مان تماس گرفته بود. با پدر صحبت کرده بود. حرف های شیرین را با آب و تاب زیادی تعریف کرده بود.

در دل از خدا خواستم تکلیف من و فرهاد هم، هر چه زود تر معلوم شود. چه کیفی می دهد وقتی به خواستگاریم بیاید. او هم مهندسی خوانده، حالا انگار مهندسی چیست؟!

امروز خانوم جون از من خواسته بود تا برایش سبزی خوردن بگیرم.

بنده ی خدا وقتی سبزی ها را در دستم دید، خیلی خوشحال شد.

بند دور روزنامه ای که سبزی ها وسطش بود را با چاقو بریدم، سبزی ها را داخل سینی روی جنس گذاشتم و مشغول پاک کردن شدم. خانوم جون هم کمک کرد. چند روزی گذشت.

خبر بله برون شیرین واقعا من را خوشحال کرد.

وقتی عمه از پدر خواست که به مراسم بیاید، پدر گفت: من با ریحانه میام.

میدانم که عمه جرأت حرف زدن روی حرف پدرم را ندارد. خب چه اشکالی داشت که خودش می گفت ریحانه هم باشد.

وقتی داخل ساختمان شدیم، با دیدن در واحد پایینی دلم هوری ریخت. دکمه ی آسانسور که در طبقه ی پنجم بود را زدم.

بخاطره وضع پدر باید با آسانسور می رفتیم و اگر نه من همیشه با پله به بالا می روم. کمی طول کشید تا آسانسور پایین آمد.

با فکر این که کسی داخلش نیست زودتر در را باز کردم. با دیدن یک دفعه ایش جا خوردم ولی او خیلی عادی سلام کرد و رو به پدرم گفت: به به... سلام آقای متقی، حالتون چطوره؟

پدر: سلام فرهاد جان، خوبم الحمدلله. پدرتون چطورن؟

ازشون خبر دارین؟

فرهاد: بی خبر نیستیم، گفته عید میاد.

پدر: سلامتی. سلام خانواده رو هم برسونین.

فرهاد: چشم سلامت باشین. بعد رو به من گفت: کمک می خواین؟

سعی کردم بر خود مسلط باشم. به آرامی گفتم: نه ممنونم، خودم می تونم. با اجازه. و سریع ویلچر را به داخل کابین آسانسور هدایت کردم.

به این فکر کردم که چقدر کارش را خوب بلد بود. نمی دانم چرا حس خوبی به برخوردش نداشتم. به صورتم در آینه ی آسانسور نگاه کردم، صورتم بخاطره رنگ پریدگی سفید تر شده بود. با صدای ضبط شده که اعلام طبقه دوم کرد، حواسم را جمع بیرون بردن ویلچر کردم.

وقتی داخل واحد عمع شدیم، خانواده ی داماد نشسته بودند.

به همه سلام کردیم و نشستیم.

شیرین آن قدر خوشحال بود که نمی توانست لبخند نزند.

سپهر اما خیلی عادی بود و مانند دیگر داماد ها خجالتی نبود.

نگاه از هر دوشان گرفتم.

صدای پیامک موبایلم بلند شد.

صفحه اش را باز کردم.

پیامک را خواندم: روزی خودمون.

لبخند ناخودآگاهی روی لبانم نقش بست.

بهتر دانستم که جواب ندهم.

فرهاد همیشه لبّ کلامش این بود که دختر باید سنگین و رنگین باشد.

مهریه را دوهزار سکه توافق کردند.

سه دانگ از خانه ی داماد.

یک سرویس طلا هم همان شب به شیرین هدیه دادند. قرار شد مراسم عقد و

عروسی را خیلی زود و باهم برگزار کنند اما آقا ناصر قبول نکرد و گفت: ما نظرمون

این که چند ماهی عقد باشن بهتر.

پدر سپهر که مرد خیلی خوب و با منطقی بود گفت: چشم آقای صالحی پس اگه اجازه

بدین این دو تا جوون به هم محرم بشن تا راحت تر بتونن رفت و آمد کنن.

صدای دست و کل ها به خواسته ی مادر داماد بالا رفت.

به شیرین و عمه تبریک گفتم.

همه رفتند.

ما هم قصد رفتن کردیم.

آقا ناصر کمک کرد و گفت ویلچر را تا پایین می آورد.

موقع خداحافظی عمه گفت: ناراحت نباشی عمه ان شالله روزی تو هم میشه.

اشک به چشمانم هجوم آورد. خیلی جلوی خودم را گرفتم که اشک هایم در چشمانم بمانند.

صدای سرفه ی شخصی از پشت سرم آمد.

شیرین با حرص گفت: مگه ما از خواستگرای ریحانه بی خبریم؟!!

عمه حق به جانب گفت: حالا انگار من چی گفتم؟!!

با بلند شدن صدا نفسم در سینه حبس شد. به عمه و شیرین سلام داد و گفت: نذر خانم مشوق، بفرمایین.

کاسه ی آش را به عمه داد و رفت.

من هم سر سری خداحافظی کردم و از پله ها روانه ی پایین شدم.

نگاه یواشکی فرهاد از لای در واحدشان از نگاهم دور نماند اما آن قدر خجالت کشیده بودم که سریع بیرون رفتم.

در بین راه خیلی با خودم کلنجار رفتم تا گریه نکنم و به پدر حرفی نزنم، موفق شدم البته تا داخل خانه شدیم گفتم: من برم بخوابم که مهمونی امشب حسابی خستم کرد.

پدر سریع گفت: خوبی ریحانه؟

مصنوعی خندیدم و گفتم: آره خوبم، فقط خوابم میاد.

پدر: شبت بخیر عزیزم.

-شبتون بخیر.

کمی لبه ی تختم نشستم. بغضم را به آرامی رها کردم.

در حالی که اشک هایم جاری بود، کش و قوسی به کمرم دادم. جدیداً حمل پدر هم کمی خسته ام می کرد اما دوستش دارم و هیچ گاه نمی گذارم از ضعف جسمم با خبر شود.

هنوز هم از حرف های عمه رنجش خاطر داشتم. خیلی سعی می کردم که فکرم را به چیز دیگری مشغول کنم اما خیلی موفق نبودم. بیشتر ناراحتیم از این بود که مرا جلوی فرهاد کوچک کرده بود، آخر او روزی عضوی از خانواده ی ما می شود. با یاد فرهاد لبخند به لبانم آمد. کمی از حالت یخی بیرون آمده بود و دوباره مثل همیشه پیامک های عاشقانه ادبی یا حرف های ته دلی خودش را برایم می فرستاد. آقای آرین داخل دفتر شد.

برعکس همیشه بعد از سلام، جلوی میزم ایستاد و گفت: خانم متقی کم کم باید خودتو واسه اسباب کشی آماده کنی.

با تعجب گفتم: می خواین دفترتونو عوض کنین؟

سری تکان داد و گفت: آخر وقت بیا اتاقم.

-چشم.

روی صندلی ام نشستم.

با بی حوصلگی و به آرامی گفتم: آخه پاییز وقت جا به جایی؟!!

اخمی کردم و دوباره گفتم: اصلاً به من چه... چه پرو.

نگاهی به در اتاقش کردم و با حرص گفتم: فکر کرده کیه؟!!

مگه من کارگرم... من فقط یه منشی س...

همان لحظه صدایی آمد که گفت: ببخشید...



دو متر از جا پریدم و هول شده گفتم: ب...بله.

لبخندی زد و گفت: اومدم واسه گرفتن وقت.

احساس می کردم مردِ میانسالِ خوشروی رو به رویم حرف هایم را شنیده است. آمدنش را اصلا متوجه نشده بودم.

تقه ای به در زدم و بدون منتظر ماندن در را باز کردم. گفتم: با من کاری داشتین؟

آرین: میشه بشینی؟

روی مبل های زرد جیغِ چرمی جنس نشستم اما او از پشت میز ساده اش بلند نشد. خوشم از کارش نیامد. آدم کمی فروتن باشد که بد نیست. سر صحبت را باز کرد و گفت: دوست دارم نظرتو در مورد این که دفتر جدیدم کجا باشه بدونم.

اوه...از این که نظرم را خواسته بود خیلی خوشحال شدم و بی درنگ گفتم: یه جای پر رفت و آمد و البته خیلی خیلی شیک.

سری تکان داد و گفت: تو واسه رفت و آمدت مشکلی نداری؟

-خب من همین الانم دور هستم. البته نه به خونه ی خودمون به محل کار صبح هام.

آقای آرین: من آدرس چند ساختمون اداریو بهت میدم، اگه لطف کنی فردا به جای این که بیای این جا، بری یه نگاهی بهشون بندازی لطف بزرگیو در حقم کردی.

هنگ کرده بودم.

چرا نظر من واسه ی این مرد سرد و خشک مهم شده است.

انگار از قیافه ی بهت زده ام فهمید که چه حالی دارم!؟

اما با حرفی که زد نزدیک بود شش تا شاخ بزرگ روی سرم سبز بشود. گفت: جز تو کسیو ندارم که کمکم کنه. تعجب نکن. شرایط من ایجاب می کنه که محتاط باشم.

در دلم گفتم: مگه من چیکار می کنم که ...

با صحبتش حرفی که با خود گفتم، نیمه ماند که گفت: یه موقع سوء تفاهم نشه  
من... مکس کرد.

انگار دلش نمی خواست حرفی از شخصی هایش بزند. سریع گفت: پیش خودت فکر بد  
نکن، فقط همین.

-بله، با اجازه.

طبق خواسته اش به چهار آدرسی که برایم نوشته بود، رفتم.

دو دفتری که یکی به مرکز شهر نزدیک تر بود و دیگری کمی فاصله داشت اما به  
خانه ی خانوم جون نزدیک تر بود را پسندیدم.

یک روز گذشت.

چند نفری در نوبت نشسته بودند که آقای آرین داخل شد.

همه سلام کردیم. او جوابی صمیمانه داد. حتی با من هم احوال پرسید گرمی کرد.

تا به حال او را این چنین خوش برخورد ندیده بودم یا حداقل در مقابل خودم و این  
رفتار را مطمئنم بخاطر حضور موکلانش انجام داد.

با حرفی که زد رشته ی افکارم پاره شد. متعجب دنبالش به اتاقش رفتم.

همان جا نزدیک در ایستاد. خودش در را بست.

سریع گفت: خب، کجا رو پسندیدی؟

چه قدر دلش بند بود که تا آخر ساعت صبر نکرد. گفتم: ساختمان سیلور و برجیس به  
نظرم گزینه های بهتری بودن.

لبخندی که تا کنون ندیده بودم، زد و گفت: من هم بین این دو تا شک بودم.

در قالب همیشگیش فرو رفت و گفت: خب دیگه میتونی بری.

شخصیتش یکسان نیست، نه به این همه ذوق برای نظر من، نه به این رفتار بی ادبانش.

تازه برمی گردد و می گوید: منم شک بین این دو تا شک بودم.

در حالی که با خودم حرف می زدم، اولین نفر را داخل اتاق اش همراهی کردم. یک هفته ای گذشت.

امروز فرهاد از من خواسته بود تا باهم قرار بگذاریم. هر از گاهی چنین قرارهایی با یک دیگر می گذاشتیم، اما امروز فرهاد گفت با من کار دارد اما چه کاری؟ چیزی نگفت.

با رضوانه تماس گرفتم... به سه بوق نکشیده تماسم را جواب داد و گفت: سلام ریحانه. -سلام، خوبی؟

رضوانه: منم خوبم، تو چطوری؟

حال بابا چطوره؟

در حالی که وارد آسانسور می شدم ادامه دادم: ما هم خوبیم، زنگ زدم بهت بگم منو فرهاد امروز می خوایم همدیگرو ببینیم، خواستم در جریان باشی.

رضوانه: عزیزم توی قرارات یادت نره که به یه عمر زندگی فکر کنیا، نه که تا دیدیش همه چی یادت بره. واقع بین باش، تک تک حرکات و رفتاراشو زیر نظر بگیر.

بی حوصله گفتم: چشم خواهر من، هر سری همه ی اینا رو بهم می گی، با چه زبونی بهت بگم من همه جوړه دوستش دارم، اخلاقای خاص داره اما من بازم عاشقشم. رضوانه: از من گفتنو...

حرفش را نگذاشتم تمام کند و گفتم: از منم شنیدن. ببخشید خیلی شارژ ندارم. کاری نداری؟

رضوانه: نه، فقط مراقب خودت باش.

-تو هم، خداحافظ.

رضوانه: خدانگهدارت باشه.

پیاده به طرف محل قرارمان که کافی شاپی در نزدیکی محل کارم بود، راه افتادم. اصلا از این اخلاقی خوشم نمی آید.

دیر آمدن کلاس نیست، بی احترامی به طرف مقابل است.

خودم میزی را که کم تر در معرض دید بود را انتخاب کردم. روی صندلی چوبی قهوه ای خوشرنگ نشستم. سرم را از خستگی زیاد روی میز هم جنس صندلی ها که سفید رنگ بود، گذاشتم.

نمی دانم چقدر گذشته بود که صدای نجوا کنانی، نزدیکی گوشم گفت: ریحانه...

سریع سرم را بلند کردم و با چهره ی خندانم رو به رو شدم.

حتما خبر های خوبی برایم دارد که این گونه خوشحال است.

صاف نشستم و تکیه زدم.

او هم نشست و با لبخند گفت: سلام خانوم گل چطوری؟

من هم لبخند زنان گفتم: سلام جناب همیشه دیر کن.

فرهاد: ببخش دیگه... کار داشتم.

-خواهش.

فرهاد: دلخور نشو دیگه. حالا چند دقیقه اینور و اونور تر که اشکالی نداره و چشمکی  
برایم زد.

نفسم را بیرون دادم و گفتم: همیشه خود تو...

حرفم را قطع کرد و گفت: اگه بدونی چی می خوام بگم دلت می سوزه که چرا بجای  
ناراحت شدن حرفای احساسیتو نزدی.

به چشمانش نگاه گذرای انداختم.

در نگاهش هیچ چیز نبود.

واقعا نمی دانستم چه می خواهد بگوید.

لب به سخن باز کرد و گفت: این جووری نگام می کنی دل کندنم سخت میشه ها...

باز هم به چشمان قهوه ای روشنش زل زدم، ولی این بار نگاهم با تعجب فراوان همراه  
بود.

من را بیشتر از این منتظر نگذاشت و گفت: برا ادامه تحصیل دارم میرم تهران.

-خب تکلیفمون چی میشه؟

خندید و گفت: فقط یه مدت دیگه صبر کن خانومی.

با دلخوری گفتم: سه سال که صبر کردم.

کمی روی میز خم شد و گفت: فقط تا عید... باشه؟

با ناراحتی گفتم: به فکر منم هستی؟

فرهاد: تو ذهن من فقط تویی.

-شک دارم.

با کم توقعی طعنه زد که گفت: ممنون که باورم داری.

-فرهاد.

فرهاد: عزیزم فقط چند ماه... خواهش می کنم ازت.

بعد یک دفعه که انگار چیزی یادش بیاید گفت: ببینم تو چیزی سفارش ندادی؟

من هم تازه یادم آمد و گفت: اونقدر دیر اومدی که یادم رفت.

از روی صندلی اش بلند شد و رفت.

بعد از چند دقیقه ای با دو لیوان آب هویج بستی برگشت.

از این که نظر من را نمی پرسید ناراحت می شدم اما به روی خودم نمی آوردم. ولی

همین که فرهاد برای من خریده خودش دنیایی خوشحالی دارد.

تا پایان خوردنمان فرهاد از رفتن و برنامه هایش گفت. و نمی دانست چقدر با حرف

هایش دل من را تنگ تر می کند.

هر چه گفتم خودم می روم قبول نکرد. عاشق همین کارهایش هستم. تا نزدیکی های

خانه رساندم و رفت.

نفسی از عمق وجودم کشیدم و به ماشین اش که هر لحظه دورتر می شد نگاه کردم.

بغضی که در گلویم ساعتی جا خوش کرده بود را با اشک های آرامی که روی گونه ام

لیز می خوردند، خالی کردم.

به سوی خانه قدم برداشتم.

یک ماه از رفتن فرهاد گذشته بود.

با این که تقریباً هر روز با هم در تماس بودیم اما دلم حسابی برایش تنگ شده بود.

در حالی که وسایل بوفه ی خانوم جون را گردگیری می کردم، خانوم جون آمد و با خوشحالی گفت: ریحانه جون خبر خوش.

با لبخند به سویش چرخیدم و گفتم: خوش خبر باشین.

روی مبل تکی مخصوص خودش نشست و گفت: سامیه داره میاد.

-چه خوب. شما هم از تنهایی در میانین.

انگار از حرف من جا خورد که گفت: یعنی اون بیاد تو دیگه نمی خواد بیای؟

-من که باید پیام خانوم جون. آخه رفت و آمدتون زیاد میشه. کی کارا رو انجام بده؟!

خانوم جون: ترسیدم دختر، مگه میشه یه روز نبینمت.

-شما لطف دارین. و ب\*و\*سیدمش به یاد مادرم.

بالاخره روز رسیدن سامیه فرا رسید.

خوشبختانه پیش از ظهر به شیراز می رسید. آخر خانوم جون از من خواسته بود که باهم به فرودگاه برویم. پدر هم وقتی فهمید سامیه در راه است گفت که اشکالی ندارد اگر شب ها دیرتر به خانه بیایم.

خدا را شکر دو هفته بیشتر نمی ماند و باید زودتر برمی گشت.

خانوم جون کمی خسته شده بود. با لبخندی بر لب گفتم: شما روی صندلیا بشینین من میرم جلوشون.

خانوم جون خوشحال شد و با زبان خیرش گفت: خیر از جوونیت ببینی مادر. و عصا زنان به سمت صندلی ها رفت و من به طرف ورودی مسافران پا تند کردم، آخر به خاطره ترافیک کمی دیر رسیدیم و از ساعتی که سامیه گفته بود پروازش می نشیند نیم ساعتی هم گذشته بود.

دقیقه ای از ایستادنم گذشته بود که ساک به دست به سمت خروجی می آمد. جایی ایستاده بودم که من را ببیند.

وقتی به من رسید لبخندی زد و گفت: سلام عزیزم، خوبی؟

-سلام سامیه جون، خوبم، شما چطوری؟

سامیه: مرسی، مامانم کو؟

-یه خورده راه بود تا سالن فرودگاه خسته شدن. ساکتونو بدین به من.

درست است که سامیه دختری مهربان و خوشرو است اما ذات پولداریش را همیشه حفظ می کند.

در حالی که دوشادوش به سمت خانوم جون می رفتیم، من ساکش را می کشیدم.

نزدیک که شدیم سامیه زودتر از من خودش را به خانوم جون رساند و دلتنگیش را با در آغوش کشیدن مادر سالخورده اش جبران کرد.

من هم دلم مادر جوانم را می خواست و نم اشکِ حاصل از دلتنگیم را با پشت کردن به ابزار علاقه شان، پاک کردم.

در حالی که مشغول شستن میوه ها بودم ناخواسته حرف هایشان را می شنیدم.

خانوم جون: چرا با احمد نیومدی؟



سامیه: احمد نمی تونست الآن بیاد. واسه ادامه تحصیلشم خیلی داره تلاش می کنه.  
از پیش منم داره میره.

خانوم جون: کجا؟

سامیه: می خواد بره خونه ای بگیره که نزدیک دانشگاهش باشه.

خانوم جون: خب حال دو تا خیابون اونورتر.

-سامیه: منم بهش می گم اونم یه مشت چرت و پرت تحویلم میده.

خانوم جون: چی بگم والا.

ظرف میوه را روی میز وسط مبل های استیلشان گذاشتم. بشقاب میوه خوری به  
همراه چاقو هم برایشان گذاشتم. خواستم به آشپزخانه بروم که خانوم جون گفت: تو

هم بشین میوه بخور.

-ممنونم، من کار دارم.

خانوم جون: چیکار؟

-قربونتون برم مگه شما ناهار نمی خواین؟

خانوم جون: ناهار امروزو مهمون من از بیرون می گیریم.

سامیه خندید و گفت: انگاری اومدی تو راه.

خانوم جون: ریحانه خسته ست.

-من خسته نیستم.

خانوم جون: ان شالله از فردا ظهر غذا درست کن.

سامیه بلند شد و گفت: پاک یادم رفت سوغاتیتو بیارم.

خانوم جون: مگه قراره هر وقت میای سوغاتی بیاری؟  
بعد از چند دقیقه ای سامیه با سه عدد پاکت برگشت.  
دو تا از پاکت ها را به دست خانوم جون داد و یکی را هم به من داد.  
خیلی خوشحال شدم اما با لبخندی تشکر کردم و کنار خودم روی مبل دو نفره گذاشتم.  
خانوم جون با این که همیشه می گفت چیزی نمی خواهم ولی خیلی زود و با شوق زیاد، سوغاتی هایش را باز می کرد.  
اولین پاکت یک ژاکت با بافت های ریز و به رنگ بادمجانی سیر بود که ساده و در عین حال شیک بود.  
سامیه گفت: این از طرف منه.  
خانوم جون جعبه ای را از داخل پاکت دومی بیرون آورد و گفت: این دیگه چیه؟  
سامیه: تبلت.  
خانوم جون: تبلت؟!  
مگه موبایل خودم چشمه؟  
در حالی که سیب سرخی را گاز می زد گفت: اینو احمد فرستاده.  
جعبه را روی میز گذاشت و گفت: این ول خرجیا دیگه واسه چیه؟  
و رویش را به طرف سامیه کرد و گفت: اینو براش ببر بگو پشش بده پولشو واسه خودش خرج کنه. منو چه به این قرتی بازیابا.  
سامیه: عصر عصر...

خانوم جون بی حوصله وسط حرف دخترش پرید و گفت: خوبه تو هم دو ساله رفتی اونور واسه من پیشرفته شدی.

بہتر دانستم کمی دخالت کنم.

به آرامی گفتم: خانوم جون.

خانوم جون: جونم؟

- فکر کنم آقازادتون اینو گرفتن تا بتونین تصویری همدیگرو ببینین.

خانوم جون با تعجب گفت: با این میشه احمدمو ببینم؟!

-آره خانوم جون، میشه.

خانوم جون رو کرد به سامیه و گفت: تو این خونه فقط ریحانه هست که درست همه چیو به آدم حالی می کنه.

سامیه با دلخوری جواب داد: مگه شما گذاشتی من برات توضیح بدم.

خانوم جون: به جای حرف های صدمن یه غاز همون اول می گفتی احمدمو می تونم ببینم.

سامیه بی حوصله و ناراحت گفت: خب حالا که ریحانه جونت گفت. من خستم میرم بخوابم. نهارو آوردن صدام کن.

خانوم جون با خوشحالی گفت: بیا پیشم اینو واسم روشن کن تا پسرو ببینم.

ایستادم و به طرفش رفتم.

تبلت را از داخل جعبه اش بیرون کشیدم و گفتم: باید روش برنامه نصب بشه.

خانوم جون: من که از این چیزایی که میگی، سر در نمیارم فقط بهم یاد بده که چطوری احمدو ببینم.

خندیدم و گفتم: چشم خانوم جونم.

در حالی که میز را جمع می کردم، سامیه بلند شد و با لحنی که خوشایند به نظر نمی رسید گفت: آگه ریحانه جون خسته نیستن من شام کوکو سبزی می خوام.

خانوم جون با عصبانیت به سامیه توپید و گفت: من یادم نمیاد که تو قرار داد ریحانه حرفی از پختن شام ذکر شده باشه.

سکوت را جایز دانستم. فقط به کارم ادامه دادم و این در حالی بود که با احساس سرخوردگی همراه بودم.

سامیه ایش بلندی گفت و آشپزخانه را ترک کرد.

خانوم جون کمی روی صندلیش جا به جا شد و گفت: حرفای دختر کم عقلمو به دل نگیریا...

روی صندلی ای که در نزدیکیش بود، قرار گرفتم و گفتم: آگه اجازه بدین من از فردا نیام، هر وقت سامیه خانم رفت من دوباره برمی گردم سرکارم.

اخمی نثارم کرد و رویش را به طرف دیگری چرخاند. دست هایی که تا چروکیده شدن فاصله ای نداشتند را در بین دستانم فشردم. با لحنی دلگرم کننده گفتم: ازم رو می گیرین دلم می شکنه ها. من فقط واسه راحتی سامیه خانم و حتی خودتون میگم. بذارین حداقل این مدتی که اومده پشتون بهش خوش بگذره.

در حالی که گره اخمش کورتتر شده بود رویش را به طرفم کرد و گفت: اون زمانی که بهشون گفتم نرین مگه به فکرم بودن؟

تو رو جایگزین خودشون کردن. حالا هم سامیه باید تو رو در کنارش تحمل کنه.  
خیلی دلشم بخواد. والا.

لبخندی زدم و گفتم: شما محبت دارین. حالا اجازه میدین من برم سبزیِ کوکو بخرم.  
با حفظ حالت اش گفت: نخیر. دیگه باید بری آماده شی که بری خونتون. دیگه کاری  
ندارم. واسه درست کردن کوکو هم وقت زیاده.

-اما من هنوز کار دارم.

خانوم جون: چه کاری؟

-باید...باید...

خانوم جون: برو خودتو گول بزن. امروز فرودگاهم رفتیم خسته ای. برو دخترم فردا  
منتظر تم.

رویش را ب\*و\*سیدم و برای رفتن، حاضر شدم.

قبل از پوشیدن چادرم به اتاق سامیه رفتم.

بعد از این که صدای بفرماییدش را شنیدم، در را باز کردم. در چهار چوب در قرار  
گرفتم.

سامیه با لپ تاپش مشغول بود.

وقتی من را دید نگاهش را به من داد و گفت: داری میری؟

-بله. با من کاری نداری؟

سامیه: نه. به سلامت.

-خداحافظ.

از خانوم جون هم خداحافظی کردم.

با بغضی که به خاطره شاکی بودم از سرنوشتم بود راهی خانه مان شدم.

آینده ای که درونش قرار گرفته ام فقط با چند ثانیه به این شکل درآمده بود و این من را خیلی غمگین می کرد.

وارد خانه شدم.

پدر از دیدن من تعجب کرد و گفت: این موقع چرا اومدی؟

لبخندی زدم و گفتم: خانوم جون گفت خسته ای برو.

پدر خندید و گفت: چه خانوم جون خوبی.

در حالی که چادرم را تا می کردم گفتم: چایی می خورین؟

پدر: نیکی و پرسش؟

تمام مدتی که کتری را آب کردم تا زمانی که چایی دم کرده را داخل نیم لیوان های دسته دار بلوری ریختم به آینده ی نا معلوم و نه چندان خوبم فکر کردم.

از انتظارم برای وصال تا کار کردن در خانه ی آن پیرزن مهربان، و رفتارهای ضد و نقیض سامیه که هیچ گاه در مهربانی و نا مهربانی هایش ثبات نداشت. حتی کار کردن برای آرینی که فقط موقعیت شغلی خودش مهم زندگیش بود، از همه و همه بیزار بودم. تنها دلیل دوام آوردن من در بین مشکلات حل نشدنیم نفس کشیدن پدرم بود و دیگر هیچ.

چایی را در کنار حرف و تعریف های من از امروز و آمدن سامیه با سانسورهای لازم نوشیده شد.

اگر پدر رفتارهای ناپسند سامیه را متوجه می شد بی شک نمی گذاشت هیچ وقت دیگر، به خانه شان بروم و من چون ارادت خاصی به خانوم جون داشتم خیلی حرف ها را به پدر بازگو نمی کردم.

اواخر شب بود.

در حال چت کردن با شیرین بودم که موبایل در دستم لرزید. با دیدن شماره ی فرهاد که حفظ بودم ولی با هیچ اسمی ذخیره نشده بود، قلبم به تپ تپ افتاد. بعد از کمی لرزیدن، پاسخ دادم و گفتم: سلام. خوبی؟

فرهاد: سلام عزیزم، قربونت. تو چطوری؟

-منم خوبم. چه خبرا؟

فرهاد: خبرای خوب دارم میام شیراز البته برای دو، سه روز.

-به سلامتی.

فرهاد: و این که قراره با مامانم بیایم خواستگاری.

باورم نمی شد که انتظار های من دارد به پایان می رسند. یعنی می شود من آن روز را که... با صدای فرهاد از فکر و خیال هایم بیرون آمدم و گفتم: هستم، فقط شوکه شدم.

خندید و با تمام بی انصافی اش گفت: هستی؟

غش کردی از خوشحالی؟

خب معلومه که باید از خدات باشه.

دلَم را با حرفش شکست، اگرچه با لحن شوخی بود. با این حال با لحنی که به شوخی شبیه باشد گفتم: این قدر از خود مچکر نباش.

خود را به راهی دیگر زد و گفت: مگه دروغ می گم. خلاصه این که منتظر باش.

بعد از دو دقیقه ای صحبت، از هم خداحافظی کردیم. هر چند که من خیلی ناراحت بودم اما به روی خودم نیاوردم و این یکی از تعریف های من از عشق بود. چند روزی گذشت.

سامیه با دوستانش قصد رفتن به بوشهر را داشت. هر چه خانوم جون گفت نرو، گوشش بدهکار نبود و فقط دلش را بهانه ی لک زدن برای دریا بهانه می کرد. سیب سرخ و درشتی را برایش پوست گرفتیم.

قاچ کردم و در پیش دستی چیدم.

به طرفش گرفتم و گفتم: بخورین.

خندید و گفت: آخرش تو فقط برام موندی.

بعد نفسی بس اندوهگین بیرون داد و گفت: ازشون دلگیرم؛ بدون پدر بزرگشون کردم ولی کو؟

یه ذره پام نموندن. حالا هم که اومده ایران بازم چیزای دیگرو به من ترجیح میده.

در حالی که سعی در دلداری دادنش داشتم، گفتم: ناراحت نباشین. خب اونم دوست داره با دوستاش باشه. زودی می گذره و سامیه جون بر می گرده.

خانوم جون که انگار حسابی دلش از فرزندان فرنگ رفته اش پر بود، گفت: صد بار به

این سامیه گفتم هر وقت اومدی ایران منو ببر پاب\*و\*س آقام امام رضا(علیه

السلام) هر سری میگه دفعه ی بعد حتما می برمت. خب به جای این که بره بوشهر منو می برد مشهد.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))



دستی به زانویش کشیدم و گفتم: آگه من می تونستم حتما می بردمتون ولی شما که...

حرفم را قطع کرد و گفت: قربونت برم من که از تو توقعم نمیشه، از بچه هام ناراحتم که سر پیری تنهام گذاشتن. البته پسرم گفته درسش تموم بشه میاد ولی کو تا بیاد. اصلا شاید تا حالا از اومدنش پشیمون شده.

-ان شالله میاد.

روی صندلیم نشستیم.

خمیازه ای از سر خستگی کشیدم.

چشمانم را کمی به هم فشردم تا شاید این گونه کمی از کلافگی در بیایم.

بعد از گذشت چند دقیقه ای آقای آرین داخل شد.

بلند شدم و سلام دادم.

سلام کرد و ایستاد و گفت: تا آخر هفته ی آینده باید این جا رو تخلیه کنیم. چند تا کارتن برات میارم تا وسایل خودتو جمع کنی. گفتم شاید دوست نداشته باشی کسی به وسایلت دست بزنه. بقیه ی وسایلا رو کارگر میاد و جمع می کنه.

-بله. خیلیم خوب.

هنوز دو قدم نرفته بود که به سمت من برگشت و گفت: راستی ساختمان سیلورو پسندیدم، همونی که نزدیک کارت. و داخل اتاقش شد.

فکر دخترانه ام خیلی مسخره بود، این که او بخاطره من ساختمان سیلور را پسندیده باشد.

کشوی میز را به داخل هول دادم.

تمام وسایلم داخل یک کارتن جا شد.

کارتن را روی میز خودم گذاشتم. به سمت اتاق آرین قدم برداشتم.

او هم مشغول جمع آوری وسایل شخصیش بود.

تقه ای به در باز اتاقش زدم. وارد شدم.

نگاهی به من انداخت و گفت: کارتن لازم داری؟

-نه. من وسایلمو جمع کردم.

آرین با تعجب گفت: به این زودی؟!

-بله.

انگار حرفم را باور نکرد چون به سمت در آمد. از همان جلوی در نگاهی به میزم

انداخت. با همان حالت متعجبش گفت: یعنی تو فقط همین قدر وسایل داری؟

بی تفاوت گفتم: خب آره، مگه چه اشکالی داره؟!

در حالی که به سمت میز خودش برمی گشت، گفت: تو خیلی با همه فرق داری.

-فقط واسه این که وسایلام کم؟

خندید و گفت: آخه همیشه منشیام از خودمم بیشتر وسایل داشتن. واقعا به نظر من

مسخرست که یه دختر بخواد کلی دور خودشو شلوغ کنه و دنبال چیزای الکی از

قبیل چند تا لاک و دو سه تا ماگ و ادکلن و اسپری و هووو...یه عالمه چیزای دیگه که

واقعا نبودشون به جایی بر نمی خوره. به نظر من اینا کمبود دارن.

-خب هر کسی به یه سری چیزا علاقه داره.

آرین سری تکان داد و گفت: خب تو به چی... که با صدای کارگر هایی که مشغول بردن مبل ها بودند و حالا آمده بودند تا بقیه شان را هم ببرند، حرفش نصفه ماند. یکی از کارگر ها طرفش را آرین قرار داد و مشغول صحبت کردن با یک دیگر شدند. من هم بی حرف از اتاق بیرون آمدم و روی صندلیم نشستم.

افکارم را آرین با رفتار های جدیدش از نامفهومی پر کرده بود. مردی که همیشه فقط جواب سلام من را می داد، این روز ها به من نگاهی هم می اندازد. نظر من را می پرسد. بر رفتارم دقیق شده است.

صحبت های آرین و آن کارگری که خدا خیرش دهد، به موقع رسید تمام شد.

کارگر ها با مبلِ دونفره ای در دستشان از اتاق آرین بیرون آمدند. آرین هم پشت سرشان از اتاق خارج شد و به میز من نزدیک شد و گفت: روی کارتنت بنویس وسایلتن تا قاطی نشه، دیگه باهات کاری ندارم تا دو روز دیگه.

کارتی را به سمت من گرفت و گفت: بیا به این آدرس، دوست دارم توی انتخاب مبلمان اداری و میز و صندلی خودم و خودت کمکم کنی.

-مگه نمی خواین همین وسایلا رو بیارین؟

خندید و گفت: دفتر و عوض کردم تا همه چی عوض بشه. واسه شروع دوباره لازم که خیلی کارا بکنم. و انگار که یاد چیزی بی افتد کمی سکوت کرد و گفت: خب دیگه می تونی بری، می خوام اینجا کمی تنها باشم. باید خیلی چیزا رو این جا جا بذارم.

از حرف هایش سر در نمی آوردم!

خودش هم نمی داند چه می گوید!

یعنی چه که باید همه چیز عوض شود؟!

یعنی چه که باید خیلی چیزها را این جا جا بگذارد.  
اصلا این جناب آرین جدیداها عوض شده است.  
آخر چرا من باید در مورد دفتر و اسباب و وسایلیش نظر بدهم؟!  
من را چه به این کارها؟!  
ولی چه کنم که او رئیس هست و من یک منشی ساده.  
تا خانه مان به این چیزها فکر کردم.  
با دیدن پیامکی که از طرف فرهاد بود، تصمیم گرفتم این بار من با او تماس بگیرم.  
فرهاد: سلام چطوری؟  
-سلام. ممنون، تو خوبی؟  
فرهاد: قربونت، عجیبی یادی از ما کردی؟!  
-من همیشه به یادتم.  
فرهاد: یاد کردن دورا دور که خوب نیست. بهم زنگ بزن.  
-حالا که زدم. بیشتر وقتتو نمی گیرم. خسته ایی.  
فرهاد: با هواپیما که خستگی نداره.  
-خیلیم خوب.  
فرهاد: کی می تونم ببینمت؟  
-باز رو بهت دادم؟  
من سرم شلوغه.

فرهاد: ای بابا، مگه اسباب کشی نداشتین؟

-چرا اما آقای آرین ازم خواسته که فردا صبح باهاش برم واسه خرید مبل اداری و از این جور چیزا.

فرهاد با حرص گفت: لازم نکرده بری.

با تعجب گفتم: چرا؟

فرهاد با همان لحن قبلش گفت: واسه همین، چه معنی میده یه کار بلند شی با یه مرد غریبه بری خرید؟

-فرهاد چی می گی تو؟

من یکسال دارم تو دفترش کار می کنم. تا حالام ازش چیزی ندیدم. بعدشم من به بابام گفتم اونم مخالفتی نکرد.

فرهاد: پس من چیم تو زندگیت ریحانه؟

-بحث در این مورد الکی. سه سال که کارت همین شده. خب بیا تکلیفمونو روشن کن. من که نمی تونم به بابا بگم تو اجازه میدی هر جا برم ولی یه پسر ههست که... با حرصی که در صدایش بیشتر شده بود گفت: باشه ریحانه خانوم نوبت منم می رسه. باهم زیر یه سقف می ریم. اصلا این هفته رو واسه روشن شدن تکلیفمون اومدم. سعی کردم تا آرام تر باشم و گفتم: خوبه، پس امیدوارم این دفعه حرفی واسه گفتن داشته باشی. الانم باید برم. کاری نداری؟

با لحن سردی گفت: نه. خدافظ. و نگذاشت تا من هم خداحافظی کنم و قطع کرد.

دلیل گریه ام انتظار برای مردی بود که رفتار های گندش را می دانستم اما بی منطق یا با منطق عاشقش بودم.

طبق معمول به خانه ی خانوم جون رفتم.

خانوم جون از من خواست تا کاری کنم که بتواند پسرش را ببیند.

برنامه ی مورد نظرم را روی تبلت سفید رنگ هشت اینچش نصب کردم.

رو به خانوم جونی که یک لحظه ام نگاهش را از روی صفحه ی تبلت بر نمی داشت

کردم و با خوشحالی گفتم: خب دیگه خانوم جون انتظارها به پایان رسید.

خندید و گفت: قربون شیرین بازیات برم.

ب\*و\*سیدمش و گفتم: خدا نکنه.

خیلی طول کشید تا خانوم جون یاد بگیرد چگونه با تبلتش کار کند اما بالاخره یاد

گرفت. از این که توانسته بودم دلش را شاد کنم خیلی خوشحال بودم.

آقای آرین جلوی درب نمایشگاه مبلمان اداری نوآوران ایستاده بود. جلو رفتم و سلام

کردم.

جوابم را به گرمی و به همراه احوال پرسی داد.

گفتم: منتظر کسی هستین؟

نگاهی به من انداخت و گفت: آره... منتظر جنابعالی.

یک لحظه هنگ کردم. آخر چرا آرین باید جلوی در منتظر بماند. گفتم: خب می

رفتین داخل.

آرین: گفتم شاید بلد نشی.

لبخندی زدم و در حالی که دست و پایم را گم کرده بودم، گفتم: خب دیگه اگه صلاح

می دونین بریم داخل که من باید زودتر برم.

دستش را به طرف سه، چهار پله ی نمایشگاه به منظور تعارف دراز کرد و گفت: بله. بفرمایین.

با تعارف من آرین زودتر داخل شد.

نمایشگاه بزرگی بود.

پر از مبلمان های شیک و زیبا، آدم از دیدنشان سر ذوق می آمد یا حداقل برای من این گونه بود.

بعد چند دقیقه ای گشتن در بین مبلمان ها صدای مردی ما را وارد کرد تا به پشت سرمان بچرخیم.

البته من از آرین فاصله داشتم.

مردی که هم سن و سال های آرین بود، با شوق به طرف آرین رفت و او را در آغوش کشید. بعد از چند ثانیه ای در حالی که دست و بازوهایشان گیر یک دیگر بود از هم فاصله گرفتند و آن مرد گفت: باورم نمیشه بعد این همه مدت دوباره دیدمت.

آرین خنده ای که تا به حال از او ندیده بودم کرد و گفت: منم همین طور بهرام جان ولی از قصد اومدم این جا تا هم ازت خرید کنم، هم دیداری تازه کنم.

همان موقع موبایلم زنگ خورد.

انگار بهرام خان تازه متوجه من شد. در حالی که سعی داشت آرام حرف بزند ولی شنیدم که گفت: این کیه؟

پس طوبی کجاست؟

تماس شیرین را وصل کردم.

آن قدر اسم طوبی من را کنجکاو کرد که به شیرین گفتم بعدا تماس بگیرد.

صدای آرین را نشنیدم فقط صدای پر از تعجب بهرام خان بود که کنجکاو ترم کرد و گفت: آخر کار خودشو کرد؟!

آرین سری تکان داد و گفت: حالا وقت واسه این مضخرفات زیاده، فعلا بیا با خانوم متقی آشنا شو که عجله دارن.

قدمی به طرفشان برداشتم و گفتم: سلام.

بهرام: سلام، حال سرکار؟

بعد رو کرد به طرف آرین و گفت: معرفی نمی کنی؟

پیش دستی کردم و گفتم: بنده منشیشون هستم.

ابروهایش را بالا انداخت و گفت: ...بسلامتی. و نگاهی که منظوردار بودنش را نفهمیدم به آرین انداخت و زیر لب گفت: حواستو جمع کن.

با این که نمی خواست من بشنوم اما شنیدم و برایم مفهومی نداشت.

خلاصه بعد از یک ربع پر چانگی کردن بهرام خان مبلمانی را من و یکی دیگر را آرین پسندید.

من استیل با رنگی سبز پررنگ پسندیدم و آرین چرم مشکی که خیلی ساده بود را پسندید.

بهرام خان گفت: فرزین تو از اولم بد سلیقه بودی. نظر من با خانوم یکی...

آرین نگاه دوباره ای به مبلمان سبز پررنگ انداخت و بعد از چند دقیقه ای گفت: خب باشه. من خانوم متقیو واسه مشورت گرفتن آوردم.

سپس نگاهش را از مبلمان گرفت و به من دوخت و گفت: پس به سلیقه ات احترام می ذارم.



بهرام خان بود که با اعتراض و شوخی گفت: منم که برگ چغندر دیگه؟! آن دو بلند خندیدند و من به لبخندی کوتاه بسنده کردم. دو، سه باری با فرهاد تماس گرفتم اما پاسخگو نبود. حتما از این که با آرین به خرید رفته بودم ناراحت شده است و اگر نه دلیل دیگری نداشت. تمام کارها را انجام داده بودم و می خواستم برای رفتن به خانه حاضر شوم که خانوم جون گفت: ریحانه جان.

-جانم؟

خانوم جون: جونت سلامت، میگم اول با احمدم یه تماس تصویری واسم بگیر وقتی وصل شد بعد برو.

-چشم.

تبلتش را که به طرفم گرفته بود، از دستش گرفتم و مشغول برقراری تماس شدم. خوشبختانه آنلاین بود.

نه من تصویر او را دیدم و نه او من را دید، چون تا دیدم آنلاین هست، تبلت را به خانوم جون دادم.

خانوم جون کلی قربان صدقه ی تک پسرش می رفت و او هم حسابی کیف کرده بود که با خوشحالی قربان صدقه های مادرش را پاسخ می گفت. صدایش دلنشین بود. باید قیافه اش را هم دید تا بهتر بتوان قضاوت کرد. من اصلا هیچ چیز از احمد نمی دانستم و برایم هم مهم نبود که او کیست و چه کار هست و حتی این که چند ساله هست. خانوم جون هم هیچ وقت تعریفی از پسرش نمی کرد.

این فرهاد بود که تمام زندگیم را از حس دوست داشتن و عاشق شدن پر کرده بود.

چادرم را که سر کردم.

با ایما و اشاره خداحافظی کردم.

در خانه را که بستم صدای زنگ موبایل بلند شد.

با دیدن شماره ی فرهاد برقراری تماس را لمس کردم و گوشی را روی گوشم گذاشتم.

چند دقیقه ای با هم صحبت کردیم. لحن صحبت کردنش نه دلخور بود و نه خوشحال

خیلی عادی. به او حق می دادم. خب اگر من هم جای او بودم ناراحت می شدم.

داخل خانه شدم.

عمه هم آن جا بود.

بعد از سلام و احوالپرسی برای تعویض لباس هایم به اتاقم رفتم.

بیرون که آمدم به عمه گفتم: شیرین حالش چگونه؟

عمه: خوبه سلام رسوند. خیلی دلش می خواست بیاد اما... و خندید و با حالت زشت

همیشگیش گفت: آقای مهندس با ماشینش اومد دنبالشو رفتن بیرون، اتفاقا دلش می

خواست بیادا ولی آقای مهندس باید هر روز شیرینو ببینه.

لبخندی زدم و گفتم: سلامتی، بهشون خوش بگذره.

عمه: معلوم که خوش می گذره آخه فقط کافی شیرین اشاره کنه به چیزی واسش

همون موقع تهیه می کنه.

-خوبه دست آقای مهندس درد نکنه.

عمه: مرسی عمه جون.

اخم پدر را که دیدم یواشکی جوری که فقط پدر ببیند چشمکی حواله اش کردم و مسخره خندیدم.

بالاخره عمه بعد از کلی کلاس گذاشتن برای من و پدرم رفت.

تا عمه رفت، گفتم: از حرفاش ناراحت نشو... شما که اخلاقشو می دونی، بذار تخلیه بشه.

پدر با حرص گفت: تو زیادی خوبی... حالا انگار شق القمر کرده که دخترشو به یه مهندسی که هنوز دستش تو جیب باباشه، شوهر داده.

-بی خیال... خودتو ناراحت نکن. هر کسی یه سرنوشتی داره.

پدر رنگ نگاهش غمگین شد و گفت: سرنوشت تو حقته؟

-من به زندگیم راضیم... خدا رو شکر که سایتون بالای سرم.

بعد از ده دقیقه ای شب بخیر گفتم و برای خواب به اتاقم رفتم.

عصر پنجشنبه ی دلگیری بود.

از پشت پنجره ی اتاقم مشغول دید زدن حیاط بودم که موبایلم زنگ خورد.

تماس را برقرار کردم و گفتم: سلام، خوبی؟

خبری ازت نیست.

فرهاد: سلام خوبم... تو خوبی؟

-ممنون منم خوبم. چه خبرا؟

فرهاد: فرودگاهم، دارم میرم خونه.

با تعجب گفتم: مگه رفتی تهران؟

با صدای گرفته اش گفت: آره...یه دفعه ای شد.

-خیلیم خوب...اتفاقی افتاده؟

فرهاد: با مامانم بحثم شد، بخاطره تو.

دوباره تعجب زده گفتم: بخاطره من چرا؟

فرهاد: مامانم راضی نشد بیاد خواستگاریت.

با ناراحتی گفتم: آخه چرا؟

فرهاد: دلیل خاصی نداشت، فقط میگه نه.

-تو نباید باهاشون بحث می کردی. حتما یه چیزی می دونن.

پوزخندی که صدا دار بود، زد و گفت: اون چی از عاشق شدن می فهمه.

-داری در مورد مادرت حرف میزنی.

فرهاد: دیگه نمیام شیراز...یا تو رو واسم میگیرن یا دیگه منو نمی بینن.

-تو الآن عصبانی هستی...آروم تر که شدی عاقلانه فکر کن.

فرهاد: ببین ریحانه مامانم که سهله دنیا بگن نه من میگم فقط تو...

لبخندی بر لبانم نقش بست.

پر شدم از حس خواستن.

آرام شدم از حس دوست داشته شدن.

بعد از کمی فکر کردن به فرهاد دلم گرفت.

آخر مگر من چه عیبی داشتم که مادرش حاضر نشده به خواستگاریم بیاید؟!!

چرا مادرش رضایت نداده بود؟

پس تکلیف قلبی که برای هم می تپد چه می شود؟

باز هم انتظارم به پایان نرسید و این رشته سر دراز دارد...

بوی رنگ برایم همچین خوشایند نبود اما خب کار بود دیگر.

در واحد بسته بود.

زنگش را فشار دادم.

به یک دقیقه نکشید که در باز شد.

هیچ وقت فکرش را نمی کردم که شخص خودش روزی در را برایم باز کند.

سریع سلام کردم که با لبخندی گفت: سلام... خوبی؟

-ممنونم... شما خوبین؟

فرزین: بله... متشکرم. خوش اومدی. بفرما.

داخل شدم. هیچ وسیله ای نبود.

یک واحد اداری خالی...

خندید و گفت: تا سرپایی یه نسکافه بزنی طرفم پیداش میشه.

لبخند کوتاهی زدی و گفتم: بله... ممنون.

لیوان کاغذی جنسی را به سمتم گرفت و گفت: بخور گرم شی.

ربع ساعتی گذشت تا مدیر فروش کاغذ دیواری ها هم رسید. بعد از این که او هم

نسکافه ای که فرزین برایش ریخت را نوشید، آلبوم طرح های کاغذ دیواری را بهمان

نشان داد.

برای هر دو اتاق و سالن کاغذ دیواری های مختلفی که خیلی شیک و زیبا بودند و به مبلمان ها هم ست می شدند، را پسندیدیم.

آقای قربانی که همان مدیر فروش بود، رفت.

من هم قصد رفتن کردم که با پیشنهاد فرزین نزدیک بود، پس بیفتم.

خیلی راحت گفتم: مثل این که یادتون رفته من صبح ها سرکار هستم. الان هم بخاطر در خواست شما اومدم و گرنه کلی هم دیرم شده.

خودش را از تک و تا نینداخت و گفت: خب اگه دیرت شده می رسونمت.

در حالی که سعی می کردم بر عصبانیت مسلط بشوم گفتم: شما لطف دارین اما این جا تا محل کارم فاصله ای نداره، با اجازه.

سری تکان داد و گفت: به هر حال باعث خوشحالییم بود که باهام نهار می خوردیم.

شاید اگر هر دختری به جای من بود پیشنهاد رستورانش را رد نمی کرد اما یک نهار خوردن با رئیسم ارزش بی وفائی را ندارد.

خیلی زود رسیدم.

خدا رو شکر که دفتر به این جا نزدیک شد.

وارد خانه ی خانوم جون شدم.

سامیه هم آمده بود. صدای تعریف کردنش از داخل آشپزخانه می آمد.

من هم به سمت آشپزخانه رفتم و بلند سلام دادم.

هر دو جوابم را دادند.

خانوم جون گفت: بیا بشین یه نفسی تازه کن... خسته ای.

لبخندی زدم. روی یکی از صندلی های آشپزخانه نشستم و گفتم: خدا رو شکر دفتر آقای آرین خیلی به این جا نزدیکه.

خانوم جون: خب خدا رو شکر.

بعد رو به سامیه گفتم: سفر خوش گذشت؟

سامیه: ای... بد نبود.

هنوز انگار یخش با وجود هوای گرم جنوب باز نشده بود. بیشتر نشستن را جایز ندانستم و به بهانه ی انجام کار بلند شدم و خود را مشغول کردم.

یک هفته از کار کردنم در دفتر جدید می گذرد.

جای خوبی است. همین که نو نوار است و دکوراسیون شیک و جدیدی دارد، حس خوبی را منتقل می کند. تازه رفتار فرزین هم به کلی عوض شده است و روحیه ی بهتری دارد.

تلفن را قطع کردم. همان موقع، فرزین هم وارد شد و لبخند به لب سلام و احوالی کرد. من هنوز هم مثل قبل سنگین برخورد می کردم. هر چه باشد او مرد است. من باید حواسم به خودم باشد. سلام دادم و از احوال پرسیش تشکر کردم.

بوی رنگ قهوه ای خوشرنگ در ها هنوز هم زیر بینیم است. فرزین این روز ها این قدر خوشحال است که صبر نکرد تا بوی رنگ ها برود، بعد کارش را شروع کند.

موبایلم زنگ خورد با دیدن عکس شیرین بر روی صفحه ی موبایلم تماس را لمس کردم.

-سلام عروس خانم.

شیرین: سلام، دیگه قدیمی شدم.

-نه، تو هنوزم عروسی مگه چقدر گذشته.

شیرین:چمیدونم والا. خوبی؟

سرکاری؟

-قربونت. آره چطور مگه؟

شیرین:می خواستم ببینمت، امشب که خونه ای؟

نفسی بیرون دادم و گفتم:مگه کجا رو دارم که برم. منتظرتم.

شیرین:می بینمت.

-باشه. خدانگهدار.

شیرین:خدافظ.

سنگینی نگاهی را احساس کردم. آخر تمام مدت مکالمه ام با شیرین نگاهم به زمین زیر پایم بود.

سرم را بالا آوردم که با دیدن فرزین شوکه شدم.

او کی از اتاقش بیرون آمده بود که من متوجه نشده بودم. از روی صندلی کج شده ام بلند شدم و گفتم:چیزی لازم دارین؟

فرزین:نه فقط خواستم از تون دعوت کنم واسه چهارشنبه این هفته به یه رستوران. چقدر پر رو بود.

آخر چگونه به خودش اجازه می دهد تا همچین درخواستی را از من بکند. تا خواستم با حرص حرفی بزنم، لبخندی زد و گفت:دخترم و همسر سابقم واسه یک هفته دارن میان شیراز، من تمام دوستانم و همکارهامو به رستوران دعوت کردم، دلم خواست



شما هم حتما تشریف بیارین. البته اگه دوست دارین با خانواده تشریف بیارین، تعداد هر چی باشه مهم نیست.

لبخندی زد و گفت: ممنونم اما من... من...

قدمی جلو آمد و گفت: خواهش می کنم حتما بیاین.

خواهشش از ته دلش بود. دلم نیامد که نه بگویم. باید با پدرم صحبت می کردم، به همین جهت گفتم: چشم. اگه قابل باشم زحمت میدم.

خندید و گفت: عین قابلی، منتظرتم. و رفت.

و من را در تعجب از رفتارهایش تنها گذاشت.

آخرین بشقاب را که آب کشیدم، صدای زنگ خانه به صدا درآمد.

سریع بشقاب را داخل جاذرفی گذاشتم و از آشپزخانه بیرون آمدم.

پدر که در حال گوش دادن به رادیو بود گفت: اگه اعظم بگو بابام خوابه.

در حالی که دست هایم را با حوله خشک می کردم، گفتم: شیرین، عصر زنگ زد گفت می خواد بیاد پیشم.

به طاقچه ی پنجره ی اتاقم تکیه زدم.

به شیرینی که لبه ی تختم نشسته بود، نگاهی کردم و گفتم: خب چه خبرا عروس خانوم؟

شیرین: هی نگو، بس که مادر شوهرم بهم میگه آلرژی پیدا کردم.

-خب بده بنده خدا دوست داره؟!-

با بی میلی گفت: آره خیلیم بده، با همین زبون ریختناش چه آتیشایی که نمی سوزونه.

-غیبت نداشتیما، بعدشم تو تازه چند ماهِ عروسشون شدی!

شیرین با لحن ناراحتی گفت: آخه داره میذاره پشت سرمون که زودتر ازدواج کنیم. لبخندی زدم و گفتم: خب این که خیلی خوبه.

شیرین: چیش خوبه؟

حداقل نباید یک سال با هم رفت و آمد کنیم تا همو بهتر بشناسیم؟

-مگه چیزی ازش دیدی؟

تازه یه مدتم که با هم آشنا بودین.

شیرین: چمی دونم والا.

تکیه ام را از لبه ی طاقچه گرفتم. کنارش نشستم. گفتم: همه این حالو دارن. بعدم میگن هر چی زمان عقد طولانی تر بشه بدتره، تو هم که سنت واسه ازدواج خوبه.

شیرین: چه ربطی به سن و سال داره. اصلا چرا خودت ازدواج نمی کنی؟

نفسم را با آه بیرون دادم و گفتم: مادرش راضی نشده بیاد خواستگاریم.

با تعجب گفت: واقعا، چرا؟

لبخند محزونی زدم و گفتم: نمی دونم اما خیلی ناراحتم، اگه از اولش بخواد با نارضایتی شروع بشه تهش معلوم نیست به کجا ختم بشه.

دستم را در دستانش گرفت و گفت: خدا بزرگ، ناراحت نباش.

شیرین بعد از ساعتی بهرام به دنبالش آمد و رفت.

پدر خوابیده بود.

من هم روی تختم دراز کشیده بودم و به آینده ام فکر می کردم. یعنی آخرش قصه ی دل دادگیم به کجا ختم می شود؟!

با پدر صبحانه می خوردیم که گفتم: راستی بابا آقای آراین ازمون دعوت کرده توی رستوران.

پدر: چه خوب، حالا مناسبتش چیه؟

-می گفت دخترش و زن سابقش دارن میان شیراز، البته من هیچی در مورد خانوادش نمی دونم.

پدر: کیا هستن؟

-دوستاش و همکاراش. گفتم اگه میان تا باهم بریم.

پدر: من که نمیام اما تو حتما برو.

-خب باهم می ریم دیگه.

پدر: نه عزیزم. تو برو باشه.

-خب بدون شما که...

پدر حرفم را قطع کرد و گفت: اگه می خوای خوشحالم کنی برو.

می دانستم دلیل پدر بر اصرارش چه بود.

می داند که به خاطر اوست که خیلی جاها نمی روم اما من تمام زندگیم را برای پدرم می دهم.

آدرس رستورانی را که فرزین برایم پیامک کرده بود را به راننده دادم. نام رستوران را که دیدم فهمیدم که از آن خیلی خوب هاست.

از پله ها بالا رفتم.

درب برقیش جلویم باز شد.

تا پایم را داخل گذاشتم، آقای ین را روبه رویم دیدم. سلام کردم و گفت: سلام، چقدر دیر اومدی. خیلی وقت که منتظرتم.

هنگ کردم او چه می گفت.

سپس لبخندی زد و گفت: بیا بریم پیش دخترم.

به نزدیکی یکی از میز هایی رفتیم که فقط چهار صندلی دورش بودم در صورتی که بیشتر میز ها شش نفره و هشت نفره بودند.

همان موقع فرزین را صدا کردند و با معذرت خواهی رفت.

دختری تپل و سرخ و سفیدی از روی صندلی بلند شد. با خوشرویی سلام کرد.

من هم با لبخند جوابش را دادم. دستم را گرفت و گفت: همیشه پیشم بشینی؟

نگاهش کردم و گفتم: فکر کنم این میز خصوصی باشه ها...

خندید و گفت: خب منو شما و بابا.

-پس مامانت؟

دختر: اون که نیومده. بشین دیگه.

هنوز بین نشستن و ننشستن شک بودم که فرزین آمد و با دستش اشاره کرد و

گفت: بفرمایین لطفا.

از آمدنم پشیمان شده بودم. حس خوبی از این که کنار این دختر و پدر بنشینم، نداشتم.

مردد بودم که فرزین گفت: گفتم شاید پیش بقیه معذب باشی. آخه نه اونا تو رو می شناسن نه تو اونا رو.

کمی قانع شدم. به آرامی نشستم.

فرزین رو به دخترش گفت: آنا چیزی نمی خوای؟

با قیافه ای در هم گفت: گشمنه، پس کی شامو میارن؟

فرزین: بهت که گفتم خانم متقی بیان شام میاد.

خب حتما این حرف را برای این گفت که یعنی همه رسیده باشند.

بعد از چند دقیقه ای شام را روی میز های سلف چیدند. فرزین گفت: آنا بدو که شامو آوردن.

آنا: آخ جون من رفتم.

فرزین رو به من گفت: شما هم بفرمایین.

تمام مدتی که غذا می کشیدم، فرزین هم پا به پای من غذایش را می کشید. گاهی

که در مورد کم کشیدنم اعتراض می کرد و خودش دست به کار می شد.

واقعا از رفتارهایش هاج و واج مانده بودم اما من رفتارم طبق معمول بود.

سر میز نشستم.

هر چه به غذا نگاه می کردم میل کم تر می شد. تا این که با حرف آنا خود را مشغول

به خوردن کردم که گفت: ریحانه جون شما چرا نمی خورین؟

لبخندی به صورت گرد و سرخ و سفیدش کردم و گفتم: الان می خورم عزیزم.

فقط کمی از جوجه ی ترش را خوردم.

آنا همه ی غذایش را خورد. نوشابه ی قوطی زرد رنگی را هم سرکشید و گفت: بابا بهشون گفتی؟

فرزین با قاطعیت گفت: مگه نگفتم تو خونه خبرشو بهت میدم؟

آنا با بی حوصلگی گفت: چرا ولی آخه...

اخمی نثارش کرد و گفت: آنا دیگه بس، پاشو برو با بچه ها بازی کن.

نوشابه اش را برداشت و ناراحت میز را ترک کرد.

فرزین هم کمی از سالادش را خورد و گفت: چرا خانواده تشریف نیاوردن؟  
-نتونستن.

فرزین: دلم می خواست اونا هم بودن تا باهاشون آشنا بشم ولی خب حتما بنده سعادت نداشتم.

لبخند جمع و جوری زدم و گفتم: شما عین سعادتین. پدرم خیلی بیرون نمیرن.

انگار دست بردار نبود که گفت: خب مادرتون میومدن یا خواهر، برادرتون.

-من با پدرم تنها زندگی می کنم.

نگاهی به ساعتم کردم و برای خلاصی از این وضعیت گفتم: ببخشید من دیرم شده باید زودتر برگردم.

فرزین: خب من می رسونمتون.

بلند شدم. او هم بلند شد.

نمی دانم چرا حس کردم بی قرار شد.  
شاید هم برداشت من اشتباه بود.  
نمی دانم، نمی دانم.  
هر چه بود اصرار بر نرفتنم داشت.  
چادرم را درست کردم و گفتم: کاری با من ندارین؟  
فرزین: تا جلوی در همراهیتون می کنم.  
تا داخل خانه شدم، خانوم جون خندان به طرفم آمد و گفت: سلام ریحانه خوبی؟  
-سلام به لطف شما. شما چطورین؟  
خانوم جون: عالی عالییم. آخه احمدم داره میاد.  
لبخندی زدم و گفتم: خدا رو شکر.  
سامیه ساک به دست از داخل اتاقش بیرون آمد و من زود تر سلام کردم و او  
گفت: سلام خوبی؟  
-ممنونم.  
سامیه مادرش را در آغوش کشید و گفت: خب دیگه منم رفتم. مواظب خودتون  
باشین. احمدم که داره میاد و از تنهایی در میاین.  
بعد نگاهی به من کرد و گفت: کاری نداری ریحانه جون.  
-نه بسلامت برسین.  
موقع رفتنش چقدر خوش اخلاق شده است.

بعد از صرف نهار خانوم جون گفت: ریحانه جون از فردا به مدت بیست روز نیا، البته حقوق سر جاشِ ها.

می دانستم که بخاطرِ احمدش می گوید. لبخندی زدم و گفتم: بخاطرِ کار نکرده که پول نمی گیرن.

خانوم جون: اعتراض وارد نیست. و خندید.

این را هم می دانستم که حرفش یکی است.

راستش یک خورده دلم می خواست، بدانم این احمد کیست و چگونه است. همیشه در اتاقش هم قفل بود. تنها عکسش هم در خانه عکس کودکی و نوجوانیش بود. خانوم جون هیچگاه در مورد تک پسرش صحبت نمی کرد و فقط از رفتن هر دوشان گلایه می کرد.

چند روزی گذشت.

این روزها سرش حسابی شلوغ است و من بعد از تمام شدن ساعتِ کاریم سریع به خانه می روم.

امروز هم با هزار دلهره کلید را داخل قفل در چرخاندم.

ای کاش امروز را به دفتر نمی آمد. آخر چرا باید... که با وارد شدنش فکرم پرید و سریع سلام کردم. مانند رفتارهای اخیرش که زیادی پر رو شده بود با لبخند گفت: سلام خانوم، بفرما بشین.

از خانوم بلند و بالایی که به کار برد عالم یک جوری می شود. با کم محلی نشستیم.

قبل از این که داخل اتاقش بشود رو به من گفت: امروزو دیگه بعد از ساعت کاری بمون کارت دارم.



سریع گفتم: اما من باید زودتر برم خونه. باشه برای یه موقعه دیگه.

تا خواست حرف دیگری بزند، مراجعه کننده ای داخل شد. او هم داخل اتاقش رفت.

کم کم وقت رفتن بود که خانومی با قیافه ای زننده وارد دفتر شد. مثل برخورد همیشه‌گیم با مراجعه کنندگان گفتم: بفرمایین.

نگاهی به من انداخت و گفت: ریحانه تویی؟

او که بود که نام کوچک من را می دانست.

لبخندی زدم و خواستم جوابش را بدهم که با حرفش نزدیک بود از شدت تعجب چشمانم از حدقه بیرون بزند.

سنگینی نگاه همه را روی خودم حس می کردم.

خیلی معذب بودم. عذاب وجدان در برابر عشقِ فرهاد نسبت به من یک لحظه رهایم نمی کرد.

با هر جان‌کندنی که بود فاصله ی میزی که دورش نشسته بودیم تا ورودی رستوران را با یک قدم دیر برداشتن من، طی کردیم.

به نگهبان جلوی در که رسیدیم من ایستادم و رو به مرد مو سفیدی که کمی اخم کرده به نظر می رسید گفتم: ببخشید این جا اشتراک تاکسی تلفنی داره؟

نگهبان: بله دخترم. باید از داخل بگیری ولی همین سر کوچه ست.

- ممنونم -

فرزین گفت: انگار خیلی عجله داری.

در حالی که از پله ها پایین می رفتم گفتم: بله عجله دارم.

فرزین: خب من می رسونمتون -

این بار نتوانستم خونسرد باشم، با حرص گفتم: صد تا مهمون اون داخل منتظر شمان، بهتره به اونام برسین -

فرزین: خب تو دیر اومدی. من کلی وقت پیش همشون نشسته بودم. بد کردم نذاشتم احساس غریبی کنی؟

-خیر جناب آرین ولی من باید هر چه زودتر برم. بابام خونه تنهاست -

تا خواست حرفی بزند، آنا به طرفمان دوید و دست پدرش را کشید و گفت: بابا...بابا، بهش گفتی؟

نفسش را بیرون داد و رو به من گفت: آنا دوست داره با شما بریم شهر بازی، اگه قبول کنین خیلی خوشحال میشه -

او چه گفت؟!!

واقعا جدیدا چه مرگش شده است -

عصبانی تر از قبل شدم، اما رو به آنا با لبخندی گفتم: دختر ناز بابای من تو خونه تنهاست. ببخش که من نمی تونم باهات بیام -

ناراحت شد و گریه اش گرفت. با بغض گفت: ولی من دلم می خواد با تو برم شهر بازی. آخه بابا کلی از... -

فرزین وسط حرفش پرید و هول شده گفت: اگه الان بری پیش دوستات من قول میدم راضیشون کنم -

آنا: چشم بابایی -

با اعتراض گفتم: چرا قول الکی به بچه می دین. تازه امشب نباید میومدم -

فرزین: ریحانه.

این بار دیگر قلبم ایستاد.

فقط مات و مبهوت نگاهش کردم.

نمی توانستم هیچ حرفی را به زبان بیاورم.

تنها کاری که کردم پا تند کردم تا زود تر از شر آن جا خلاص شوم اما زهی خیال باطل، به دنبالم آمد. حرفی نمی زدم و فقط دوست داشتم زود تر به تاکسی تلفنی برسم. او هم معذرت خواهی می کرد و می گفت: باور کن منظوری نداشتم، از دهنم پرید. یه لحظه صبر کن. باید باهات حرف بزنم.

خدا را شکر به سر کوچه رسیدم.

با دیدن مغازه خوشحال شدم.

بی محل به فرزین وارد مغازه شدم و به منشی آدرس خانه مان را دادم.

راننده ای برخواست و گفت: بفرمایین خانوم.

پشت سرش از مغازه بیرون رفتم.

فرزین جلوی در ایستاده بود. سریع گفت: فردا که میای؟

بدون حتی نیم نگاهی وسط حرفش پریدم و گفتم: بهتر از هر کس دیگه ای می دونین که به حقوقم احتیاج دارم. بابت امشب ممنونم. خداحافظ.

فرزین: خدا نگهدار.

تا درب خانه به امشب و فرزین فکر کردم.

آخر او با خودش چه فکری می کند؟!

اصلا چرا بچه اش باید دلش بخواهد که با من به شهر بازی برود؟! تمام این اتفاقات فکرم را سر در گم کرده بود.

به آرومی از روی صندلی ای که هنوز روکش پلاستیکیش از رویش برنداشته بودم و صدای رها شدن آرام پلاستیکش به گوش می رسید، بلند شدم.

با بهت گفتم: ش.. شما.. چ.. چی گفتین؟

صورتش را جلو آورد و گفت: کر نبودی و شنیدی. خودتو به موش مردگی نزن که من صد تای مثل تو رو درس میدم.

اخم کردم و گفتم: خانوم حرف دهننتو بفهم.

داد زد و گفت: من می فهمم دارم چی می گم این تویی... با باز شدن در اتاق فرزین حرفش نیمه ماند و فرزین با فریاد گفت: این جا چه خبر؟

با داد فرزین خیلی ترسیدم.

سعی کردم آرام باشم.

زنی که مسبب این وضع بود رو کرد به فرزین و گفت: می خوامی آنا رو زیر دست این دختر بچه بزرگ کنی؟

آره؟

فرزین: سنش شاید کم باشه اما از تو عاقل تر.

این ها دارن در مورد من حرف می زنند؟!

زنی که حالا فکر می کنم مادر آنا بود به طرفش قدم برداشت و گفت: آخه مگه من چم بود که طلاقم دادی؟

چی واست کم گذاشتم؟

چیکار باید می کردم که نکردم؟

فرزین با حرص گفت: آره تو هیچی واسم کم نداشتی. تو اصلا خونه بودی؟

یا همش دور خوش گذرونیای خودت بودی؟

مرد مراجعه کننده که همانند من تماشاگر بود به آرامی گفت: من میرم و یه روز دیگه میام. و بیرون رفت.

فرزین با حفظ حالتش گفت: آبرو واسم نداشتی. حالام از این جا برو... به داخل اتاقش برگشت. همسر سابقش ول کن نبود و به دنبالش داخل اتاقش شد.

آخر فرزین با عقل نداشته اش چگونه فکر کرده که من را به همسری بگیرد؟!

صدای جر و بحثشان دوباره بالا گرفت.

بهتر دانستم که بیرون از دفتر بایستم.

جلوی چادرم را با هر دو دستم می فشردم.

پاهایم، دست هایم، سرم و قلبم همگی درد گرفته بودند.

سرم را به دیواری که تکیه زده بودم، چسباندم. برای آرامش فکرم، چشمانم را روی هم گذاشتم.

چیزی نگذشته بود که با صدای آرام و دلنشینی به آرامی چشمانم را باز کردم. با

دیدنش هول زده تکیه ام را از دیوارِ سنگیِ کرمی رنگ گرفتم.

صاف ایستادم و رو به پسر خوش بر و رویِ رو به رویم گفتم: امرتون؟

نگاهی به من انداخت و گفت: شما منشیشون هستی؟

-بله-

پسر گفت: پس چرا بیرون ایستادی؟

اومدم نوبت بگیرم.

من هم گفتم: باید چند دقیقه ای صبر کنین.

پسر: چرا؟

تا خواستم جوابش را بدهم صدای داد فرزین بلند تر و نزدیک تر شنیده شد که

گفت: گمشو از این جا بیرون.

پسر خندید و گفت: حالا فهمیدم چرا، صبر می کنم. و خودش را مشغول تماشای در و

دیوار کرد.

دقیقه ای طول نکشید که همسر فرزین از دفتر با چشمانی گریان بیرون آمد و رو به

من گفت: ارزونی خودت.

-من از چیزای ارزون خوشم نیامد.

در حالی که آرایش چشمش روی صورتش پخش شده بود، متعجب نگاهی به من کرد

و گفت: منظور؟

-منظورمو فهمیدی اما منم میگم، خودتم خوب می دونی که آقای آراین خیلی از من

بزرگ تره، حتما با خودت میگی سن مهم نیست، خب پس میمونه یه چیز دیگه اونم

این که وقتی مردی با زنی که ازش بچه داره نتونه بسازه با صد تا زن دیگه هم نمی

تونه زندگی کنه. پس شوهر ارزون به درد من نمی خوره.

فقط نگاهم کرد. من هم بی محل نسبت به نگاهش رو به پسری که حالا بوی ادکلنش

تمام فضا را پر کرده بود گفتم: بفرمایین داخل.

در بین نوبت های خالی یکی از ساعت ها را به او نوبت دادم. رو به رویم روی مبل های راحتی چرم سبز رنگ نشسته بود و سرش داخل آیفون باریک و سفیدش بود. صدایم را صاف کردم و گفتم: شما آقای؟

زحمت بلند کردن سرش را به خود نداد و در حالی که انگشتش روی صفحه ی موبایلش در حرکت بود گفت: فتاحی هستم.

این دیگه کی؟!

گفتم: جناب فتاحی این کارت آقای آرین ساعت و تاریخ روزی که بهتون نوبت دادمو پشتش نوشتم. اگه نخواستین بیاین یه روز قبلش خبر بدین.

این همه فک زدم اما او هیچ توجهی نکرد و مثل قبل سرش را بلند نکرد. در همان حال بلند شد و جلوی میز چوبی نو نوآرم ایستاد و کارت را که در دستم بود، گرفت و بدون حتی نیم نگاهی گفت: ممنون خانم ولی من حتما میام. و رفت.

ان شالله سالم به خانه شان برسد. و در دل خندیدم.

آخر ساعت بود و وقت رفتن.

تقه ای به اتاق زدم. در را باز کردم.

سرش را روی میز مثبت کاری شده اش گذاشته بود.

به آرامی گفتم: من دارم میرم.

سرش را بلند نکرد اما گفت: به سلامت.

نمی دانم چرا بهم برخورد. یعنی من هم... فکرم را حتی در ذهنم ادامه ندادم.

استغفاری گفتم و به قصد خانه، دفتر را ترک کردم.

خوردن صبحانه با خیال آسوده حالم را خوب کرد.

پدر با خنده گفت: میگویم نکنه خانوم جون از کار بی کارت کرده، نمیگی؟  
خندیدم و گفتم: از دست شما. اصلا اگه این طورم باشه شما که اولین نفری هستی که خوشحال می شی.

پدر این بار غمگین شد و گفت: آره خیلی خوشحال می شم اما این پاهام بی وفایی کردن منو شرمنده ی تو کردن.

اشک در چشمانم حلقه زد و با صدای لرزانی گفتم: بابا تو رو خدا این حرف ها رو نزن وگرنه دیگه نه من نه شما.

پدر لبخندی زد و گفت: باشه عزیزم.

به صفحه ی موبایلم چشم دوختم.

بابا ربع ساعتی بود که طبق برنامه ی هر روزش به پارک نزدیک خانه رفته بود و تا یکی، دو ساعت دیگر هم بر نمی گشت. پس بهترین فرصت بود تا با فرهاد بی معرفت تماس بگیرم.

دیگر داشتم از جواب دادنش نا امید می شدم که صدایش در گوشم پیچید و گفت: الو سلام.

-سلام خوبی؟

فرهاد: بله ممنون تو چطوری؟

-تو که حالی نمی پرسی. همچین تعریفی نداره.

فرهاد: گرفتارم باید عادت کنی که چند روز یه بار از هم خبردار شیم.

-اتفاقی افتاده؟



نفسش را بیرون داد و گفت: با بابام بحثم شده. بهشون گفتم دیگه بر نمی گردم شیراز.

با تعجب گفتم: آخه چرا؟

نکنه بخاطر ازدواج با من...

حرفم را قطع کرد و بی حوصله گفت: نخیر ربطی به تو نداره. منو بابام چند ساله که با هم مشکل داریم. بابای من همیشه با همه ی کارای من مخالفه.

-مگه چیکار می خوای بکنی؟

فرهاد زیادی بی حوصله شده بود و یا شاید من حساس شده بودم. گفت: بی خیال ریحانه. ببخش من باید برم کار دارم با من کاری نداری؟

ناراحت شدم اما با لحنی خوب گفتم: نه فقط مواظب خودت باش.

فرهاد: باشه خداحافظ.

-خدانگهدار.

اشکم چکید.

احساس کردم با تماسم خودم را کوچک کردم.

به نظرم در این مدت کم تغییر زیادی کرده است.

چقدر هم لهجه ی تهرانی را زشت و غلیظ صحبت می کرد. گریان لبه ی تختم نشستم.

نا خود آگاه ذهنم پیش فرزین پر کشید.

در خواستش را باید قبل از استعفاء دادم بپذیرم.

به پدر تماس گرفتم و گفتم که امروز دیرتر به خانه می آیم. قرار بود عمه به خانه مان بیاید، پس از تنها نبودن پدر خیالم راحت بود.

از اتاقش بیرون آمد.

با قدم هایی بلند به سمت میزم آمد.

می فهمیدم دارد به سمت من می آید اما خودم را مشغول کرده بودم.

جلوی میزم ایستاد. با صدای آرامی گفت: میگم..

نگاهم را بالا آوردم.

یکی از دستانش را داخل شلوار پارچه ای تنگش کرده بود و دست دیگرش که آزاد بود را روی میز گذاشته بود. ادامه داد: باید باهات حرف بزنم.

کارم را رها کردم. بلند شدم و گفتم: اتفاقاً منم کارتون داشتم.

لبخند ناباورانه ای زد و گفت: چیکار؟

-اول شما حرف هاتونو بفرمایین.

فرزین: پس بیا اتاقم.

قبل از این که با اتاقش برود، در واحد را بست.

تقه ای به در باز اتاق زدم و داخل شدم.

با دستش به سمت مبل هایی که سلیقه ی من بودند اشاره کرد و گفت: بشین.

چادرم را جمع کردم و نشستم.

استرس تمام وجودم را فرا گرفته بود.

نصف تنه اش را روی میزش گذاشت و نشست. و گفت: من از اولم سهیلا رو دوست نداشتم. به اجبار مادرم باهاش ازدواج کردم. ذبعد از فوت مادرم سریع طلاقش دادم.

ناخودآگاه به سرعت نگاهش کردم و گفتم: به همین راحتی؟

پوزخندی زد و صاف ایستاد. دستانش را روی سینه اش قفل کرد و ادامه داد: خودشم نخواست توی اون پونزده سالی که باهم زندگی کردیم منو به خودش پایبند کنه.

-خب حالا این حرفا رو واسه چی به من میگی؟

فرزین روی یکی از مبل های رو به رویم قرار گرفت و گفت: بخاطره حرفای اون روز سهیلا.

با بی خیالی گفتم: اما من حرفای اون روزو باور نکردم.

نگاهمان در هم گره خورد. من زودتر نگاه از چشم های ریز و پلک افتاده اش گرفتم. چشم هایی که برق میزد و تازه رنگ سبز تیره اش را دیدم.

سرم را به زیر انداختم که با حرفش نفسم به شماره افتاد.

باناباوری نگاهش کردم. لب زدم و گفتم: شما چی گفتین؟

نگاه تیزی به صورتم انداخت و گفت: دلم می خوادت. خواسته ی بزرگی؟

به سرعت بلند شدم. با اخمی که روی پیشانیم نشست، گفتم: می شه بگین رو چه حسابی؟

او هم بلند شد و گفت: اولین باره که این حسو پیدا کردم.

او چه می گفت؟!

به همین راحتی رو به رویم ایستاده است و حرف از خواستن من می زند؟!

خیلی محکم گفتم: شما بهتر از هر کس دیگه ای میدونین من چند سالم، چقدر به حقوقم احتیاج دارم، خجالت داره به خدا.

چند قدمی به طرف میزش رفت و بهش تکیه داد. حق به جانب گفت: چرا از ابراز علاقم خجالت بکشم!؟

بعد دستی به پشت گردنش کشید و گفت: آگه با من ازدواج کنی دیگه نیازی به کار کردن نداری.

سعی کردم عاقلانه رفتار کنم.

نمی توانستم به راحتی قید کارم را بزنم.

همان موقع زنگ موبایلم به صدا در آمد.

خواستم به سمت در بروم که فرزین درمانده گفت: خواهش می کنم به پیشنهادم فکر کن.

بی حرف با قدم های تند و کوتاهم از اتاق خارج شدم.

واقعا نمی توانستم تماس را برقرار کنم. گوشی را سایلنت کردم. با صدای فرزین که از پشت سرم بلند شد، دو متر بالا پریدم که گفت: جواب نمیدی؟

به طرفش برگشتم. دوباره زنگ خورد. حتما کار مهمی داشت که دو بار پشت سر هم تماس گرفته است.

به طرف فرزین برگشتم و گفتم: فعلا خداحافظ. و کیفم را برداشتم و از دفتر بیرون رفتم.

یک هفته با موش و گربه بازی هایم از دست فرزبن گذشت. در این یک هفته همه اش دیر به دفتر آمدم و بعد از این که آخرین مراجعه کننده به داخل اتاقش می رفتند، من هم با اطلاع دادن به فرزبن از دفتر بیرون می آمدم.

یک هفته از آخرین تماس فرهاد می گذرد.

گفت که گرفتاری هایش زیاد هست و موبایلش را خاموش کرده است اما چند باری با شماره های مختلفی تماس می گیرد و هر بار می گوید، خطِ دوستم هست. حس خوبی به حرف هایش نداشتم. در دلم آشوبی است که پایانی ندارد.

سرم، گرم کار هایم بود.

در دفتر بسته شد.

سرم را بالا آوردم.

با دسته گلی در دست و لبخندی بر لب با قدم های بلندی به سمت میزم آمد. و من تنها نگاهش کردم.

دسته گلی از گل های رز سفید که من هم دوستش نداشتم را روی میزم گذاشت.

روی میز خم شد و گفت: می خوام جوابتو همین الان بدونم.

نگاهش کردم و گفتم: جواب من واضح.

راست ایستاد و متفکر گفت: تو همش فرار کردی!

بعد لبخندش دوباره به لبانش برگشت و گفت: نکنه این کارات نشونه ی...

نگذاشتم خیال بافیش را ادامه دهد. سریع گفتم: من جوابم نه هست.

نگاهش غم زده شد.

نگاه عمیقی به چشمانم انداخت. با سری افتاده به طرف اتاقش رفت.  
در دفتر را باز کردم.

تا خواستم بنشینم صدای شخصی از پشت سرم بلند شد که گفت: سلام، دیر که  
نکردم.

به طرفش برگشتم و گفتم: سلام، اتفاقا به موقع تشریف آوردین. و روی صندلیم  
نشستم.

سری تکان داد و گفت: برم داخل؟  
-بله، بفرمایین.

بعد از چند دقیقه ای از اتاق بیرون آمد.

جلوی میزم ایستاد و گفت: لطفا یه وقت دیگه تو همین هفته به من بدین.

نگاهی به ساعات خالی در بین نوبت ها کردم. برای فردا نوبتی را برای آقای فتاحی  
گذاشتم.

با جواب ردی که به فرزین دادم، دیگر لازم به موش و گربه بازی نبود. آخرین مراجعه  
کننده ای که رفت، هیچ خبری از فرزین نشد. آخر همیشه تا آخرین مراجعه کننده  
می رفت، او هم سریع قصد رفتن، می کرد.

تقه ای به در زدم و بعد از شنیدن بفرماییدش داخل شدم. جلوی پنجره ی اتاقش  
ایستاده بود. پاهایش را کمی باز قرار داده بود و دستانش را داخل شلوار پارچه ایش  
فرو برده بود. به آرامی گفتم: من دارم میرم با من... که گفت: چرا؟

با تعجب گفتم: خب دیگه مراجعه کننده ای نداریم.

به طرفم برگشت و عصبی گفت: چرا ردم کردی؟

با حرص گفتم: خودتون دلیلمو خوب می دونین.

دستانش را از جیبش بیرون آورد و گفت: دوباره بگو.

اخمی کردم و گفتم: حس جوونای بیست ساله رو دارین چیه؟

فکر کردین چون مرفهین می تونین هر کیو که دلتون خواست انتخاب کنین؟

شکه شده گفت: من تا حالا عشقو تجربه نکردم. تو اولین کسی بودی که تونستی

منو...

دستم را به معنی سکوت بالا بردم و گفتم: بسه آقای آرین، لطفا به فکر یه منشی

جدید باشین.

اخم کرد و گفت: تو حق نداری دیگه نیای. من با نهایت احترام ازت در خواست کردم.

چرا لجبازی می کنی؟

دستم را روی دستگیره ی در گذاشتم و گفتم: منم محترمانه جوابتونو دادم. در ضمن

تا زمانی که یه منشی پیدا کنین میام.

خواستم بروم که گفت: من هیچ وقت دنبال منشی نمی گردم.

به آرامی گفت: من فقط تا یه هفته دیگه میام، اونم به خاطر احترامی که براتون قائلم.

به طرفم آمد و گفت: خواهش می کنم بیشتر فکر کن.

-با شرایطی که شما دارین جا واسه فکر کردن نیست. با اجازه.

دیگر اجازه ی صحبتی به فرزین ندادم.

از دفتر که بیرون آمدم متوجه ی نم بارون شدم. درست مثل چشم های خودم بود.

کمی از راه را تا ایستگاه اتوبوس\*و\*س رفته بودم که موبایلم زنگ خورد. گوشی را روی گوشم گذاشتم.

با حرفی که شنیدم با تعجب به آن طرف خیابان نگاه کردم.

نا خودآگاه اشک هایم را به سرعت پاک کردم و به آن طرف خیابان رفتم.

با پدر تماس گرفتم و گفتم که امشب دیرتر به خانه می آیم. پیش وجدانم خیالم راحت بود که دروغ نگفتم که در دفتر کار دارم.

با لحنی خوشحال رو به فرهاد گفتم:چی شده برگشتی شیراز؟

نگاهش به رو به رو بود. به آرامی گفت:اومدم وسایلمو ببرم. تا قبل از این که بابام از ماموریت برگرده باید برم.

-یعنی تصمیمت این قدر جدی؟! -

نگاهی به من کرد و گفت:آره، البته این یکی از تصمیمام.

دلهره تمام وجودم را در بر گرفت.

نگاهش کردم و به آرامی گفتم:خب؟

نگاهش را زوم چشمان منتظرم کرد و گفت:تصمیم گرفتم که دیگه تو رو هم اسیر خودم نکنم.

حرفش برایم قابل هضم نبود، گفتم:یعنی چی؟

فرهاد:راهیو که من در پیش دارم یه راه پر پیچ و خم، نمی خوام بدبختت کنم. نمی خوام تو زندگی مشترکمون آرزو به دل بمونی. نمی خوام...

نگذاشتم حرفش را ادامه دهد. با ناباوری گفتم:تو می فهمی داری چی می گی؟



فرهاد خیلی ریلکس گفت: من می فهمم، اون تویی که...

دوباره وسط حرفش پریدم و گفتم: تو حق نداشتی تنهایی تصمیم بگیری. سه سال به پات نشستیم. آخرش میگی هر کی بره واسه خودش؟

بغض بزرگی راه گلویم را سد کرد.

باران شروع به باریدن کرده بود.

نگاهم به شیشه ی باران خورده بود و چشمان من هم بارانی شدند.

فرهاد گفت: خانوادم پشتم نیستم. من یه پسر تک و تنهام، چه جوری می تونم یه زندگی مشترک تشکیل بدم، اونم با دست خالی.

اشک هایم را با سر انگشتانم پاک کردم و گفتم: قبل از این که دور خانواد تو خط بکشی به فکر من نبودی؟

حالا دارم می فهمم که تو چقدر خودخواهی. در موردت اشتباه فکر کردم.

تو... تو... نتوانستم ادامه بدهم و گریه ام بلند شد اما فرهاد حتی متأثر هم نشد. فقط گفت: برو ریحانه. برو به فکر آیندت باش. با من به بن بست می رسی.

نگاهم هنوز به شیشه ی باران خورده بود. با صدای لرزان از گریه گفتم: باشه هر چی تو بخوای. پسری که خانوادشو ول می کنه، مسلما پای یه دختر غریبه نمی مونه.

خواستم دستگیره ی ماشین را بکشم که گفتم: منو ببخش. فراموشم کن.

دستم روی دستگیره ی در بود که گفتم: نمی دونم پای کس دیگه ای در میون یا نه، اما اینو خوب می دونم که بین عشق و نفرت به اندازه ی یه کوچه فاصله ست ولی ای کاش با خوبی می رفتی.

اجازه ی صحبتی را به فرهاد ندادم و از ماشینش پیاده شدم. در ماشین را به آرامی بستم.

همه چیز در یک چشم به هم زدن تمام شد.

من ماندم و خیابانی خیس، چشمانی گریان و قلبی شکسته.

پاهایم توان هیچ گونه حرکتی را نداشتند. نگاهم به آخرین نقطه ای که دیگر ماشین فرهاد را ندیده بودم، خیره مانده بود.

باور کردن شکست بزرگی که از عشق خورده بودم، برایم سخت بود.

نمی دانم چند دقیقه گذشته بود که صدای آشنایی نگاهم را به خود جلب کرد اما هنوز هم گیج بودم، چون فقط حرکت لب هایش را می دیدم ولی نمی فهمیدم چه می گوید.

کلافه از ماشینش پیاده شد. به طرفم آمد. با تندی گفت: چرا جوابم نمیدی؟

از حالت عصبی کمتری به خود آمدم. به آرامی گفتم: ببخشید متوجه نشدم.

این بار نگران شد و گفت: حالت خوبه؟

چشمانم گرم شدند. صورتش در برابر دیدگانم تار شد. اشک یکی از چشمانم بارید و گفتم: من حالم خوبه، شما بفرمایین.

نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت: با این وضع کجا می خوای بری؟

کم کم داشتم متوجه خود و اطرافم می شدم.

چادرم خیس خیس شده بود. باران کمی آرام تر از قبل می بارید. گفتم: من باید زودتر برم. پدرم منتظرم.

فرزین قدمی به جلو آمد و گفت: من می رسونمت.

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم: نه، من مزاحم شما نمی‌شم.

در حالی که در عقب ماشین را باز می‌کرد، گفت: این جوری خیالم راحت تر. با این سر و وضع خیس کجا می‌خواهی بری؟

دور از ادب بود که در خواستش را رد می‌کردم. از پیشنهاد ازدوادم بگذرم، او مرد عاقلی است که در عقب را باز کرد.

روی صندلی ماشین قرار گرفتم. یک سواریِ مشکی رنگ مدل بالا با برندی خارجی. کمی از راه را که رفتیم به آرامی گفت: نمی‌خواهی بگی چی شده؟

نگاهِ خیسم را از خیابان آب گرفته، گرفتم و گفتم: چیزی نشده.

آینه‌ی جلو را روی من تنظیم کرد و گفت: پس اون طرف خیابون چیکار می‌کردی؟

راه خونه‌ی شما از این سمت خیابون.

با سوالاتش حال و هوای گریه بارانیم را به هم ریخت. نگاهم را به بیرون دادم و گفتم: آگه می‌خواهین سوال پرسین من همین بغل پیاده می‌شم.

با حرص گفت: غیرتم اجازه نمیده وگرنه حال یه آدم نگرانو بهت ثابت می‌کردم.

من فقط سکوت کردم.

تنها به فرهاد بی‌معرفت فکر کردم که برایم مفهوم عشق را به طور کلی عوض کرد.

خوشبختانه پنجشنبه‌ها و جمعه‌ها دفتر تعطیل بود. به این دو روز تعطیلی احتیاج زیادی داشتم.

هم از شر فرزین خلاص بودم و هم با غم دلم راحت تر می‌توانستم کنار بیایم.

آن قدر در فکر بودم که پدر هم شک کرده بود اما هر چه سر میز صبحانه سوال پیچم کرد، گفتم: فقط خسته هستم.

سلام نماز مغربم را که دادم، زنگ خانه به صدا در آمد. با همان چادر نماز گل گلیم به طرف در حال رفتم.

در را باز کردم.

عمه و شیرین و سپهر جلوی در ایستاده بودند.

سلام کردم و هر سه جوابم را دادند. لبخندی زدم و گفتم: بفرمایین داخل.

عمه با خوشحالی گفت: علی خونست؟

از جلوی در کنار رفتم و گفتم: بله بفرمایین.

سینی چای را جلوی تک تکشان گرفتم.

عمه از داخل کیفش دو تا کارت عروسی بیرون آورد و رو به پدرم گفت: اینم کارت عروسی شیرین.

خندیدم و گفتم: مبارک، به سلامتی.

عمه پشت چشمی نازک کرد و گفت: سلامت باشی. دیگه شیرینم طفلی هم باید خانوم خونه باشه هم بره سر کار.

در دلم پوزخندی زدم و گفتم: شاید کمی از وصف حال من باشد.

پدر هم تبریک گفت.

عمه گفت: رضوانه که میاد؟

پدر: قرار بوده بیان شیراز ولی نمی دونستیم عروسی به این زودی است وگرنه اومدنشونو با تاریخ عروسی تنظیم می کردن.  
عمه: به دفعه ای شد دیگه داداش.

از شیرین دلخور شدم. باید به من می گفت که می خواهد عروسی کند. حرفش را زد اما نگفت که دارند تدارک می بینند.

وقتی که می خواستند بروند برای بدرقه شان تا دم در رفتیم. شیرین برای رفتن کمی تعلل کرد. وقتی دید، سپهر و عمه به طرف ماشین رفتند، رو به من و پدر گفت: به خدا شرمندم اخلاق مامانمو که می دونین، اما خوشحال میشم تشریف بیارین.

من و پدر به شیرین آرامش خاطر دادیم که حتما در مراسم ازدواجش شرکت می کنیم.

گوشی تلفن را قطع کردم.

پدر سریع گفت: میاد؟

-اونم مثل ما جا خورد اما گفت دو روز دیرتر میام تا موقع عروسی باشم.

نگاهم روی یکی از لباس ها ماند. برای دزدیدن نگاهم از روی لباس، موفق نبودم و رضوانه دید.

نگاهی به من انداخت و گفت: همینو بخر.

نگاهم را از چشمانش گرفتم و گفتم: تو خونه حرفامون تموم شد، نشد؟

بی تفاوت گفت: نه خیر. و نگاهش را دوباره به لباس داد.

وقتی به اصرارش لباس را پرو کردم، با خوشحالی گفت: ان شالله تو رخت عروسی ببینمت.

پوزخندی زدم و رو به آینه ی قدی ایستادم و گفتم: خیلی منتظر نباش.

حرف هایم که تمام شد، گفتم: من از اولم به این فرهاد خوش بین نبودم. چقدر بهت گفتم کارت درست نیست.

آهی کشیدم و گفتم: خودمم پشیمونم که عمرمو پاش گذاشتم.

لبخندی زد و گفتم: پس حالا بهتر به آیندت فکر کن.

با حرفی که زدم، نزدیک بود، چشمانش از حدقه به بیرون بیفتد و گفت: نه، دروغ میگی!

پوزخندی زدم و گفتم: دروغم چیه؟

سریع گفت: تو چی بهش گفتی؟

-قبول نکردم اما... و باقی حرفم را ناتمام گذاشتم. با اخم کوچکی بر روی پیشانیش گفت: اما چی؟

نفسم را رها کردم و گفتم: می خوام جدی تر بهش فکر کنم.

عصبی گفت: هیچ می دونی داری چی میگی؟

از لبه ی تختم بلند شدم و به طرف پنجره ی اتاقم رفتم. به حیاط نم خورده از باران نگاهی کردم. بعد به طرف رضوانه که روی صندلیم نشسته بود، برگشتم و گفتم: مگه نمیگی به فکر آیندم باشم؟

اخمش تنگ تر شد و گفت: می خوام با یه مرد سی و هفت، هشت ساله ازدواج کنی که چی بشه؟

-هر چی که می خواد بشه، برام مهم نیست. دوستم که داره.

تا رضوانه خواست حرفی بزند، مهدی صدایش زد.

رضوانه بلند شد و گفت: بعدا مفصل باهم حرف می زنیم. من ماندم و یک دنیا سردرگمی.

وارد سالن ساده ای شدیم.

با دیدن خنچه ی عقد کمی جا خوردم. انگار عمه زیادی پز مال و منال داماد مهندسش را داده بود.

بعد از سلام و احوال پرسی با خویشاوندان دور و نزدیک، من و رضوانه دور یکی از میزها با روکش پارچه ای زرشکی که صندلی فلزی با روکش پارچه ای کرمی رنگ داشت و خیلی هم تمیز و مرتب نبودند، نشستیم.

چند دقیقه ای گذشت تا زن عمو مهری هم وارد سالن شد. تا ما را دید به سمت میزمان آمد.

بلند شدم تا به زن عمو سلام و احوال پرسی کنم که گفت: مشالا به ریحانه جون چه لباس خوشگلی پوشیدی. چقدر ناز شدی.

لبخند زدم و گفتم: ممنونم.

با رضوانه هم حال و احوالی کردند و نشستیم.

زن عمو دستش را روی دستانم گذاشت که روی میز بودند و گفت: تا حالا آرایش کرده ندیده بودمت. چقدرم موهای لخت شده بهت میاد.

خندیدم و گفتم: اینا همش کار رضوانه ست.

زن عمو: دختر باید به خودش برسه. دستت درد نکنه رضوانه جون.

رضوانه خندید و گفت: تازه کلی هم غر سرم زده.

زن عمو با ذوق گفت: ان شاالله دیگه وقت عروس شدنش.

غمگین شدم. در دلم گفتم: قرار بود منم عروس بشم اما... با یاد فرهاد اشک در چشمانم حلقه زد. سریع خودم را جمع و جور کردم و در جوابش گفتم: وقت واسه ازدواج زیاده.

رضوانه گفت: دختر تا یه سنی خواستگار داره. درست نمیگم زن عمو؟

نفسی کشید و گفت: ریحانه جون که هر کسیو قبول نمی کنه.

منظورش را فهمیدم و گفتم: تا قسمت چی باشه. تا خواست حرفی بزند، عروس و داماد هم با دست و کل اطرافیانشان وارد سالن شدند.

بعد از اینکه سپهر از عروسش دل کند و رفت، ما هم به طرف جایگاه عروس و داماد رفتیم.

شیرین هیچ تغییری نکرده بود. فقط کمی آرایش کرده بود. شنیون بسیار ساده ای که جالب نبود.

هیچ وقت فکرش را نمی کردم که شیرین شب عروسیش این قدر ساده باشد. دوباره دور میز نشستیم.

عمه با آرایش غلیظی که بر چهره داشت، لبخند زنان به طرفمان می آمد که زن عمو زیر لب گفت: خدا به دادمون برسه داره میاد. ما هم خندیدیم.

روی یکی از صندلی ها نشست. لباس پر از نگین و کرمی رنگش زیادی برق می زد. عمه بیشتر از شیرین تغییر کرده بود.

هنوز لب به سخن باز نکرده بود که زن عمو گفت: اعظم چرا شیرینو این قدر ساده درستش کردن؟

با قیض گفت: شوهرش میگه هر چه ساده تر با کلاس تر.



زن عمو چشم و ابرویی آمد و گفت: اوه، چه جالب، به سپهر نمیاد از این اداها.  
عمه: چه می دونم.

رویش را به من کرد و گفت: امشب خوش تیپ شدی؟

پیش زبان زن عمو کم آورد، حالا می خواهد من را کنف کند. خواستم حرفی بزنم که  
گفت: خانم برازنده هم نیومده الکی خوشگل کردی. رنگ صورتی ملایم اصلا شیک  
نیست.

رضوانه تاب نیاورد و با اخمی در پیشانی گفت: ریحانه بخاطره عروسی تنها دختر عمه  
اش به خودش رسیده، چرا این حرفا رو می زنین.

عمه که توقع همچین برخورد بدی را از رضوانه نداشت. گفت: من که حرفی نزدم، فقط  
گفتم...

زن عمو حرفش را قطع کرد و گفت: ریحانه جون که همیشه خوشگل بوده و هست.  
دلت میاد به دخترم چیزی بگی؟

همان لحظه موبایل زن عمو زنگ خورد. از سر میز بلند شد و رفت. عمه بلند شد و  
گفت: من دیگه برم. زیر لب حرفش را شنیدم که گفت: خوب که این جا زندگی نمی  
کنن وگرنه منو می خوردن.

خیلی از دست عمه ناراحت شدم. او نباید جلوی زن عمو من را این گونه کوچک می  
کرد.

رضوانه هم از حرف های عمه دلخور شد. من هم گفتم: بی خیال بابا، ولش کن.

چند دقیقه ای گذشت تا زن عمو خندان برگشت. وقتی حرفش را کامل زد، نمی  
دانستم باید چه بگویم.

تنها بهانه ای که داشتم، آرایش روی صورتم بود. گفتم: حالا که آرایش دارم، بعد که همه با هم رفتیم بیرون، چشم-

توانستم، راضیش کنم، خوب است که می داند با چهره ی میکاپ شده بیرون نمی روم-

حالا او را کجای دلم بگذارم-

شیرین با آن لباس دکلمته اش که چند تایی گل و نگین رویش کار شده بود و دامنی توری ساده به همراه کمی پف، داشت به طرفمان آمد. با لبخند گفت: خیلی خوش اومدین. زحمت کشیدین-

هر سه مان تشکر کردیم. دقیقا برعکس عمه بود و همیشه با ما خوش برخورد بود. بعد رو به زن عمو گفت: تا کی هستین؟  
زن عمو: دو سه روزی هستیم-

شیرین: شنیدم آرش برگشته. و نگاهش رنگ غم گرفت-

زن عمو: آره یک هفته ای میشه که برگشته اما قصد داره بره-

لبخند تصنعی شیرین را فقط من می فهمیدم، یکی از همان ها را زد و گفت: سلامتی-  
بالاخره مراسم ازدواج شیرین تمام شد-

تمام آرایشم را پاک کردم. موهایم را با کش بستم-

از سالن بیرون آمدم-

پدر و عمو کنار یک دیگر بودند. در حال سلام و احوال پرسی بودیم که مهدی و آرش هم آمدند-

آرش رو به من گفت: شنیدم تو دفتر یه وکیل کار می کنی. آدرسشو می خواستم-

آدرس دفتر فرزین را دادم. گفت: وقت قبلی باید داشته باشم؟

-بله. بعد کمی فکر کردم، در حالی که به مغزم فشار می آوردم تا نوبت های خالی را به یاد بیارم، گفت: من خودم شنبه یه سر میام.

در دل گفتم: اینم فکر خوبیه، خدا خیرش بده که نخواست بیشتر از این به مغزم فشار بیارم.

لبخند کوتاهی زدم و گفتم: خیلیم خوب. فقط اینکه چهار تا هشت هستیم.

سرش را تکان داد و گفت: اوکی.

برای پا تختی به خانه ی شیرین رفتیم.

آپارتمانی لوکس که شاید آرزوی هر دختری بود که اول زندگیش را در آن شروع کند.

خانه اش را به اصرار خودش نگاه کردیم.

عمه حسابی خرج کرده بود و جهیزیه ی آن چنانی داده بود.

هر سه اتاق پر از وسایل بود.

آشپزخانه ی آپنش در حال انفجار بود.

رضوانه گفت: مبارک باشه. بسلامتی از وسایلات استفاده کنی.

شیرین تشکری کرد و رو به من گفت: ان شالله روزی تو باشه.

خندیدم و گفتم: ان شالله، ولی من زندگی به این شلوغی دوست ندارم. و هر سه خندیدیم.

لباسی را که شب عروسی شیرین پوشیده بودم را دوباره نگاه کردم. کنار صورتم گرفتم. رنگ صورتی ملایمش همین طور هم به پوست روشنم که بدون آرایش بود می آمد. یاد فرهاد افتادم که می گفت: اصلا دختری با رنگ صورتی آفریدن.

آستین حریر و گشادش را بالا گرفتم. نگاهم روی دور مچی پر از نگینش ثابت ماند. همیشه از آستین حریر خوشم می آمد. نگاهم را به یقه ی سه سانتیش دادم که گیپور بود، نصف زیباییش بخاطره یقه اش بود. بلندیش تا زانوهایم می رسید. تنها جاهای کار شده اش دور مچ و یقه اش بود. اشک در چشمانم حلقه زد.

این لباس همانی هست که فرهاد دوست داشت. ساده و زیبا، چقدر با هم سر لباس عقده مان بحث کردیم. چقدر زود همه چیز تمام شد. دلم حتی برای کل کل هایمان هم تنگ شده است چه برسد به عاشقانه هایمان که قلبم را به درد می آورد وقتی با یاد آوریشان پر می شوم از غم، غم از دست دادن قلب مردی که روزی برای من می تپید اما چشمش را بر روی تمام حس های خوبمان بست.

اشک هایم را پاک کردم. لباس را داخل کمدم گذاشتم و برای رفتن به سرکار آماده شدم.

در اتاق به صدا در آمد. با گفتن بفرماییدم، رضوانه داخل شد. لبخندی زد و گفت: بیا نهار. دیرت نشه.

مقنعه ی پسته ای رنگم را سر کردم و در حالی که صافش می کردم، گفتم: الان میام. چادر و کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

جعبه ی شکلاتی را روی میز گذاشت. نگاهم را به صورت ده تیغه اش دادم و گفتم: چرا زحمت کشیدی؟

لبخندی زد و گفت: قابل تو بیشتر از ایناست اما چون می دونستم دوست داری اینو  
واست گرفتم.

-ممنونم.

بین نوبت های خالیم نگاه کردم و گفتم: واسه فردا ساعت پنج وقت هست. می تونی  
بیای؟

سری تکان داد و گفت: آره می تونم. کارت کی تموم میشه؟

در حالی که میزم را برای رفتن مرتب می کردم، گفتم: الان.

از روی صندلی نزدیک میزم بلند شد و گفت: پس من می رسونمت.

من هم بلند شدم و گفتم: نه، من خودم میرم.

همیشه از این که خواسته اش رد بشود بیزار بود. حتی چند سال پیش هم از من

متنفر شده بود اما با گذر زمان خیلی از مسئله ها حل شد.

جلوی میزم ایستاد.

دو دستانش را تکیه گاهش قرار داد. تا خواست حرفی بزند، در اتاق فرزین باز شد. جا

خوردنش را فهمیدم اما به روی خودش نیاورد. در حالی که چشم از ما بر نمی داشت،

مراجعه کننده اش را همراهی کرد و در اتاقش را بست.

به آرامی گفت: پایین منتظرتم.

نگذاشت دوباره نه، بگویم و سریع دفتر را ترک کرد.

در ماشین را بستم.

کمی به طرفم کج شد و گفت: خوشحالم که دوباره می بینمت.

نمی دانستم چه بگویم.

حرف هایم را همان سه سال پیش زده بودم.

سکوت را ترجیح دادم اما او را حرصی کرد که گفت: حتما از دیدن دوبارم ناراحتی ولی به حرف هام گوش کن. من هنوزم به تو فکر می کنم. سارا هیچ وقت نتونست برام مثل تو باشه. واسه همین نامزدیمونو بهم زدیم.

با تعجب گفتم: اون که به عقایدت خیلی نزدیک بود.

نفسش را بیرون داد و گفت: ولی تو نبود. بابا به چه زبونی بهت بگم که...

حرفش را با بالا بردن دستم، قطع کردم و سعی کردم، آرام باشم و گفتم: خواهش می کنم حرفای سه سال پیشو دوباره تکرار نکن. من هنوز همونم، با همون عقاید و اخلاق و هیچ وقتم حاضر به ازدواج با پسری مثل تو نمیشم.

آرش: من فقط میگم چادر تو بذار کنار همین.

با بی حوصلگی گفتم: من بمیرم راضی ترم.

آرش: ریحانه.

با عصبانیت گفتم: یا منو برسون یا خودم میرم.

او هم عصبانی بود. تمام حرصش را سر رانندگیش خالی کرد. تا به خانه رسیدم تمام پاهایم بی حس شده بود. زیر لب تشکری کردم که گفت: نمی خوامی فکر کنی؟

دستم روی دستگیره ی در بود. گفتم: من در مورد کسی که قبلا شناختمش دیگه فکر نمی کنم، به خصوص کسی که هنوز عقایدشو حفظ کرده.

دستگیره را کشیدم. در باز شد. به آرومی گفتم: پس مامانمو بی خود خوشحال کردم.

هنوز در را نبسته بود. از لای در نیمه باز ماشین سواری سفید رنگِ خارجیش گفتم: کار اشتباهی کردی پسرعمو، به نظر من بگرد یکی مثل خودتو پیدا کن. در را کمی محکم بستم.

صدای جیغ لاستیک هایش بعد از دور شدن من از ماشینش، بالا رفت. آخر چرا عشق واقعی به سراغم نمی آید. چرا این ها النگ و دولنگند. او از فرزین، آن هم از فرهاد بی وفا و این هم آرش که قبلا نسخه اش را پیچیده بودم. شاخه ی گلی روی میزم گذاشته شد.

یک آن شوق عجیبی در دلم جرقه زد، با فکر این که فرهاد است سرم را بالا آوردم که با دیدن شخصی که روی مبل های انتظار نشسته بود، دهانم به اندازه ی دهانه ی یک غار باز شد.

نگاهش کردم اما او دوباره سرش داخل موبایلش بود. چیزی نگذشت که آرش هم داخل شد. نگاهی به ساعت کردم، زود آمده بود.

روی میزم خم شد و گفت: گل واست میارن.

نگاهی به چشمان قهوه ایش کردم و گفتم: واسه من نیست.

همان لحظه مراجعه کننده ی قبلی از اتاق بیرون آمد و بعد از تشکر خارج شد.

آقای فتاحی همان طور که سرش هنوز داخل موبایلش بود، گفت: نه واسه شماست.

از حرفش خیلی جا خوردم، آخر برای چه باید برای من گل بیاورد؟

ای وای، حالا آرش چه فکری در مورد من می کند.

سریع گفتم: نوبت شماست.

می خواست به سمت اتاق فرزین برود که آرش با حرص گفت: به چه جراتی به دختر عموم گل میدی؟

نگاه مسخره کننده ای به آرش انداخت و گفت: واسه خوش برخوردیش. بعد یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت: واسه تشکر جرات لازم نیست. و داخل اتاق شد. آرش با چشمانی خشمگین رو به من گفت: پس واسه غریبه ها خوش اخلاقی و واسه آشناها خشک مقدس.

با ناراحتی گفتم: من کی باهات بد رفتاری کردم. کی جواب سلام و احوال پرسیتو ندادم؟

جوابی نداشت. روی یکی از همان مبل های انتظار نشست. از تکان دادن یکی از پاهایش معلوم بود که اعصابش بهم ریخته است. گل را بوئیدم. یاد اولین گلی افتادم که فرهاد به من داده بود. خشکش کردم تا همیشه بین خاطرات خوبم بماند ولی حالا با دیدنش بغضم می گیرد و چاره ای جز سوختن ندارم. نفسی از سر ناراحتی بیرون دادم و گل را کنار میزم قرار دادم.

چند دقیقه ای گذشت تا این که آقای فتاحی بیرون آمد. آرش چشم قره ای به آقای فتاحی انداخت که او پوزخندی تحویلش داد. به سمت میز آمد و گفت: ببخشید خانوم من واسه یک ماه دیگه نوبت می خوام؛ دارم میرم مسافرت اگه نتونستم سر تاریخ برگردم باید چیکار کنم؟

صدای آرش بود که گفت: خب برو پیش یه وکیل دیگه. انگار دنبال شر می گشت. به آرامی و بی توجه به آرشی که ابروهای برداشته اش که زیبایی ای هم نداشت و در هم گره خورده بودند، گفتم: مشکلی نیست. هر وقت تشریف آوردین من بهتون نوبت میدم. البته شاید یکی دو روز بعدش بشه.



سری تکان داد و گفت: ممنون از لطفتون. رفت اما دو، سه قدمی برگشت و گفت: گلو بذارین تو آب گناه داره تشنه بمون.

کارد می زدی خون آرش بیرون نمی آمد. خیلی ریلکس گفتم: نوبتت هستا. با قدم های محکمی به طرف اتاق رفت.

نفس حبس شده ام را بیرون دادم. در ظاهر آرام بودم اما قلبم از تپش زیاد در حال کنده شدن بود. آرش دوباره می خواهد آرامشم را به هم بریزد. اگر سه سال پیش با پوششم و عقایدم کنار آمده بود شاید دیگر فرهادی نبود که احساسات پاکم را به سخره بگیرد و با نامردی تمام، خیلی راحت کنارم بگذارد. آخر فرهاد همیشه از چادرم تعریف می کرد، اما این اواخر یادم می آید که چادرم را زیر سوال می برد اما من متوجه نبودم که چه اتفاقی در حال رخ دادن است.

دفتر خاطرات فرهاد در قلب و ذهنم باید سوزانده شود با آتشی که به جانم انداخت. یک ماه گذشت.

در حال صحبت با یکی از موکل های فرزین بودم که سهیلا و آنا داخل دفتر شدند. بی محل نسبت به من به سمت اتاقش رفت که گفتم: صبر کنین.

محل نگذاشت. راهش را ادامه داد. به آقای مرنندی ببخشیدی گفتم و پشت سر سهیلا رفتم و گفتم: باید باهاشون هماهنگ کنم. مراجعه کننده دارن.

برو بابایی حواله ام کرد و در اتاق را باز کرد. سریع جلو رفتم و گفتم: جناب آری من بهشون گفتم... حرفم را قطع کرد و به سمت در آمد و گفت: مشکلی نداره. فقط قرارای امروزو کنسل کن.

به همه ی کسانی که امروز نوبت داشتند، تماس گرفتم. ماند یک نفر، آقای فتاحی، دو بار شماره اش را گرفتم و هر بار خاموش بود. در دل گفتم: حتما هنوز مسافرت.

نیم ساعتی گذشت تا این که صدای بحث و دعوایشان بالا گرفت. همان موقع آنا در حالی که گریه می کرد از اتاق بیرون دوید و به سمت در رفت. سریع به دنبالش رفتم. داخل آسانسور شده بود. من هم سریع داخل شدم. در آغوش کشیدمش. گریه اش شدت گرفت. موهای طلاییش را نوازش کردم. برای آرام شدنش گفتم: با هم بریم بستنی بخوریم؟

در حالی که هق هق می کرد گفتم: هوا سرد.

خندیدم و گفتم: می چسب.

گریه اش به اشک ریختن بی صدا تبدیل شد.

همین که خواستیم از ساختمان بیرون برویم، با آقای فتاحی که نفس نفس می زد رو به رو شدیم. با تعجب گفتم: شما برگشتین؟

نفسی تازه کرد و گفت: خیلی وقت نیست که رسیدم. کلی از راهو بخاطر ترافیک دوییدم تا زود برسم.

با شرمندگی گفتم: ولی با عرض معذرت باید بگم که امروز مراجعه کننده ها رو کنسل کردم.

با کلافگی چشمانش را روی فشرد و روی یکی از پله های جلوی ورودی ساختمان نشست. گفتم: من دو بار باهاتون تماس گرفتم اما...

با بی حوصلگی گفت: آره تو هواپیما خاموشش کردم یادم رفت دوباره روشنش کنم. -پس دیگه فردا اول وقت اینجا باشین. با اجازه.

بلند شد و گفت: وایسا خانوم.

-بله.

فتاحی: شمام داری میری خونه؟

آنا که حالا دیگر آرام شده بود، با خوشحالی و بدون فکر گفت: ما داریم می ریم بستنی بخوریم.

لپ آنا رو کشید و گفت: تو این سرما عمو؟

خندید و گفت: ریحانه جون میگه می چسبه.

سرش را تکان داد و گفت: خوبه، ببینم عمو میشه منو هم با خودتون ببرین؟

تعجب زده نگاهش کردم که گفت: خب چه اشکالی داره؟

اخم کردم و گفتم: سر تا پاش اشکال آقا.

دست آنا را کشیدم و بردم.

پسره ی پر رو خجالت هم نمی کشد!

آن از شاخه گل یک ماه پیشش، این هم از همراه شدنش برای خوردن بستنی، رو که نیست.

وقتی وارد دفتر شدیم، هنوز داد و بیداد ها ادامه داشت. اگر چه ما زود آمدیم اما این ها هنوز در حال مشاجره بودند.

آنا مضطرب روی یکی از مبل ها نشسته بود. نگاه پریشانش را به در اتاق دوخته بود.

با دستان تپلش بر اثر استرس بازی می کرد. دلم برایش سوخت. کنارش نشستم.

دستانش را که حالا سردی شان را حس می کردم در بین دستانم فشردم. نگاهم کرد

و گفت: چقدر دستات گرمه. لبخندی زدم و برای این که حواسش را پرت کنم،

گفتم: عزیزم چند سالته؟

آنا: ده سال. ریحانه جون؟

-جونم؟

آنا: چرا با بابام ازدواج نمی کنی؟

من دلم یه مامان مثل تو می خواد.

دستی بر روی موهای فرش کشیدم. خواستم جوابش را بدهم که در اتاق باز شد. سهیلا با چهره ای اشک آلود بیرون آمد. تمام آرایش چشمم بر روی صورتش پخش شده بود.

دست آنا را کشید و به زور با خودش برد. آنا اما دلش نمی خواست با مادرش برود. هر دوشان او را کوچک تر از این حرف ها می دیدند که به اعتراضش گوش کنند.

داخل چهار چوب در ایستادم. فرزین رو به روی پنجره ی اتاقش که نمایی از ساختمان ها و خیابان را داشت، ایستاده بود. به آرامی گفتم: من دارم میرم. شبتون بخیر.

هیچ حرفی نزد. کمی منتظر ماندم اما وقتی سکوتش را دیدم، دفتر را ترک کردم. موبایلم را با حرص روی تختم انداختم.

بلند بلند گریه کردم. او به چه حقی این حرف ها را می زند. اصلا برای چه؟

پدر صدایم زد و داخل شد. پرسید: چی شده ریحانه؟

با دیدن پدر که چشمانش ترسیده بودند، خودم را در آغوشش جا دادم. بلند تر گریه کردم.

پدر موهای خرمایی و بلندم را نوازش کرد و نجوا کنان زیر گوشم گفت: دردت به جونم چی شده که گریه می کنی؟

فرزین سراسیمه از اتاقش بیرون آمد.

زنِ مراجعه کننده ای که داخل اتاقش بود هم بیرون آمد.

آنا ترسیده بود. هر لحظه ممکن بود زیر گریه بزند.

من هم پشت میزم ایستاده بودم.

دو سه نفری هم منتظر نشسته بودند. آقای فتاحی هم تماشاگر بود.

سهیلا ساکِ بزرگی را که با خودش آورده بود را کمی آن طرف تر از خودش گذاشت که انگار به دلیل سنگین بودنش، افتاد. آنا را هم کشید و محکم به طرف فرزین هول داد و گفت: اینم بچه ای که تو دومنم انداختی. واسه خودت. و سریع بیرون رفت.

شدت هول دادنِ آنا، آن قدر زیاد بود که طفلی نتوانست خودش را بگیرد و با سر به یکی از گلدان هایی که کنار در اتاق فرزین بود، برخورد کرد. همه مان به طرف آنا هجوم بردیم. آن قدر همه چیز زود اتفاق افتاده که فرزین نتوانست جلوی برخورد آنا را با گلدان بگیرد.

صدای آخ آنا بلند شد. دستم را روی همان جایی که گذاشته بود، گذاشتم. ازش خواستم تا دستش را بردارد. وقتی با کلی جیغ و فریاد دستش را برداشت همگی هول شدیم.

فرزین داد زد و گفت: اگه بچم طوریش بشه زندش نمی ذارم. یک نفر در حال آرام کردن فرزین بود. دو نفر در حال تحلیل و بررسی و من با فریاد گفتم: باید ببریمش بیمارستان.

فتاحی بود که سریع آنا را بغل کرد و گفت: من ماشینم جلوی در، باید زود تر بریم.

فرزین در حالی که نم اشک در چشمانش نشسته بود، رو به من گفت: من میرم تو هم درو ببند و برو. و سریع پشت سر فتاحی رفت.

با این که اصلا دلم نمی خواست با فرزین تماس بگیرم ولی دلم تاب نیاورد. نام بیمارستان را به خاطر سپردم. تا تماس را قطع کردم موبایلم زنگ خورد. نمی دانم چرا خانوم جون این موقع با من تماس گرفته است.

چند دقیقه ای فقط گریه کردم. پدر می دانست تا کامل گریه ام تمام نشود، حرف نمی زدم. مثل تمام موقع هایی که دلم برای مادر تنگ می شود و گریه می کنم و پدر برای آرام شدنم من را در آغوش پدرانه اش جای می دهد، صبوری کرد.

اشک هایم را پاک کردم. هنوز بغض داشتم. لرزش کمی در صدایم بود. گفتم: آرش بود. دوباره مثل سه سال پیش گیر داده.

پدر ابروهای جو گندمیش را در هم کشید و گفت: خب. تو چی بهش گفتی؟

-اون عوض نشده. هنوز عقاید خودشو داره و به من میگه... دوباره گریه ام گرفت. اشک هایم سریع و تند پایین می آمدند. گفتم: میگه بخاطر چند متر پارچه آیند تو خراب نکن. میگه تا کی می خوای بشینی تا یکی بیاد بگیرند.

پدر پوزخندی زد و گفت: اشکالی نداره دخترم. مگه آرش آدم درستی که حرفشو به دل می گیری. مهم این که تو بخاطر پول و ثروت داری چادر تو حفظ می کنی. بعد خندید و ادامه داد: حالا هم پاشو صورتتو بشور، یه چایی هم واسمون دم کن که تو این هوای بارونی مثل چسب می مونه.

خواست ویلچرش را خودش هول بدهد که سریع گفتم: بذار کمکت کنم.

آن قدر همان دو کلمه حرف پدر با آرامش و مهربانی بود که دلم را آرام کرد. با عجله از خانه بیرون زدم.

خودم را به دفتر فرزین رساندم.

موبایلم در حال ورود شروع به زنگ خوردن، کرد.

با دیدن اسم خانوم جون، تماس را پاسخ دادم.

این بار دور خانوم جون حسابی شلوغ شده بود. هم سامیه و هم احمد به ایران آمده بودند؛ آن هم بی خبر.

آقای فتاحی اولین مراجعه کننده بود. وقتش که تمام شد به طرف میز آمد و گفت: واسه دیروز ازم ناراحتی؟

خیلی عادی گفتم: خیر. بازم نوبت می خواین؟

فتاحی: اگه اشکال نداره. با منظور گفت.

گفتم: من کارم نوبت دادن.

سری تکان داد و گفت: صحیح.

نگاه از چشمان همچون زاغش گرفتم. همان موقع سهیلا و آنا وارد دفتر شدند. سهیلا با صدای بلندی گفت: فرزین، فرزین.

چند دقیقه ای فقط گریه کردم. پدر می دانست تا کامل گریه ام تمام نشود، حرف نمی زدم. مثل تمام موقع هایی که دلم برای مادر تنگ می شود و گریه می کنم و پدر برای آرام شدنم من را در آغوش پدرانه اش جای می دهد، صبوری کرد.

اشک هایم را پاک کردم. هنوز بغض داشتم. لرزش کمی در صدایم بود. گفتم: آرش بود. دوباره مثل سه سال پیش گیر داده.

پدر ابروهای جو گندمیش را در هم کشید و گفت: خب. تو چی بهش گفتی؟

-اون عوض نشده. هنوز عقاید خودشو داره و به من میگه... دوباره گریه ام گرفت. اشک هایم سریع و تند پایین می آمدند. گفتم: میگه بخاطر چند متر پارچه آیندتو خراب نکن. میگه تا کی می خوی بشینی تا یکی بیاد بگیرند.

پدر پوزخندی زد و گفت: اشکالی نداره دخترم. مگه آرش آدم درستی که حرفشو به دل می گیری. مهم این که تو بخاطر پول و ثروت داری چادر تو حفظ می کنی. بعد خندید و ادامه داد: حالا هم پاشو صورتتو بشور، یه چایی هم واسمون دم کن که تو این هوای بارونی مثل چسب می مونه.

خواست ویلچرش را خودش هول بدهد که سریع گفتم: بذار کمکت کنم.

آن قدر همان دو کلمه حرف پدر با آرامش و مهربانی بود که دلّم را آرام کرد.

با عجله از خانه بیرون زدم.

خودم را به دفتر فرزین رساندم.

موبایلم در حال ورود شروع به زنگ خوردن، کرد.

با دیدن اسم خانوم جون، تماس را پاسخ دادم.

این بار دور خانوم جون حسابی شلوغ شده بود. هم سامیه و هم احمد به ایران آمده بودند؛ آن هم بی خبر.

آقای فتاحی اولین مراجعه کننده بود. وقتش که تمام شد به طرف میز آمد و گفت: واسه دیروز ازم ناراحتی؟

خیلی عادی گفتم: خیر. بازم نوبت می خواین؟

فتاحی: اگه اشکال نداره. با منظور گفت.

گفتم: من کارم نوبت دادن.

سری تکان داد و گفت: صحیح.

نگاه از چشمان همچون زاغش گرفتم. همان موقع سهیلا و آنا وارد دفتر شدند. سهیلا

با صدای بلندی گفت: فرزین، فرزین.



فرزین سراسیمه از اتاقش بیرون آمد.

زنِ مراجعه کننده ای که داخل اتاقش بود هم بیرون آمد.

آنا ترسیده بود. هر لحظه ممکن بود زیر گریه بزند.

من هم پشت میزم ایستاده بودم.

دو سه نفری هم منتظر نشسته بودند. آقای فتاحی هم تماشاگر بود.

سهیلا ساکِ بزرگی را که با خودش آورده بود را کمی آن طرف تر از خودش گذاشت که انگار به دلیل سنگین بودنش، افتاد. آنا را هم کشید و محکم به طرف فرزین هول داد و گفت: اینم بچه ای که تو دومنم انداختی. واسه خودت. و سریع بیرون رفت.

شدت هول دادنِ آنا، آن قدر زیاد بود که طفلی نتوانست خودش را بگیرد و با سر به یکی از گلدان‌هایی که کنار در اتاق فرزین بود، برخورد کرد. همه مان به طرف آنا هجوم بردیم. آن قدر همه چیز زود اتفاق افتاده که فرزین نتوانست جلوی برخورد آنا را با گلدان بگیرد.

صدای آخ آنا بلند شد. دستم را روی همان جایی که گذاشته بود، گذاشتم. ازش خواستم تا دستش را بردارد. وقتی با کلی جیغ و فریاد دستش را برداشت همگی هول شدیم.

فرزین داد زد و گفت: اگه بچم طوریش بشه زندش نمی دارم. یک نفر در حال آرام کردن فرزین بود. دو نفر در حال تحلیل و بررسی و من با فریاد گفتم: باید ببریمش بیمارستان.

فتاحی بود که سریع آنا را بغل کرد و گفت: من ماشینم جلوی در، باید زود تر ببریم. فرزین در حالی که نم اشک در چشمانش نشسته بود، رو به من گفت: من میرم تو هم درو ببند و برو. و سریع پشت سر فتاحی رفت.

با این که اصلا دلم نمی خواست با فرزین تماس بگیرم ولی دلم تاب نیاورد. نام بیمارستان را به خاطر سپردم. تا تماس را قطع کردم موبایلم زنگ خورد. نمی دانم چرا خانوم جون این موقع با من تماس گرفته است.

با حرفی که خانوم جون زد؛ خیلی ناراحت شدم. سامیه گفت: من هنوزم نظرم این که ریحانه باید بیاد.

خانوم جون اخمی کرد و گفت: نشنیدی احمد چی گفت؟

بعدشم تو که دو سه روزه اومدی و واسه انجام کارای اداریت، پس بذار منو احمد تصمیم بگیریم.

سامیه پشت پلکش را نازک کرد و بی حوصله گفت: اون فعلا جو گیر شده، دو روز بگذره درستش میشه.

خانوم جون رویش را به طرف من کرد و گفت: این تصمیمی که ما گرفتیم. احمد به احتمال زیاد می خواد ایران بمونه. اون دلش نمی خواد یه دختر مجرد این جا کار کنه. هم واسه تو سخته هم اون معذبه.

در حالی که از بیکار شدنم به شدت ناراحت بودم، با این حال لبخندی زدم و گفتم: هر چی شما صلاح بدونین. بلند شدم و گفتم: با اجازتون من باید برم.

خانوم جون: بیشتر پیشمون می موندی.

پیشانیش را به یاد مادر از دست رفته ام ب\*و\*سیدم و گفتم: دلم براتون تنگ میشه.

او هم گونه ام را ب\*و\*سید و گفت: بهم سر بزن.

سامیه با طعنه گفت: البته اگه احمد آقای ما از دخترا نترس حتما بیا.

خانوم جون اخمی تحویلش داد که او گفت: مگه دروغ می گم. آدم فرنگ رفته که دیگه نباید ادا و اصول بیاد.

خانوم جون: اتفاقا احمد من اصلا از دخترا نمی ترس فقط میگه دلش نمی خواد یه دختر مجرد این جا کار کنه، همین.

حق با همین احمد آقایشان بود. با آمدنش من خودم هم دیگه نمی رفتم لازم نبود آن ها جوابم کنند، ولی ناراحت بودم که باید دنبال شغلی دیگه باشم.

فرزین جلوی در ایستاده بود. تا من را دید لبخند کم جانی بر روی لبانش نقش بست. جلو رفتم و سلام کردم. و گفتم: حالش چگونه؟

فرزین: به خیر گذشت. نشکسته فقط زخمش کمی عمیق.

-الآن کجاست، میشه ببینمش؟

فرزین: بهش مسکن تزریق کردن خوابه. بیدار بشه خبرمون میدن.

لبخندی بخاطر حال خوبه آنا زدم و گفتم: خدا رو شکر که حالش خوبه.

بیشتر ماندن را صلاح ندانستم. بلند شدم. چشمانش غمگین شد. گفتم: من باید برم، دیر وقته.

نگاهی به صورتم انداخت و گفت: ممنون که اومدی. خدا خیر موکل جدیدم بده که آنا رو رسوند بیمارستان.

-حالا شما چیکار می کنین؟

فرزین: این پسر تازه رفته خیلی اصرار کرد که بمونه اما گفتم بره. دوستم داره میاد، دیگه با اون میریم.

خداحافظی کردیم و من از بیمارستان خارج شدم.

عمو لبخندی زد و گفت: چه عالی. بهش بگو پس فردا بیاد شرکتم. ساعت ده صبح.

جوری که فقط عمو صدایم را بشنود گفتم: همیشه فردا بیاد؟

عمو: آگه می تونه که عالی.

خندیدم و گفتم: می تونه، فقط آگه مورد تاییدتون باشه.

تمام مدت مهمانی سپهر نگذاشت که شیرین از سرجایش بلند شود. حتی من یک لحظه دیدم که شیرین چهره اش را در هم کشید و گفت: می خوام پیش بقیه باشم. که با اخم وحشتناک شوهرش که خیلی کوتاه و سریع بود، لبخند زنان کنارش نشست. بالاخره همه عزم رفتن کردند.

موقع خداحافظی شیرین برای پوشیدن مانتوی گیپور و سنگ کاری شده اش بر روی کت و دامن گرمی رنگش که پر از نگین بود، به اتاقش رفت. عمه هم پشت سرش داخل شد. چند دقیقه ای گذشت تا هر دو بیرون آمدند. شیرین چشمانش سرخ شده بود. دلم یک جوری شد. خدا کند که گریه اش از سر دلتنگی باشد. نه درد و دل های مادر و دختری.

با حرف پدر چایی در گلویم پرید. سرفه ام که تمام شد، پدر گفت: پس درست حدس زدم.

صدایم را صاف کردم و گفتم: یعنی آگه من خفه شم شما فقط می شینیو نگام می کنی؟

خندید و گفت: بادمجون بم آفت نداره.

با حالت قهر از روی صندلی بلند شدم و گفتم: پس منم بهتون نمیگم.

در حالی که میز را جمع می کردم، پدر بی خیال چاییش را سر کشید و گفت: خب نگو؛ من که می دونم خودت می خوای بری. فقط خواستم بگم من راضیم که تو پیش مرتضی کار کنی. خیال منم از بابت همه چی راحت تره.

در درگاه آشپزخانه بودم و رو به پدر گفتم: می دونم که باید قبل رفتن بهتون می گفتم اما خواستم اول از شرایط کار با خبر بشم بعد اگه تصمیم به رفتن گرفتم، بهتون بگم.

نگاهی مهربان همراه با لبخندی ملیح به صورتم انداخت و گفت: ان شاءالله هر چی که صلاح هست همون بشه.

مقنعه ی سورمه ای لخت، جنسم را پوشیدم. دستی به مانتوی سورمه ایم که دکمه های طلایی رنگی داشتند، کشیدم و بعد از پوشیدن چادرم عزم رفتن به شرکت عمو را کردم.

داخل شرکت عمو شدم.

به دلیل یک طبقه بودنش پله ای نداشت.

وارد ساختمان شرکت شدم.

راه روی کوتاه را که از در ورودی که لبه ی پیاده رو باز می شد، گذشتم.

با سالنی سوت و کور رو به رو شدم که پشت میز منشییش هم خالی بود. نگاهم به روی دیوار چند تایی تابلو مربوط به برج های ساخته شده توسط شرکت شان، افتاد. نگاهم را به گل و گیاه های بی حالی که پشت سر هم داخل راه روی آن طرف سالن که منتهی به در حیاط بود، انداختم. دلم برایشان سوخت، حتما کسی به آن ها رسیدگی نمی کند.

نگاهم را به بقیه ی جاهای شرکت دادم، چند تایی در بسته به چشم می خورد و کنار هر در سیمتِ مربوطه روی تابلویی نصب بود.

نگاهم را دور تا دور سالن چرخاندم. به دنبال نام عمو می گشتم. با چشمانم پیدایش کردم و نگاهم روی نام عمو که مدیر عامل هم بود، ثابت ماند. با قدم های کوتاهم خود را به در اتاق که دو لنگه هم بود، رساندم. تقه ای به در زدم و وارد شدم.

عمو با دیدنم نزدیک بود از تعجب پس بیفتد. با لبخندی بر لب سلام کردم و جوابم را گرفتم. عمو با نگاهی متعجب که به صدایش هم سرایت کرده بود، گفت: تو کجا... این جا کجا... خوبی عمو؟

شرایط کار و حقوقش آن قدر خوب بود که اصلا نمی توانستم فکر کار نکردن در آن جا را از سرم بیرون کنم.

عمو منتظر نگاهم کرد و دوباره حرفش را تکرار کرد. به خود آمدم و سریع گفتم: کسیو که گفتم سراغ دارم، خودمم.

عمو اول بهت زده شد و سپس گفت: باورم نمیشه ریحانه. یعنی من امروز چه کار خوبی کردم که دارم همچین خبر خوبیو می شنوم؟! خندیدم و گفتم: نظر لطفتونه.

عمو: خب از همین فردا بیا.

نگاهی به عمو انداختم و گفتم: میشه از امروز کارمو شروع کنم؟ خندید و گفت: تو جون بخواه عزیزم.

با دو دلی پرسیدم: میگم عمو، آرشم این جا کار می کنه؟

عمو: قبلا آره ولی جدیداً نه. فعلا داره یللی، تللی می کنه.

خواستم بلند شوم که در نیمه شیشه ای اتاق بدون هیچ تقه ای به در باز شد. سهم من از شام و سفره ی رنگ و وارنگ عمه نصف کفگیر برنج به همراه نصف کباب کوبیده بود که آن هم آرسی که کنار مادرش نشسته بود و فاصله مان همان زن عمو بود، برایم گذاشت. به نظرم ناز کردن بود اگر به زور نوشابه ی مشکی قورتش نمی دادم.

حواسم را کمی به شیرینی که چشمانش غمگین بود هم دادم. شوهرش به مانند پروانه ای به دورش می چرخید. مدام می گفت بخور و به زور برایش از خورشت ها و دسر های مختلف می کشید. شیرین هم کمی مقاومت می کرد و بعدش می خورد. غذای همه تمام شد.

من و بهرام و آرش مشغول جمع کردن سفره شدیم. شیرین هم خواست کمک بدهد اما عمه نگذاشت. شوهرش هم گفت: دلم می خواد پیشم باشی.

هر بار که می خواستم از آشپزخانه برای جمع کردن بقیه ی وسایل داخل سفره بیرون بروم آرش سریع به سمت آشپزخانه می آمد و ظرف و ظروف ها را به دست من می داد. کمی گذشت؛ آرش در حالی که دو دیس برنج را به دستم می داد به آرامی گفت: حواسم بود چیزی نخوردیا. محلش ندادم. بار دیگر گفت: من زیادی منت کشما. این بار هم جوابی ندادم. و دیگر برای گرفتن ظرفی از آشپزخانه بیرون نرفتم. در آخر با حرص گفت: بدم میاد از کم محلی. من هم زیر لب گفتم: منم از آدمای سیریش متنفرم.

نفسش را محکم بیرون داد و تمام قاشق و چنگال هایی را که داخل دیسی جمع کرده بود، به یک باره داخل سینک ظرفشویی خالی کرد و سینی را محکم کنار سینک گذاشت. صدای بدی که ایجاد کرد باعث شد عمه هول زده داخل آشپزخانه ای شود که این نبود و گفت: چیزی شده عمه؟

آرش جوابی نداد و بیرون رفت. من در جواب عمه گفتم: از دستش ول شد.

شستن آن همه ظرف واقعا ظلم بزرگی بود اما بالاخره تمام شد. زن عمو گفت: وای مردم از خستگی. این مادر شوهره هم که می ترسه کاری کنه طلاهاش بریزه. و فقط خندیدم.

کنار عمو مرتضی نشستیم. عمو لبخندی زد و گفت: خسته نباشی.

خندیدم و گفتم: ممنونم.

عمو: میگم ریحانه تو کسیو سراغ نداری واسه منشی گری؟

عمه که کمی آن طرف تر نشسته بود گفت: وا مرتضی شیرین کلی دوست تحصیل کرده داره، چرا از اون نپرسیدی؟

همه حواسشان به حرف عمه جلب شد. حالم از طعنه ی بزرگش بد شد. عمو گفت: شیرین که دیگه دانشگاه نمیره.

عمه: خب با دوستای دانشگاهیش که در ارتباط هست.

آرش گفت: خب حتما بابام یه صلاحی می دونه که از ریحانه پرسید.

عمه پشت چشمی نازک کرد و مشغول صحبت کردن با مادر سپهر شد.

به عمو گفتم: من یه نفرو سراغ دارم.

امشب پاگشای شیرین در خانه ی عمه هست. من و پدر و خانواده ی عمو هم دعوت هستیم.

چادرم را روی روسری قهوه ای ساده ام تنظیم کردم تا خوب بایستد. کیف دستی مشکی رنگ کوچکم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.



قبل از آماده شدنم؛ به پدر برای پوشیدن لباسش کمک کرده بودم. به او گفتم که اگر آرش را دید به رویش نیاورد. البته می دانستم که پدر اهل این حرف ها نیست اما برای راحتی خیالم این موضوع را یادآوری کردم.

پدر تا دید از اتاق بیرون آمدم، ویلچرش را به سمت بیرون هدایت کرد.

تا خانه ی عمه؛ در حالی که ویلچر پدر را هول می دادم، برایش گفتم که فعلا قرار نیست به خانه ی خانوم جون بروم. پدر ابراز خوش حالی کرد و گفت: امشب یه سر راحتی روی بالشت می ذارم.

من اما غمگین شدم، چون می بایست به دنبال کاری دیگر می گشتم. حالا کجا و چه کاری حسابی ذهنم را مشغول کرده بود.

وارد ساختمان عمه شدیم. با دیدن در واحدی که فرهاد این ها داخلش ساکن بودند، قلبم به درد آمد. یاد نگاه های یواشکیش که می گفت از سر دلتنگی هست، افتادم اما حالا نه نگاه یواشکی ای بود و نه دلتنگی دو طرف، این جا فقط قلبی شکسته در حال سوختن بود. بغضم را به سختی قورت دادم و طبقه ی دو را فشردم.

بهرام جلوی درب آسانسور ایستاده بود و کمک کرد تا پدر را بیرون بیاورم. بعد از سلام و احوال پرسی گفت: ریحانه تو برو من دایی رو میارم.

-ممنونم-

خانواده ی عمو آمده بودند. با همه سلام و احوال پرسی کردم. از دیدن آرش کمی حالم بد شد. یاد آخرین تماسش هنوز هم اعصابم را به هم میریزد. پدر مثل همیشه با آرش صمیمی برخورد کرد و همیشه می گفت: وقتی یه نفر که از دین فراری ما رو می بینه رو تک تک رفتارمون زوم می کنه پس همیشه باید خوش اخلاق و خوش

برخورد بود. برای همین حرفش بود که حرف های آن شبش روی احوال پرسیم  
تاثیری نگذاشت.

عمه داخل چادر رنگی هایش گشت و یکی از خوشگل هایش را به من داد و گفت: بیا  
اینو بپوش که آبرو داریم. مثل اکثر موقع ها فقط نگاهش کردم.

چادر رنگی زمینه قهوه ای را که زر کوب هم بود و پر از گل های کرمی و قهوه ای پر  
رنگ بود را روی سرم کشیدم. به بلوزی که در جشن فارق التحصیلی شیرین پوشیده  
بودم خیلی می آمد.

از اتاق سابق شیرین بیرون رفتم و داخل آشپزخانه شدم. مشغول خورد کردن وسایل  
سالاد بودم که زن عمو هم وارد آشپزخانه شد. روی یکی از صندلی های کنار من  
نشست و با خنده گفت: دوباره اعظم گرفتت به کار؟  
خندیدم و گفتم: گناه داره دست تنهاست.

همان لحظه عمه با سینی چای که حالا خالی شده بود، داخل آشپزخانه شد و  
گفت: من نمی دونم دیگه این چه ادا و اصولی؟!

زن عمو گفت: چی شده مگه؟

عمه نفسی بیرون داد و گفت: از فردای عروسی دیگه شیرینو ندیدم فقط تلفنی  
حالشو پرسیدم.

تعجب کردم، آخر مگه چه شده بود؟!

عمه خودش ادامه داد: شوهرش تز داده که تا وقتی که مامانت پاگشامون نکرده نه اونا  
بیان نه تو میری.

دلم برای شیرین سوخت حتما سپهر از آن شوهر های ایراد گیر هست که چنین گفته  
است.

حوصله ی گوش دادن به حرف های خاله زنکیشان را نداشتم و فکرم را به در دسر های خودم مشغول کردم.

در حالی که فقط سرش را داخل کرده بود، نگاهی به هردومان انداخت و با دلخوری گفت: چقدر خوب از پسرت تعریف می کنی.

عمو خندید و گفت: مگه دروغ می گم؟

آرش: نه، فقط هر راستیم خوب نیست گفته بشه.

دستگیره ی در را رها کرد و جلو آمد و گفت: دختر عمو این جا چیکار می کنی؟

عمو با خوشحالی گفت: ریحانه از امروز منشی مخصوص منه.

سوتی کشید و گفت: او، ایول. خدا شانست دادها بابا.

عمو که انگار بی خبر از همه جا بود با خوشحالی گفت: معلوم دل تو هم بسوزه.

نگاهی تیز به من انداخت و گفت: من خیلی وقته که دارم می سوزم منتهی کسی نیست که آبی رو آتیش قلبم بشه.

عمو با شک گفت: حرف های گنده گنده می زنی. خودت سارا رو نخواستی.

آرش: بی خیال بابا. باهاتون کار داشتم.

ماندن را جایز ندانستم. بلند شدم و گفتم: پس من رفتم یه سر و گوشی پای میز منشی قبلی آب بدم.

وقتی خواستم بیرون بروم، آرش با کمی تعلل کنار رفت تا من بتوانم بیرون بروم.

نمی دانم چقدر گذشت تا این که در اتاق به شدت باز شد و آرش عصبانی با قدم هایی محکم بدون خداحافظی از من بیرون رفت. به رفتنش نگاه کردم و نفسم را بیرون دادم.

بلند شدم تا در باز اتاق عمو را ببندم.

عمو سرش را روی میز منبت کاری شده اش گذاشته بود. در را به آرامی بستم. روی صندلی چرخدار کرمی رنگ و پشت میز ساده و در عین حال بسیار شیکم که حالا دیگر برای مدتی صاحبش شده بودم نشستم.

به عمو اطلاع دادم و از شرکت خارج شدم. نمی دانم سر چه موضوعی بحث شان شده بود که عمو را حسابی پکر کرده بود.

راه نسبتاً طولانی ای را در پیش داشتم.

اگر می دانستم قرار است دیگر به خانه ی خانوم جون نروم هیچ وقت دفتر مرکز شهر را به فرزین پیشنهاد نمی دادم.

با دیدن آنا که حالش خوب شده بود، خوش حال شدم. تا من را دید به طرفم دوید. در آغوش کشیدمش و گفتم: خوبی عزیزم؟

آنا: آره، خیلی وقت منتظرتم.

با صدای فرزین از آغوشم جدایش کردم.

رو به فرزین گفتم: سلام، خوش حالم که آنا سر حال شده. فرزین دوباره گفت: شنیدی چی گفتم؟

سرم را پایین انداختم و گفتم: ما قبلاً حرف هامونو با هم زدیم. شما باید یه فکر دیگه واسه آینده ی خودتون و آنا کنین. بدون هیچ حرفی به طرف اتاقش رفت و در را محکم کوبید. خودم را به بی خیالی زدم و با لبخندی به آنا گفتم: خب چه خبرا؟

تا آخر ساعت کاریم آنا یک تیکه حرف زد. راستش حسابی کلافه شده بودم. خدا را شکر کارم تمام شد و سریع خود را از دفتر نجات دادم.

نگاهم را بالا نیاوردم و با خود گفتم: حتما مزاحم.

خواستم راهم را بکشم و بروم که با صدایش که به واسطه ی پایین آوردن شیشه اش بود، نگاهم را بالا آوردم. لبخندی حواله ام کرد و گفت: باهات کار دارم.

قدمی به جلو رفتم و کمی خم شدم تا حرفم را بهتر بشنود. گفتم: من با تو هیچ کاری ندارم.

نگاهش را به روبه رویش داد و در حالی که دستش روی دنده ی ماشینش بود، گفت: من با تو کار دارم.

اخمی کردم و گفتم: انگار نمی فهمی چی میگم. با تو کاری ندارم. حالا هم بهتره از این جا بری.

با حرص نگاهی به منی که هنوز کمی خم ایستاده بودم، کرد و گفت: پشیمون می شیا. پوزخندی زدم و گفتم: تازه همین که الانم دارم باهات هم کلام میشم پشیمونم. با چه زبونی بگم ازت بدم میاد؟

نفسش را محکم بیرون داد و گفت: باشه نیا. و گازش را گرفت و رفت. صدای جیغ لاستیکش گوش خراش بود. ترسیده بودم.

فردا صبحش پشت میز چوبی و شیکم نشسته بودم. سرم گرم کارهایم بود که آرش داخل شد. دلم از دیدنش ریخت. قلبم به تپش افتاده بود. از روی صندلی چرخدار زرشکی رنگی که رویه ای خواب دار داشت، بلند شدم و سلام دادم. سلام من را جواب داد و به طرف میزم آمد. هر دو دستش را تکیه ی خودش کرد و روی میزی که هم رنگ صندلی ام بود گذاشت و گفت: دیشب که محل نداشتی اما الان راهی جز گوش دادن به حرفام نداری.

نفسم را بیرون دادم و گفتم: آبروی عمو برات مهم نیست؟

آرش: اگه قبول کنی که چیزی نمیشه.

سرم را پایین انداختم و زیر لب گفتم: ما با هم جور نیستیم. تو با اصل من مشکل داری. تو... که با دادش حرفم در دهانم ماسید که فریاد زد: با چادرت کنار میام. دیگه چی؟

چند تایی از کارکنان از اتاق هایشان بیرون آمدند. عمو هم بیرون آمد. گریه ام گرفته بود. از خجالت زیاد سرم هنوز هم پایین بود.

آرش رو به بقیه گفت: برید سر کارتون.

پیچ پیچ ها بین کارمندان بالا گرفت. همه داخل اتاق هایشان شدند. عمو چند قدمی جلو آمد و گفت: چی شده؟

آرش کمی صدایش را پایین آورد و گفت: من ریحانه رو می خوام.

عمو با تعجب نگاهی به صورتش کرد و گفت: تو چی گفتی؟

آرش: همینی که شنیدین.

عمو به آرامی گفت: سه سال پیش که همه چی تموم شد. خودتم گفتی با حجابش نمی تونم کنار بیام. رفتی با سارا نامزد کردی. اونو هم که تازه ولش کردی. حالا چی شده دوباره فیلت یاد هندوستون کرده؟

آرش: اشتباه کردم.

در حالی که سعی می کردم صدایم لرزد به آرامی گفتم: اما من نمی خوامش عمو.

تعجب در صدایش موج می زد که گفت: چرا عمو؟

نگاهم را به همراه قطره ی اشکی که ناخواسته از یکی از چشمانم افتاد به صورت متعجبش دادم و گفتم: ازش بدم میاد. اون اعتقادات منو زیر سوال می بره. صدایم لرزید و گفتم: چند باری با خودم حرف زده، منم هر بار بهش گفتم نمی خوامش. نگاهی به آرش انداخت و گفت: پس واسه همین اون روز گفتمی می خوام دوباره برگردی شرکت، آره؟

آرش خیره نگاه عمو کرد و گفت: آره. خیالی؟

عمو تیز نگاهش کرد و گفت: پس هنوزم جوابم همونی که اون روز شنیدی. دیگه هم این جا نبینمت.

آرش که حسابی ناراحت شده بود، با یکی از دستانش تمام وسایل روی میزم را روی زمین ریخت. بعد هم با قدم های محکمی به طرف در ورودی رفت که عمو گفت: یه جوری گمشو که چشمم بهت نیفته.

آرش در حالی که بافت توسی رنگ و نازکش را روی تنش صاف و صوف می کرد، بدون این که به طرف ما برگردد دستش را به منظور برو بابا در هوا تکان داد و در را محکم پشت سرش بست.

عمو که از رفتار پسرش شرمنده شده بود، نگاه در مانده ای به انداخت و تا خواست حرفی به من بزند به آرامی گفتم: بهتره برید تو اتاقتون، من هیچ شتری ندیدم. عمو با قدم های آرام و نا مزونی به اتاقش رفت. سرم را روی میز گذاشتم و آرام گریستم.

نهار هر روز را با عمو می خوردم. او حسابی از این بابت خوشحال بود. من هم به مانند او سرخوش بودم. امروز اما عمو با غذایش بازی کرد و چیزی نخورد.

وقتی خواستم برای رفتن به دفتر فرزین از اتاق عمو بیرون بروم به آرامی گفتم: عمو چون بابا هیچی از این موضوع ها نمی دونه و نخواهد دونست. نگرانیتون بی مورد هست. فقط برای آرام ماندن قلبش این حرف را زدم. پدر از خواسته اش با خبر بود اما دیگر اتفاق افتاده قبل و حال را برایش نگفته و نمی گویم.

عمو خیلی خوشحال شد و لبخندی حواله ام کرد.

از این که امروز آنا به شرکت نیامده بود، خیلی خوشحال شدم. آخر با آمدنش مشکلاتی به وجود می آید؛ اول این که به من وابسته می شود و دومین این که سر من بیچاره را می خورد و من هم چاره ای جز همراهی و لبخند زدن به حرف هایش ندارم.

رو به رویم روی یکی از مبل ها نشسته بود. نگاهم را زوم صورت لاغر و سفیدش کردم. ابروهای پر پشت و کشیده اش که انگار از بدو تولد خوش فرم بودند به چشمان کمی ریز و زغالیش گیرایی خاصی داده بود. درست است که بینیش کمی بزرگ بود اما به لبان درشتش که در بین ریش و سبیل مجعدش کمی گم شده بود، می آمد. موهایش به رنگ چادرم بود و خوش حالت روی سرش مرتب شده بود.

چه بی پروا شده ام منی که تا دیروز تصمیم گرفته بودم بعد از نامردی فرهاد به هیچ جنس مخالفی گوشه چشمی نیندازم اما واقعا آنالیز کردنش دست خودم نبود. خدا را شکر که هم چنان سرش داخل گوشیش بود و متوجه من نبود.

بعد از تمام شدن نوبتش به طرف میز آمد و گفت: یه نوبت دیگه.

کوله ی مشکی چرمش را به میز من تکیه داد. تا سرم را بالا آوردم که نوبت بعدی را برایش بگویم. جعبه ی فلزی جنس توسی رنگی که پر بود از گل های ریز صورتی را به طرفم گرفت و گفت: قابل شما رو نداره.



با این که جا خورده بودم اما سریع خودم را جمع و جور کردم و گفتم: به چه مناسبت؟  
لبخندی چاشنی صورتِ خوش سیمایش کرد و گفت: این واسه مهربونیت، خداحافظ.  
خواست برود که سریع گفتم: آقای فتاحی.

به طرفم برگشت، در حالی که صورتش انگار از شرم بود که قرمز شده بود. گفتم: یک  
شنبه ی هفته ی آینده تشریف بیارین.

خدا رو شکر سریع رفت. نکند یک دفعه برگردد و ببیند که من بی صبرانه جعبه ی  
فلزی گرد و استوانه ای شکل را باز کردم. پلاستیک فشرده اش را پاره کردم. در  
جعبه را که باز کردم، جعبه پر بود از شکلات های قلبی شکلِ قرمز. نا خودآگاه یکیش  
را باز کردم و داخل دهانم گذاشتم. نمی دانم چرا با خوردن شکلات تلخی که مزه اش  
بسیار خوب بود این قدر خوشحال شدم!

آن از گل زیبایش که خشکش کردم و این هم از شکلاتش که قلبی شکل است. و فکر  
های دخترانه ام نباید اشتباه دیگری را در سرنوشتم رقم بزند، پس سعی کردم برایم  
همه چیز عادی باشد.

دیگر داشتم برای رفتن وسایلم را مرتب می کردم که گوشی موبایلم زنگ خورد.  
از این که شیرین بعد از مدت ها برای احوال پرسى با من تماس گرفته باشد برایم  
تعجب چندانی نداشت چون هر از چند مدتی هم من و هم او احوال یک دیگر را جویا  
می شدیم اما نوبت گرفتنش آن هم پیش یک وکیل برایم خیلی تعجب آور بود.  
لرزیدن صدایش در اواخر مکالماتمان و زود قطع کردنش غیر عادی به نظر می رسید.  
خدا به خیر کند.

یک هفته گذشت.

امروز، روز نوبت شیرین بود.

سر ساعتی که گفته بودم با مانتوی بلند و شیکی که با شال روی سرش ست شده بود و هر دو به رنگ کرمی بودند، داخل شد. صدای کفش پاشنه بلندش حسابی روی مخ بود. بلند شدم و با لبخندی سلام کردم. او هم با لبخند به طرفم آمد و نمی دانم چرا ابراز دلتنگی کرد؛ آخر شیرین از وقتی مزدوج شده بود به من نگفته بود که دلش برایم تنگ شده است.

روی نزدیک ترین مبل نشست. خندیدم و گفتم: با کلاس شدی، وکیل شخصی می خوای بگیری.

تلخندش ترسی در دلم انداخت. خواستم حرفی بزنم که مراجعه کننده ی قبلی از اتاق فرزین بیرون آمد. رو به شیرین که حالا آرایش غلیظش بیشتر به چشم می خورد گفتم: نوبت توئه.

لبخندی زد و گفت: ممنونم.

وقتی که داشت به طرف اتاق می رفت با دیدن موهای بلوند روشن و گیس شده اش که از پشت شالش بیرونش انداخته بود تعجب کردم، آخر شیرین اهل این کارها نبود و همیشه با وجود مانتویی بودنش، تپیی ساده و معقول می زد.

سلامش کردم و جواب گرفتم.

این بار روی مبل ها نشست و جلوی میزم ایستاد.

به آرامی سرم را بالا آوردم. سعی کرد لبخند نزند. گفت: شکلاتا رو خوردی؟

سرم را تکان دادم. گفت: خوشمزه بود؟

نمی دانم چرا دلم می خواست با او هم کلام شوم، گفتم: بد نبود.

ابروهایش را بالا داد و گفت: اون همه از اون ور واست آوردم، کلی مواظبش بودم که نخورمشون بس که خوشمزه ان بعد تو میگی بد نبود؟!

سرم را پایین انداختم و گفتم: شما محبت کردین.

انگشت اشاره اش را چند باری روی میز زد و گفت: می دونی چی باعث شد اون شکلاتا رو برات بخرم؟

دوباره نگاهش کردم چقدر این تک پوش بافت زرشکی به پوست صورتش می آمد، گفتم: خودتون گفتین مهربونیم دلیل شده که...

حرفم را قطع کرد و گفت: همین مهربونیاست که باعث میشه تو دل یه نفر دیگه جوونه ای تازه بزنی.

از حرفش سر در نیاوردم. تا خواستم سوالی بپرسم شیرین بیرون آمد و آقای فتاحی گفت: نوبت من دیگه؟

سرم را تکان دادم و او رفت.

با دیدن چشمان سرخ شیرین سریع گفتم: چیزی شده؟

خندید و گفت: نه بابا واسه این مداد چشمم، چشمم باهاش سازگار نیست.

نفسم را به آرامی بیرون دادم. شیرین قبل از رفتنش وقتی دیگر گرفت و رفت.

این روزها اتفاقات زیادی در زندگیم رخ می دهد که نمی توانم با هیچ کس در میان بگذارم.

با گذشت تنها پنج سال همه ی زندگیم بهم ریخت. رفتن مادرم برای همیشه، خواستگاری آرش که بخاطر شیرین جواب رد دادم و او هنوز هم می خواهد مرا برای خود کند. باز شدن پای فرهاد به زندگیم و رفتنش با نامردی تمام. و اتفاقی جدید و تلنگری دوباره به قلبم که مرا حسابی گیج کرده است.

پاگشای شیرین توسط عمو مرتضی آن هم در رستورانی شیک و عالی، شاید برای عمه خوشایند ترین کلاسی بود که می توانست جلوی داماد پولدارش بگذارد.

از این که آرش نیامده بود بسیار خوشحال شدم. پدر احوالش را گرفت، زن عمو گفت: با دوست هاش رفته بیرون.

با زن عمو که هم صحبت شدم؛ می گفت که دلش می خواهد دوباره به لندن باز گردد اما این بار آرش است که با او نمی رود. زن عمو هم برای اقامتش حسابی نگران بود و می گفت اگه روزی بفهمد که دیگر نمی تواند به آن ور آب برود، آن روز، روز مرگش است و دوباره اخم های عمو را با حرف هایش در هم گره ی کوری زد.

خانواده ی عمه با بادی که عمه به قب قبه اش داده بود وارد شدند. طولی نکشید تا این که شیرین و بقیه هم آمدند.

این بار هم شیرین مانتویی شیک و مزون دوزی پوشیده بود. مانتوی رنگ آجریش را با کیف و کفش هم رنگش ست کرده بود در حالی که شال و ساپورتی کرمی پوشیده بود. نمی دانم چرا شیرین این همه تغییر کرده و هر دفعه حجم بیشتری از موهایش را بیرون می گذارد که می دانم پدر با دیدنش ناراحت می شود و همیشه می گوید دختر هست و حیایش.

منتظر شام بودیم که با شنیدن صدایش خیال آسوده ام آشفته شد و از شانس بسیار بد من صندلی کنارم خالی بود. وقتی که می خواستم در کنار شیرین بنشینم هیچ توجهی به خالی بودن صندلی کنارم نکرده بودم.

با همه سلام و احوال پرسی کرد و عذر خواهی.

کنارم نشست و آرام سلام داد و جوابی سرد نصیبش شد که نفسش را محکم بیرون داد.

پدر از همه جا بی خبر من مشغول صحبت با پدر شوهر شیرین بود و اصلا ناراحت نمی شد وقتی آرش در نزدیکیم بود یا با من صحبت می کرد.

برای این که کمی از این همه نزدیکی خلاص شوم رو به شیرین گفتم: من الان میام.

شیرین: کجا؟

بلند شدم و گفتم: دستمو بشویم.

لبخندی نثارم کرد. خواستم بروم که آرش سریع بلند شد و گفت: می خواهی باهاش پیام؟

تنها سرم را به نشانه ی نه تکان دادم و نگاه نگران عمو از چشمهایم دور نماند. چادرم را درست کردم و به بهانه ی شستن دستم به طرف سرویس بهداشتی به راه افتادم.

سرویس بهداشتی در محوطه ی بیرون و تقریبا پشت ساختمان رستوران بود. با سری پایین در حال رفتن بودم که صدای آشنایی توجهم را جلب کرد. و ای کاش نگاهم با شنیدن صدایش سرکش نشده بود.

انگار سنگینی نگاهم را که همراه با تعجب بود حس کرد و چون رو به رویم بود من را خیلی زود دید. لبخند شیرینی روی لبانش نقش بست و از دوستش که پسری سر به زیر و مذهبی بود معذرت خواهی کرد و قدمی به طرف من آمد. من هم که انگار جن گرفته ها همان جا ایستاده بودم و نظاره گر او بودم. جواب سلامش را با تاخیر دادم و او با تعجب گفت: فکر نمی کردم این جا زیارتت کنم.

سنگین و رنگین و گفتم: سلامت باشین. و نگاهم را به سنگ فرش هایی دادم که چمن از بین شان روئیده بود.

شاید توقع می شد که در آخر هفته هر کس برای تفریح به جایی برود که به او خوش بگذرد.

نمی دانم چرا دلم نمی خواست بروم!

با حرفی که زد یک آن نگاهم را به صورت دلنشینش دادم و متعجب گفتم: شما چی گفتین؟

خندید و گفت: هیچی فقط یادت افتادم آخه... و حرفش با آمدن آرش نصفه ماند که گفت: ریحانه کجایی دلم شور زد.

فکر می کنم رنگم به وضوح پریده بود. آرام به پشت چرخیدم و گفتم: الان میام.

نگاه تندی به آقای فتاحی انداخت. مخاطبش اما من بودم که گفت: خوبه داری با موکل ها خوش و بش می کنی ولی واسه بقیه میشی زهر مار.

آقای فتاحی گفت: خب هر کسی به اندازه ی جنبش سنجیده میشه. و اجازه نداد تا آرش حرف دیگری بزند و سریع خداحافظی کرد و رفت.

آرش با حرص گفت: بیا بریم.

اون قدر تحکم آمیز بود که جرأت مخالفتی نداشتم و بدون شستن دستم به دنبالش رفتم.

در دلم خوشحال بودم که او را تا قبل از نوبت بعدیش دیدم. اما آرش بود که تا آخر شام به مانند زهر مار منجمدی کنارم نشسته بود و حرکات عصبیش را شاید فقط من می فهمیدم.

من کمی با شیرین صحبت کردم و او انگار حرفی برای گفتن نداشت. سپهر هم با هیچ کس هم حرف نشد و تا آخر بالعکس خانه ی عمه حتی کلمه ای هم با شیرین صحبت نکرد. واقعا بد بود اگر با گذشت مدت کوتاهی بین شان شکر آب شده باشد.

بهرام هم همه اش با موبایلش سرگرم بود.

بقیه هم با هم صحبت می کردند.

آرش به آرامی گفت: چه خبرا؟

-هیچی -

با طعنه گفت: با اون پسره که خوب گرم گرفته بودی.

با بی حوصلگی گفتم: لطفا چرت نگو.

با حرص گفت: من باید باهات حرف بزنم.

نفسم را بیرون دادم و گفتم: در مورد چی؟

آرش: آینده.

شاید دیگر وقتش شده بود که رک و پوست کنده همه چیز را به آرش بگویم. یا رومی

روم یا زنگی زنگ. دیگر واقعا خسته شدم. گفتم: باشه.

حیرت زده گفت: واقعا؟

با حرصی که در صدایم موج می زد گفتم: من با تو شوخی دارم؟

خندید و گفت: باورم نمی شه. فردا من می رسونمت دفتر آقای آرین.

بلافاصله بعد از من فرزین هم داخل شد. دیگر شده بود مثل اوایل و من از این بابت

خیلی خوشحال بودم.

تمام طول مدت امروز را به حرف های آرش فکر کردم. به شیرینی که نمی دانم اسم

کارش را ثواب بگذارم یا بی معرفتی، اما واقعا این وسط حق شیرین چه بود؟

دعا یا نفرین؟

اصلا هر چه می خواهد بشود این روزها حال دلم گرفته است و تنها سلامتی پدر است که باید برایم مهم باشد، نه اتفاقات چند سال پیش که تکلیفشان هم مشخص شده است.

با حرف های دکتر نزدیک بود قلبم از جا کنده شود. باید شیمی درمانی را شروع می کردیم و من می میرم. می میرم از دیدن درد کشیدن پدرم. جانم کنده می شود؛ وقتی ببینم آب شدنش را.

نمی دانم حال این یک هفته ام را که گذشت و امروز روز شیمی درمانی پدر بود چگونه توصیف کنم. پدر اما خوشحال بود و لبخند می زد. شوخی می کرد و نمی دانم چرا این قدر روحیه اش خوب بود.

از بیمارستان متنفر بودم؛ چون مادرم در بیمارستان جان داد. پدرم چند هفته در بیمارستان بستری بود آن زمان که تصادف کردند. چقدر غم انگیز بود که پدرم نتوانست بخاطر و وضعیتش وداع آخر را با مادرم داشته باشد. اشک هایم بی اراده بود وقتی ذهنم به پنج سال پیش می رود.

پشت در اتاق نشستم.

تمام مدت را با تسبیحی که مهره هایی سرخ و گرد داشت ذکر گفتم. اشک ریختم. دعا کردم.

پرستاری پدرم را بیرون آورد. او لبخند می زد با این که می دانستم حالش خوب نیست.

وقتی که داشتیم از بیمارستان خارج می شدیم، خم شدم و روی موهایی که بعد از فوت مادرم به یکباره سفید شدند، ب\*و\*سه ای کاشتم. پدر به آرامی گفت: قربونت برم.



خندیدم و گفتم: خدا نکنه بابایی.

با صدای بلندی گفت: ریحانه بگو دروغ میگی.

ترسیده گفتم: چرا باید دروغ بگم؟

درمانده گفتم: یعنی واقعا تو بخاطره شیرین منو رد کردی؟

به آرامی گفتم: وقتی اومدی خواستگاری دو دل شده بودم واسه جواب مثبت دادتم. بابام موافق بود. اما شیرین دو دلیمو یکی کرد. به عشق تو اعتراف کرد و گفت که خوشحال که اگه اون به تو نرسید من می رسم. اما من دلم یه جوری شد؛ از این که چشم یکی دیگه دنبال همسر آیندم باشه. واسه همین جواب منفی دادم؛ با گذر زمان فهمیدم که خدا خواست که شیرین بگه که تو رو می خواد چون تو اون پسری نبودی که من در کنارش احساس خوشبختی کنم. تو عقایدت با من فرق می کرد، اینو زمانی فهمیدم که با زن عمو، عمو رو ول کردین و رفتین لندن و فقط دنبال آزادی بودین. وقتی سارا رو دیدم دیگه خیالم راحت راحت شد که خوب کاری کردم جوابت کردم. الان هم فکر کنم دیگه حرفی باقی نمونده.

آرش تمام مدت سرش روی فرمان ماشینش بود. واقعا نمی توانستم با عقایدش کنار بیایم. خب تقصیر من چیست؟!

دستم را روی دستگیره در گذاشتم. تا خواستم بکشمش با صدای آرام و ناراحت گفتم: به شیرین گفته بودم حرفی بهت نزنه. گفته بودم بذار با ریحانه خوشبخت بشم. دستم روی دستگیره شل شد.

سر از حرف هایی که تازه شنیده بودم در نمی آوردم. آخر مگر می شود شیرینی که تمام این مدت دوست و همنشینم بود با من همچین کاری بکند؟! باورش سخت بود. اما اگر شیرین از عشقش به من نمی گفت و من با آرش ازدواج می کردم که حالا وضع

زندگیم بدتر از این بود. برای همین بود که نگذاشتم تعجبم را بفهمد. دوباره دستم را روی دستگیره گذاشتم و گفتم: من همیشه دعاش می کنم که باعث شد من به اشتباه با تو ازدواج نکنم. و در را باز کردم. قبل از این که پیاده شوم گفتم: من هیچوقت شیرینو نمی بخشم. امیدوارم هیچوقت طعم خوشبختیو نچشمه.

به آرومی گفتم: بهتره بری دنبال کسی که مثل خودت باشه تا اینکه نفرین کسی کنی. خداحافظ.

جواب خداحافظیم جیغ لاستیک هایش بود.

از حرص زیادم بند کیفم را فشردم. پوزخندی زد و گفت: فکر کردی رفتم آره؟

نگاهم هنوز به کفش هایش بود. گفت: زبونتو موش خورده؟

سکوت کردم. حرفی برای گفتن نداشتم. آسانسور هنوز به طبقه ی همکف نرسیده بود. سریع گفتم: فقط خواستم بپرسم مستاجر نمی خوای؟

با حرفی که زد گنگ نگاهش کردم. او دیوانه است یا من را خل و چل فرض کرده است؟!

خندید و گفت: آره یا نه؟

صدای ضبط شده طبقه ی همکف را اعلام کرد. به دلیل نزدیک بودنم به در تا باز شد پایم را به بیرون گذاشتم. او هم بیرون آمد و گفت: چرا جوابمو نمی دی؟

ایستادم، از این که مسخره ام کرده بود، ناراحت شدم. این همه مانده بود منتظر من تا چرت و پرت تحویلم دهد؟!

بدون این که به طرفش برگردم گفتم: برید خودتونو مسخره کنین.

صدایش از کنار گوشم بلند شد بدون این که نزدیکیش را حس کنم. به آرامی گفت: می خوام مستاجر قلبت بشم.

دهانم به همراه هینِ ناخودآگاهی که گفتم از تعجب باز ماند. آن قدر حیرت زده شده بودم که پاهایم را نمی توانستم حرکت دهم. نفس کشیدن برایم کمی سخت شده بود. واقعا توقع همچین حرفی را از او نداشتم. خندید و رو به رویم ایستاد. داخل کت و شلوار اسپرت مدادی رنگش که با پیراهنی مشکی ست شده بود خیلی شیک تر به نظر می رسید. به آرامی گفت: عادت ندارم لقمه رو بپیچونم بعد دهنم بذارم زود رفتم سر اصل مطلب، زودم جواب می خوام. تا نوبت بعدیم منتظرم.

خواست برود که به خود آمدم و گفتم: جوابتونو همین حالا میدم.

با ابروانی بالا رفته گفت: واقعا؟

سرم را تکان دادم و گفتم: اوهوم.

لبخندی زد و گفت: خب بگو.

-قلب من اجاره ای نیست.

لبخندش را جمع و جور کرد و گفت: کس دیگه ای تو زندگیته؟

از سوال یک دفعه ایش خیلی جا خوردم و با اخم گفتم: به شما مربوط نیست. چرا این همه گارد گرفتم خودم هم دلیلش را نمی دانم. شاید دلیلش این بود که دیگر حوصله ی عاشقی ای که یک روز بی دلیل به پایان برسد را نداشتم. چرا گول ریشش را خوردم؟

چرا فکر کردم چون سر به زیر است پسر خوبی است؟

او می خواهد قلبم را اجاره کند؛ این یعنی فقط برای مدتی و من این را نمی خواهم، نه از او و نه از هیچ فرد دیگری، داغی را که فرهاد به دلم گذاشت برای یک عمرم که تجربه ای تلخ بود کفایت می کرد.

سرم پایین بود و فکرم در حال کار کردن.

آقای فتاحی انگار ناراحت شد که این طور با او برخورد کردم. با دلخوری گفت: من پسر بدی نیستم فقط رکم همین.

-من هم خیلی رک جوابتونو دادم. بدون این که منتظر جوابی از جانبش باشم با قدم های محکمی از ساختمان خارج شدم.

با کمی تاخیر وارد دفتر شدم. فرزین داخل اتاقش بود. تقه ای به در زدم و وارد شدم. بعد از سلام گفتم: ببخشید یکم کار پدر دیر انجام شد.

بدون این که نگاهش را از روی پرونده ی روی میزش بردارد گفت: موردی نداره. -با اجازه.

قبل از این که در را ببندم گفت: خانوم متقی؟

بدون این که دستم را از روی دستگیره ی در بردارم سرم را به طرفش چرخاندم و گفتم: بله.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت: آنا رو فرستادم کلاس. دیگه این جا نیواد.

لبخند نصف و نیمه ای زدم و گفتم: فکر خیلی خوبی کردین.

پرونده را بست و گفت: شما پرستار سراغ ندارین؟ آخه صبح ها که مدرسه ست اگه همه ی عصر ها هم بخواد بره کلاس گناه داره.

-من کسیو نمی شناسم.

سری تکان داد و گفت: ممنون.

-خواهش می کنم.

به سمت میزم که می رفتم به این فکر کردم که با حرفش می خواست بگوید که دیگر همه چیز تمام شده است. خدا را شکر کردم و روی صندلیم نشستم.

آخرین مراجعه کننده که آقای فتاحی بود با بدرقه ی فرزین از اتاقش خارج شد. طبق معمول نوبت بعدی می خواست. نوبت بعدی را که گفتم، گفت: باشه. فقط یه چیزی.

سرم داخل دفتر و کتابم بود که گفت: می خواستم بیرون از این جا ببینمت.

چشمانم را که از تعجب به اندازه ی دو گردو شده بودند را به صورتش دادم و

گفتم: شما چی گفتین؟

لبخندی زد و گفت: الان می تونی؟

دفترم را با حرص بستم. اخم کرده گفتم: خیر. نه الان می تونم و نه هیچ وقت دیگه ای.

خیلی راحت گفت: خب چرا؟

نفسم را محکم بیرون دادم. نگاهم را به میز دادم و گفتم: وقتتون که تموم شد. نوبت بعدیم که به عرضتون رسوندم. شما دیگه این جا کاری ندارین. می تونین تشریفتونو ببرین.

آقای فتاحی: اما من هنوز یه کار دیگه دارم.

محکم گفتم: بفرمایین لطفا.

این بار او بود که نفسش را با حرص بیرون داد و وقتی که داشت که سمت در می رفت گفت: باشه پس بدون خودت خواستی.

دستی به صورت تم کشیدم. از تعجب زیاد نزدیک بود شاخ در بیاورم آخر او با من... فکر های دخترانه ام قشنگ بود اما او اهل قول و قرار نبود. درست بود که بدون تعارف حرفش را می زد اما چشم پاک و سر به زیر بود. ریش های مشکیش صورتش را معصوم و پاک نشان می داد. اما دل من... دل من هم... سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم: تو دیوونه ای همین چند مدت پیش یکی از سینه چاک های به ظاهر واقعیش خیلی راحت کنارت گذاشت. دستم را روی قلبم که به مانند قلب گنجشک می زد گذاشتم و گفتم: آروم باش. تو یه بار شکستی این بار بشکنی دیگه از بین میری. پس همه چیز رو از یاد ببر.

تا من دست و پایم را جمع کردم دیگر مطمئن بودم که او رفته است و به خانه شان هم رسیده است. بعد از خداحافظی از فرزین به طرف آسانسور رفتم. وارد شدم. آسانسور طبقه ی بعدی ایستاد. کنار در ایستاده بودم و سرم پایین بود. شخصی با کفش های ورنی مشکی بسیار شیکی داخل آسانسور شد. دلم می خواست ببینم که صاحب این کفش ها کیست. خیلی جلوی خودم را گرفتم، اما با شنیدن صدایش نمی دانم چرا مو به تنم سیخ شد و قلبم در حال بیرون افتادن بود.

از حرص زیادم بند کیفم را فشردم. پوزخندی زد و گفت: فکر کردی رفتم آره؟

نگاهم هنوز به کفش هایش بود. گفت: زبونتو موش خورده؟

سکوت کردم. حرفی برای گفتن نداشتم. آسانسور هنوز به طبقه ی همکف نرسیده

بود. سریع گفت: فقط خواستم بپرسم مستاجر نمی خوای؟

با حرفی که زد گنگ نگاهش کردم. او دیوانه است یا من را خل و چل فرض کرده

است؟!

خندید و گفت: آره یا نه؟

صدای ضبط شده طبقه ی همکف را اعلام کرد. به دلیل نزدیک بودنم به در تا باز شد پایم را به بیرون گذاشتم. او هم بیرون آمد و گفت: چرا جوابمو نمی دی؟ ایستادم، از این که مسخره ام کرده بود، ناراحت شدم. این همه مانده بود منتظر من تا چرت و پرت تحویلم دهد؟!!

بدون این که به طرفش برگردم گفتم: برید خودتونو مسخره کنین.

صدایش از کنار گوشم بلند شد بدون این که نزدیکیش را حس کنم. به آرامی گفتم: می خوام مستاجر قلبت بشم.

دهانم به همراه هین ناخودآگاهی که گفتم از تعجب باز ماند. آن قدر حیرت زده شده بودم که پاهایم را نمی توانستم حرکت دهم. نفس کشیدن برایم کمی سخت شده بود. واقعا توقع همچین حرفی را از او نداشتم. خندید و رو به رویم ایستاد. داخل کت و شلوار اسپرت مدادی رنگش که با پیراهنی مشکی ست شده بود خیلی شیک تر به نظر می رسید. به آرامی گفتم: عادت ندارم لقمه رو بیچونم بعد دهنم بذارم زود رفتم سر اصل مطلب، زودم جواب می خوام. تا نوبت بعدیم منتظرم.

خواست برود که به خود آمدم و گفتم: جوابتونو همین حالا میدم.

با ابروانی بالا رفته گفت: واقعا؟

سرم را تکان دادم و گفتم: اوهوم.

لبخندی زد و گفت: خب بگو.

-قلب من اجاره ای نیست.

لبخندش را جمع و جور کرد و گفت: کس دیگه ای تو زندگیته؟

از سوال یک دفعه ایش خیلی جا خوردم و با اخم گفتم: به شما مربوط نیست. چرا این همه گارد گرفتم خودم هم دلیلش را نمی دانم. شاید دلیلش این بود که دیگر حوصله ی عاشقی ای که یک روز بی دلیل به پایان برسد را نداشتیم. چرا گول ریشش را خوردم؟

چرا فکر کردم چون سر به زیر است پسر خوبی است؟

او می خواهد قلبم را اجاره کند؛ این یعنی فقط برای مدتی و من این را نمی خواهم، نه از او و نه از هیچ فرد دیگری، داغی را که فرهاد به دلم گذاشت برای یک عمرم که تجربه ای تلخ بود کفایت می کرد.

سرم پایین بود و فکرم در حال کار کردن.

آقای فتاحی انگار ناراحت شد که این طور با او برخورد کردم. با دلخوری گفت: من پسر بدی نیستم فقط رکم همین.

-من هم خیلی رک جوابتونو دادم. بدون این که منتظر جوابی از جانبش باشم با قدم های محکمی از ساختمان خارج شدم.

اگر ترمز شدیدی نگرفته بود مرگم حتمی بود.

آن قدر از حرف های آقای فتاحی ناراحت شده بودم که نفهمیدم باید از جلوی در پارکینگ ساختمان با احتیاط رد شوم.

همان طور سر جایم ترسیده ایستاده بودم.

نمی دانم چگونه ماشینش را روی شیب تند پارکینگ نگهداشت و پیاده شد!

با شنیدن صدایش از خجالت آب شدم که با حرص و به آرامی گفت: حالا نخواستی باهام ازدواج کنی چرا می خواهی بدبختم کنی؟!



حرفش ناراحتیم را بیشتر کرد. سرم را حتی بالا هم نیاوردم و به آرامی گفتم: ببخشید متوجه نبودم. و سریع به راهم ادامه دادم.

صبح پدر گفته بود که به خانه ی یکی از دوستان قدیمیش می رود. تمام طول راه تا خانه پیپیپبغضم را در گلویم نگهداشتم. امید داشتم که پدر هنوز به خانه نیامده باشد.

پدر در خانه نبود.

وارد اتاقم شدم.

با عصبانیت چادر و مقنعه ی سورمه ای رنگم را از سرم در آوردم. کیف مشکی ساده ام را روی تخت پرت کردم. با حرص دکمه های مانتوی مشکیم که دوختی ساده داشت را باز کردم و دیگر نتوانستم بغضم را قورت بدهم و با صدای بلندی شکستمش.

هر چقدر که دلم خواست گریه کردم.

آخر چرا؟

چرا او باید مرا برای مدتی بخواند. اصلا به ظاهر موجهش نمی آمد که همچین درخواستی را از من بکند. اگر من را برای همیشه می خواست که می گفت شماره ی خانه تان را می خواهم، پس او هم رهگذر بود.

اصلا به چه اجازه ای؟

مگر چادرم را ندید که با خود فکر های بی جایی کرد؟

اصلا چرا باید آقای فتاحی برایم مهم باشد؟!

مگر او کیست؟

فرزین هم که هنوز یادش نرفته است. او را کجای غم های دلم جا بدهم وقتی ظرفیت تکمیل است.

آن قدر در دلم با خود حرف زدم که نفهمیدم چه مدتی گذشته است.

صدای کلید انداختن در را که شنیدم دست پاچه شدم. خوب بود که چراغ اتاقم از قبل خاموش بود.

صدای صحبت کردن پدر و آقای زرین می آمد. خدا خیرش بدهد که ویلچر پدر را تا داخل آورد. شنیدم که به هم گفتند من خواب هستم. پدر که فکر می کرد من خواب هستم از آقای زرین خواست تا او را به داخل اتاقش ببرد.

به آرامی مانتویم را از تنم بیرون آوردم و بعد از پوشیدن لباس راحتی روی تختم دراز کشیدم. آن قدر از آمدن پدر شوکه شده بودم که گریه ام بند آمد. و آن قدر گریه کرده بودم که چشمانم می سوخت. چیزی نگذشت که خواب به چشمانم آمد و مرا به دنیای بی خیالی برد.

شیرین از من خواهش کرد که به آرش فکر کنم. گفت که در زندگی زناشویی فقط دوست داشتن است که می تواند پایه ی زندگی را محکم سازد.

تمام طول مسیر تا خانه ی عمه را به حرف های شیرین فکر کردم.

کنار عمه نشسته بودم. حال شیرین را از من گرفتم. به عمه گفتم که همه چیز عالی بود. عمه مثل همیشه زبانش را بلند نکرد. نمی دانم از چه ناراحت بود. کمی که گذشت بهرام با پاکتی در دست به طرفم آمد و گفت: ریحانه ببین؟

ملت پاک دیوونه شدن. آخه کی میاد قبض بر قو می کنه کارت عروسیش؟!

و خندید. من هم لبخندی زدم و کارت را از او گرفتم.

نگاه گذرایی به لوس بازی سلیقه شان انداختم.

پدر گفت: منم ببینم.

کارت را که داشتم به طرفش می گرفتم یک آن نگاهم روی نام داماد خشک شد. پدر منتظر گفت: بده خب.

گنگ به پدر نگاه کردم. با حرف عمه انگار یک سطل آب جوش روی سرم ریختن که با لحنی ناخوشایند گفت: این پسر همسایه ی ما هم پاک دیوونه شده. آخه یعنی چی این اداها، فکر کرده حالا چون دختر تهرونی گرفته دیگه باید شور همه چیو در بیاره. کارت از دستم ول شد.

من داشتم چه کار می کردم؟

حالا همه می فهمند که من یک طور هاییم شده است.

من که نگذاشتم در این سه سال کسی از علاقه ام به فرهاد چیزی بداند، چرا حالا که همه چیز تمام شده بود داشتم وا می دادم؟!

سریع خم شدم و کارت را از روی زمین برداشتم، به طرف پدر گرفتمش و با خنده گفتم: نمی دونم چرا بیهو از دستم ول شد.

عمه نبود؛ قبل از این که کارت از دستم بیفتد، به آشپزخانه رفت. اگر بود که حتما طعنه ای به من میزد، آخر او کمی با خبر شده بود که بین من و فرهاد اتفاقیایی افتاده است. همین الان هم به من فهماند که چطور شده است.

وقتی دیدم همه چیز عادی است، نفسم را به آرامی رها کردم، اما تنها نفسم آزاد شد و بغضم در گلویم ماند.

با این که معلوم بود کباب های برگ رو به رویمان را از رستورانی درجه یک سفارش داده است، ولی من دلم برای غذای ساده خانه مان لک می زد اما برای این که شیرین از من ناراحت نشود، خوردم.

شیرین گفت تا میوه ای نخورم نمی گذارد بروم.

داشتم پرتغالی را پوست می کندم که با خرفش نزدیک بود دستم را ببرم. سریع

نگاهم را به چشمان قهوه ایش دادم و گفتم: چیکارت داشت؟

نفس محکمی بیرون داد و گفت: چرا باهاس ازدواج نمی کنی؟

پرتقال و چاقو را داخل بشقابی که روی گل میزِ جلویم بود گذاشتم، به طرفش

چرخیدم و گفتم: تو از کجا می دونی؟

نگاهش به سرامیک های سفید رنگ کف سالنش بود و گفت: پیش پای تو باهام تماس

گرفت.

تعجب کردم. آخر چرا همچین کاری کرده بود. ادامه داد: هر چی از دهنش در اومد

بهم گفت.

دستم را روی پایش گذاشتم که صورتش در هم پیچید و گفت: آخ.

سریع دستم را برداشتم و گفتم: چت شد؟

لبخند مصنوعی زد و گفت: هیچی یه خورده درد می کنه.

خواستم حرفی بزنم که او هم به طرفم چرخید و گفت: اگه می دونستم با یک کلمه

حرفم آیندتو بهم می ریزم هیچ وقت از علاقم نسبت به آرش حرفی نمی زدم.

-من همیشه دعوات می کنم. من اون موقع فقط یه تصمیم احمقانه گرفته بودم. اون تو

بودی که با همون یک کلمه حرفت باعث شدی که من توی جهنمی که با ازدواجم برام

ساخته می شد، بد بخت نشم.

شیرین: چرا جهنم؟

-اون با چادر من مشکل داره.

شیرین: اما گفت کنار اومده.

-اگه بعد زد زیرش چی؟

شیرین: ریحانه اون واقعا تو رو دوست داره. پا به بخت نزن.

-نمی تونم.

شیرین: فرهادو دست به سر کن. اگه اون تا حالا می خواست کاری کنه، حداقل یه قدمی بر می داشت.

نگاهم را به جای دیگری دادم و گفتم: بین منو فرهاد همه چی تموم شد.

با صدایی که تعجب در آن موج می زد گفت: دروغ میگی!

دلیل بغضم را نمی دانم چه بود اما با صدای لرزانی گفتم: خیلی راحت گفت که دیگه منو نمی خواد. همه چی تموم شد. خیلی راحت.

شیرین دستش را زیر چانه اش گذاشت و با تعجب گفت: ای نامرد. آخه برای چی؟

-دلیل موثقی نداشت. فقط دلش می خواست من دیگه تو زندگیش نباشم.

شیرین: می خوام منتظرش...

حرفش را قطع کردم و گفتم: خاطراتش فراموشم نمیشه اما همون طور که آدما یه دفعه عاشق میشن، یه دفعه هم متنفر میشن.

امروز هم شیرین نوبت داشت.

پالتویی گرمی رنگ و بسیار زیبا که دور کلاه و آستین هایش خز هایی بلند و گرمی پررنگ کار شده بود به تن داشت. شال آجری رنگش را مرتب کرد و به سمت میزم آمد. بلند شدم و به طرفش رفتم.

شیرین خندید و گفت: یه موقع بهم سرزنیا.  
لبخندی زدم و گفتم: تو که می دونی همش سرکارم.  
شیرین: خب بعدش بیا.  
-بابا تنهاست.  
دستانم را در دست گرفت و گفت: فردا شب منتظرتم.  
-نه جلوی آقا سپهر سختم.  
پوزخندی زد و گفت: اون شبا دیر میاد. من منتظرتم. دیر نکنیا.  
اجازه ی اعتراضی به من نداد و سریع خداحافظی کرد و رفت.  
زیر مانتویم تونیک سبز رنگی که پر از گل های سبز پررنگ داشت پوشیدم. بررسی را  
داخل کیفم گذاشتم. مقنعه ی قهوه ایم را پوشیدم و چادرم را رویش تنظیم کردم.  
در حالی که کفش مشکی راحتیم را که ساده ی ساده بود به پا می کردم به پدر  
گفتم: خونه ی عمه میام دنبالتون.  
پدر در حال مطالعه ی کتابی بود و کتاب را بست. ویلچرش را کمی به طرف من  
متمایل کرد و گفت: باشه بیا.  
دکمه ی چهارده را فشردم. خوب است که شیرین از این همه ارتفاع نمی ترسد.  
شیرین جلوی در واحدشان ایستاده بود.  
من را که دید با خوشحالی در آغوشم کشید.  
بلوز شلوار گرم و شیکی به تن داشت. کم کم نزدیک عید بودیم اما هنوز هوا کمی  
سرد بود.

رویم نمی شد پالتویم را در بیاورم. آخر این جا همه چیز شیک بود. کیف و پالتوی من حتی به چوب لباسی کنار در هم نمی آمد.

روی مبل های چرم و گنده شان که رنگی زرد جیغ داشت نشستیم. شیرین با دو لیوان که از شان بخار بلند می شد به طرفم آمد و گفت: خیلی خوش اومدی. بیا نسکافه بزن تا گرم شی. دستات خیلی یخ کرده.

نگاهش کردم و در دل گفتم: پالتویم بی معرفتی می کند. لبخندی زدم و گفتم: دستت درست.

کمی گذشت.

هر دو در حال نوشیدن محتویات داخل لیوان هایمان بودیم که من گفتم: نکنه بخاطره من شوهرتو آواره کرده باشی؟

نگاهی نه چندان شاد به صورتم انداخت و گفت: اون بیشتر شبا دیر میاد.

چند دقیقه ای به حرف و تعریف گذشت. شیرین تلفن بی سیم شان را آورد و گفت: خب خانومی چی می خوری؟

تعجب کردم که خودش غذا درست نکرده است اما با شوخی گفتم: من اومدم دست پخت عروس خانومو بخورم.

در حالی که شماره را می گرفت با ناراحتی گفت: سپهر میگه دست پختت خوب نیست، از بیرون بگیریم سنگین تره.

عجب شوهری!!!

تمام هماهنگی ها و کار های عمو را با فکر کردن به تصمیماتم انجام دادم. با خود فکر کردم که شیرین حرف هایش آن چنان هم بد نبود. چرا باید خودم را از داشتن همراهی که من را با چادرم قبول کرده است، محروم کنم؟

حالا که مطمئن شدم دیگر برای فرهاد هیچ ارزشی ندارم، چرا باید سر قبری گریه می کردم که مرده اش مدت ها است، فرار کرده است. چرا زود تر نفهمیدم که فرهاد آن یار وفاداری نیست که من بتوانم جوانیم را تقدیمش کنم .

نهار را آوردند. عمو این روزها انگار دلش گرفته بود. لبخندی زدم و گفتم: عمو چرا ناراحتین؟

خندید و گفت: برعکس علی من هیچ وقت تو دار نبودم.

آهی کشیدم و گفتم: همین تو داریش که داره منو از پا در میاره.

عمو: اون خیلی صبوره، ولی همه ی زندگیش تو هستی پس فقط بهش روحیه بده.

-چشم. میشه بگین چرا ناراحتین؟

عمو دور دهانش را با دستمال کاغذی پاک کرد و مچاله کرده انداختش داخل دیس

پلاستیکیِ غذایش و گفت: ناراحتیای من یکی دو تا نیست که بخوام برات بگم. و

نوشابه ی زردش را سر کشید.

قاشقی دیگر از چلو جوجه ام را در دهانم گذاشتم و گفتم: خب حداقل دو تاشو بگین.

نگاهی به من کرد و با شوخی گفت: با دهن پر حرف نزن.

غذایم را قورت دادم و گفتم: بحثو عوض می کنین؟

خندید و گفت: حالا که منظورمو فهمیدی پس بی خیال شو.

-چشم.

عمو: ناراحت شدی؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم: نه، خب شاید دلتون نخواد که...



حرفم را قطع کرد و گفت: فقط نمی خوام درگیر مسایل و مشکلات زندگی بشی. تو خودت ناراحتی زیاد داری. فقط چون دوست دارم چیزی بهت نمی گم.

نگاهی همراه با لبخند به عمو تحویل دادم. دلم برایش خیلی می سوخت.

در را که باز کردم دختری با آرایشی غلیظ و تیپی زننده جلوی در ظاهر شد. تا حالا این جا ندیده بودمش. هر دو چند ثانیه به هم نگاه کردیم. من زود نگاه از او گرفتم و به طرف ویلچر پدر رفتم. دستم را به دستگیره های مشکی و پلاستیکی ویلچر گرفتم تا حرکتش دهم. با صدایی که شنیدم یک دفعه دستانم شل شدند. قدرت بالا آوردن سرم را نداشتم. یعنی دلم نمی خواست چیزی ببینم.

دختری که حالا نسبتش را با این آپارتمان فهمیده بودم، هنوز جلوی در ایستاده بود و به صاحب صدا گفت: بذار رد شن، چشم.

او جلو آمد. قلبم گرومپ گرومپ می زد و در سینه ام سر و صدایی راه انداخته بود. چشمانم به یک باره گرم شدند. تا پدر را دید، با رویی خوش گفت: به سلام جناب متقی، احوال شما؟

پدر هم مثل همیشه احوال پرسى گرمی با او کرد.

من اما گنگ شده بودم. دلم نمی خواست آن ها را کنار هم ببینم. او که انگار خیلی زود همه چیز را به دست فراموشی داده باشد رو به همسرش گفت: آقای متقی برادر همسایه ی بالایی هستن. ایشونم دخترشونن.

من شده بودم به مانند دیوار، حتی نگاهم را بالا نیاوردم. خوب بلد بود چگونه همه چیز را ماست مالی کند. خوب همه چیز را به راحتی فراموش کرده بود. خوب بلد بود داغ بزند به قلب تازه التیام بخشیده ام. چقدر دلم برای عاشقانه هایم سوخت؛ وقتی دیدم چقدر زود فراموش شده ام و جایگزینی پیدا کرده ام.

با صدای آرامی دم گوش پدر که هنوز در حال صحبت و تبریک بودند گفتم: بریم بابا؟ پدر سریع صحبتش را جمع کرد. دستانم کمی قدرت گرفت. ویلچر پدر را به سختی هول دادم، فرهاد گفت: کمک می خواین؟

جوابی ندادم. چیزی نداشتم که بگویم؛ یعنی خیلی حرف ها داشتم اما بیانشان چه فایده ای داشت وقتی هیچ ارزشی برای او نداشتم. او چگونه این قدر وقیح شده بود. باز هم سکوت کردم و ویلچر را بیرون آوردم. صدای ایش دختر را شنیدم اما برایم اصلا مهم نبود. فرهاد همان عوضی ای بود که رضوانه اخطارش را همان سه سال پیش به من داده بود و من آن قدر احمق بودم که دلسوزی خواهرم را نادیده گرفتم و این پسرک نامرد را پر و بال دادم. و او خیلی راحت بال و پر من را سوزاند و حالا حتما آمده تا سوختنم را هم ببیند و بعد هم گم بشود و برود.

کمی که دور شدیم پدر گفت: چرا سلام نکردی؟

بغضم را قورت دادم. گلویم به شدت درد گرفته بود. گفتم: ازش خوشم نمیاد.

پدر: این دلیل خوبی نیست.

حوصله ی دلیل آوردن الکی برای پدر را نداشتم. پدر که دید جوابی ندادم گفت: بهتر بود که سلام می کردی.

با بی حوصلگی گفتم: ان شاءالله دفعه ی بعد. و اجازه دادم اشکم سرازیر شود. اصلا به این فکر نکردم که تا خانه مان چقدر چشمانم سرخ می شود.

نمی دانم چقدر از زمان را به گریه کردن سپری کردم. به پهلوی راستم چرخیدم. چشمم به تاریکی عادت کرده بود. نگاهی داخل اتاقم که بیشتر نمای کلی از هر شی، معلوم بود چرخاندم. حرف های شیرین بد روی مخم رژه می رفتند. با یادآوری دوباره ی آن حرف ها به خواب رفتم.

از اتاق عمو بیرون آمدم. آرش همان لحظه وارد شد. بعد از سلام و احوال پرسی نزدیک میزم ایستاد، گفت: چه خبرا دختر عمو؟

یادم به شیرین افتاد. خیلی منتظر بودم تا آرش را ببینم. در حالی که وسایلم را برای رفتن جمع و جور می کردم، گفتم: خبرا که پیش شماست.

سرم به کارم بود و نگاهش نمی کردم اما سنگینی نگاه او را حس می کردم. گفت: منظور؟

نگاهم را به صورت ته ریش دار شده اش که از او بعید بود، انداختم و با اخمی بر پیشانیم گفتم: چرا به شیرین زنگ زدی؟

پوزخندی زد و گفت: چقولیمو پیش تو کرده؟

وسایلی را که می خواستم داخل کیفم گذاشتم و گفتم: نباید همچین کاری می کردی. اون الان داره احساس گناه می کنه.

آرش: خب حقشه.

نگاهی گذرا به پالتوی زرشکی یقه خز دارش انداختم و گفتم: این حقش نیست. من بهش اطمینان دادم که ازش چیزی به دل ندارم. پس بهتره تو هم خیالشو راحت کنی. با لجبازی گفت: من همچین کاری نمی کنم.

کیفم را زیر چادرم بردم و روی شانه ام انداختم. حوصله ی بحث کردن نداشتم. اصلا مگر قرار نبود با توجه به حرف های شیرین کمی به آرش فکر کنم. خیلی راحت کوتاه آمدم و گفتم: باشه هر جور میلته. بعد نگاهی به چشمان قهوه ای تیره و متعجبش انداختم و گفتم: من باید برم، روز بخیر.

تا نزدیکی های راه رو رفته بودم که گفت: اگه می خوای شیرین آروم بگیره به پیشنهادم بله بگو.

دسته ی کیفم را روی شانه ام جابه جا کردم و تا خواستم حرفی بزنم گفت: بهت ثابت می کنم. بهت ثابت می کنم که من اون چیزی نیستم که تو فکر می کنی.

به سمتش برگشتم. موهای خرمایی رنگ و ژل خورده اش زیر مهتابی های مستطیلی شکل زرد و سفید رنگ، برق می زد. خواستم حرفی بزنم اما حالا وقتش نبود. باشد به وقتش. فقط نگاهی کلی به صورتش انداختم. و شرکت را ترک کردم.

در بین راه به ابروهای تازه برداشته شده اش هم فکر کردم. یعنی من با چادر می توانم در کنار مردی زندگی کنم که دست کمی از یک دختر ندارد؟!

در حال چک کردن موبایلم بودم که شاخه ی گلی روی میزم گذاشته شد. نگاهی به گل کردم. هر که بود می خواست به من بفهماند که از من بدش می آید. صفحه ی موبایلم را قفل کردم و نگاهم را به صاحب گل دادم. از دیدنش جا خوردم. چرا در این چند روز او را از یاد برده بودم؟!

شاید تقصیر خودش بوده است که در دلم جایی پیدا نکرد با آن پیشنهاد مسخره اش. نفسم را بیرون دادم و گفتم: من که منظور تونو خوب فهمیدم دیگه چرا رز زرد آوردین.

خندید و گفت: اما رز زرد نشونه ی دیگه ای داره.

او باز دارد من را مسخره می کند؟!

چادر و مقنعه ی مشکیم را مرتب کردم و گفتم: هر نشونه ای داره واسه خودتون. و نگاهی به ساعت گرد روی دیوار رو به رویم انداختم و گفتم: نوبت شماست. و دستم را به نشانه تعارف دراز کردم و گفتم: بفرمایین.

لبخندی زد و گفت: بله چشم.

خودم را روی صندلیم رها کردم. واقعا نمی دانم چرا جلوی او این قدر تپش قلب می گیرم. دستی به صورتم کشیدم و به شاخه گل روی میز خیره شدم.

آن قدر در افکارم غرق بودم که نفهمیدم نوبت آقای فتاحی تمام شده است. با صدای فرزین و بسته شدن در اتاق به خود آمدم. مراجعه کننده ی بعدی که نمی دانم کی آمده بود بلند شد و با همراهی من داخل اتاق فرزین شد.

در اتاق را که بستم دیدم آقای فتاحی هنوز ایستاده و قصد رفتن ندارد. به طرف میزم رفتم. چادرم را جمع کردم و نشستم. گفتم: نوبت بعدیو که به عرضتون رسوندم. آقای فتاحی: بله گفتین اما من هنوز جواب نگرفتم.

خودم را مشغول نشان دادم و گفتم: همونجایی که درخواست کردین، همونجا هم جواب شنیدین. اگه دنبال چیز دیگه ای هستین که از اول، راهو اشتباه اومدین.

روی میزم خم شد. نگاهش کردم. کت تک اسپورت آبی کاربنی با تی شرت بادمجانی ست جالبی شده بود. شلوارش هم بادمجانی بود. هنوز می خواستم آنالیزش کنم که گفت: هم راهمو درست اومدم، هم جواب مثبتو ازت می گیرم.

حرصی شدم و گفتم: اگه دلتون نمی خواد کسی به خاطرتون از کار بی کار شه پس برین دنبال کسی که عین خودتون.

نگاهش را داخل صورتم چرخاند و گفت: من تازه پیدات کردم، اگه فکر می کنی دست از سرت بر می دارم، اشتباه فکر کردی خانومی.

نزدیک بود از تعجب پس بیفتم. اخم کردم و گفتم: واسه همین...

او که هنوز روی میزم خم بود صاف ایستاد. نگذاشت جمله ام را کامل کنم و گفت: محض اطلاع باید بگم من فقط عشق پنهانمو نشونت دادم، همین.

هم خجالت کشیدم، هم عصبانی شدم. لب پایینم را کمی گاز گرفتم و گفتم: حالا هر چی، دیگه دلم نمی خواد حرفی در مورد خودم از شما بشنوم.

کتش را صاف کرد و به سمت در خروجی ایستاد و گفت: وقتی گفتم می خوامت یعنی می خوامت، پس خودتو واسه هر روز دیدنم آماده کن. و رفت.

با شنیدن حرف آخرش داغ کرده بودم. با این که اواخر آخرین ماه زمستان بود اما من گر گرفته بودم. گرم شده بود. بلند شدم و به سمت یکی از اتاق هایی رفتم که فرزین آن را با نصب چند کابینت و سینک و گاز رو کار به آشپزخانه ای تبدیل کرده بود.

می دانستم که بعضی از شب ها در این آشپزخانه می نشیند و با انواع نسکافه و از این قبیل نوشیدنی ها از خود و تنهاییش پذیرایی می کند. این را زمانی فهمیدم که برای نوشیدن چای در بین ساعت کاریم به این جا می آیم ولی او یک بار هم از من نخواست تا برایش چای ببرم و خودش این کار را انجام می دهد.

از کنار کابینت های مدادی رنگ رد شدم و خود را به سینک ظرفشویی رساندم. چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم. چقدر این وقت شب شهر از پشت این پنجره زیبا بود. نگاهی به شهر پر از چراغ کردم. کمی آرام گرفته بودم. گرمای وجودم با باز کردن پنجره ی پشت سینک فرو کشید. هوای خنک بیرون را وارد ریه ام کردم. چشمانم را بستم. در حال و هوای خودم بودم که با صدایش قلبم هوری ریخت. سریع به سمتش برگشتم و گفتم: داشتم می رفتم.

سرش را تکان داد و گفت: من می خوام نسکافه بخورم تو هم می خوری؟

برگشتم و پنجره را بستم.

چادرم را مرتب کردم و به طرفش قدم برداشتم. کنار اولین کابینت ایستاده بود. به آرامی گفتم: من دیگه باید برم، پدرم خونه تنهاست.

فرزین خندید و گفت: ازم فرار نکن، من دیگه نمی خوام آیندتو خراب کنم. باور کن. سرم را که تا آن موقع پایین بود، بالا آوردم و گفتم: خوشحالم که اینو می شنوم اما من فرار نمی کنم. باید برم.

فرزین کتری برقی را روشن کرد و گفت: باشه برو. شبت بخیر.  
-شب شما هم بخیر.

دلَم می خواست به هیچ چیز فکر نکنم.

دلَم می خواست بی خیال شوم از تمام دل مشغولی هایم.

وارد خانه که شدم پدر در حال صحبت با تلفن بود. تا من را دید گفت: اومدش گوشه.

پدر گوشه را به سمت من گرفت و گفت: رضوانه ست می خواد یه خبر خوشحالی بهت بده، به تو که گفت به منم بگو.

با گذشت این پنج سال اولین باری بود که اشک شوق از چشمانم می بارید. از ته دل خوشحال شدم. از ته دل خندیدم. گوشه را که قطع کردم خودم را در آغوش پدرم انداختم و گفتم: بابا بزرگ شدنتون مبارک.

پدر هم چشمه ی اشکش جوشید. خندید از همان خنده ی نادری که فقط با حضور مادرم بر صورتش پدیدار می شد.

تا آخر شب فکر خاله شدن من و مادر شدن رضوانه بر روی لبانم لبخندی کاشت.

هنوز نیم ساعت نشده بود که زنگ خانه به صدا در آمد. چادر رنگی زمینه سورمه ایم که پر از گل های رنگ و وارنگ بود را روی روسری سورمه ایم کشیدم و برای باز کردن در به حیاط رفتم.

بهرام با آن هدبند مشکی ای که به خاطره سرمای هوا روی پیشانیست بسته بود خیلی زشت شده بود. از قیافه اش خنده ام گرفته بود اما روی خودم نیاوردم.

پدر با بهرام تماس گرفته بود و از او خواست تا به خانه مان بیاید. می خواستیم تخت من را داخل حال بگذاریم تا پدر شب ها را در آن جا بخوابد. اتاق پدر را هم برای آمدن رضوانه و آن فنقلی خاله آماده کردیم. قرار بود رضوانه چند روز دیگر به شیراز بیاید و این پنج ماه باقی مانده ی دوران بارداریش را در شیراز سپری کند.

یک هفته گذشت تا این که رضوانه به شیراز آمد. شکمش کمی برآمده شده بود. دستی به شکمش کشیدم و با لبخند گفتم: چرا بعد از چهار ماه خبرمون دادی؟

خندید و گفت: اول که خجالت می کشیدم بگم دوم این که نخواستم دلت تو فکر باشه آخه زودتر از این نمی تونستم پیام تو هم که همش سر کاری.

گونه اش را ب\*و\*سیدم و گفتم: خیلی کار خوبی کردی اومدی شیراز این جور ی خیال من و بابا هم راحت.

رضوانه چیزی از شیمی درمانی های پدر نمی دانست. از اول چون در این جا نبود دلم نمی خواست دلش شور بزند، حالا که دیگر می خواست مادر هم شود اصلا نمی گذارم چیزی بفهمد تا زمانی که بچه اش را صحیح و سالم به دنیا بیاورد. وارد شرکت شدم.

امروز یکی از روز های پر رفت و آمد بود.



نزدیک عید بود و همه می خواستند کارهایشان را جمع و جور کنند. آن قدر از صبح تا حالا که ساعت نزدیک یازده بود سرم شلوغ بود که نتوانستم کمی استراحت کنم.

کمی که سرم خلوت شد بلند شدم و به طرف آبدارخانه رفتم. در حال نوشیدن شکلات داغ بودم که زنی با صدای بلندی که داشت فریاد زد: صاحب این خراب شده کیه؟

فنجان حاوی نوشیدنییم را خورده و نخورده داخل سینک گود و گرد شکل گذاشتم و سریع بیرون رفتم. دختری با آرایشی و غلیظ و موهایی فر که رنگی بلوند خیلی روشن داشت وسط شرکت ایستاده بود. بلوزی قرمز و کوتاه به رویه ای سفید بر تن داشت. شالش آن قدر عقب بود که همان موقع از سرش افتاد.

اکثر کارکنان از اتاق هایشان بیرون آمده بودند. صدای پیچ پیچ ها کمی بالا رفته بود. جلوی چادرم را گرفتم و به طرف میزم رفتم. پشت میزم ایستادم و گفتم: امرتون؟

بی توجه به حرف من دوباره داد زد و گفت: مرتضی خان کجایی؟

من هم کمی صدایم را بالا بردم و گفتم: گفتم: امرتون؟

نگاهی به من نکرد و بدون پایین آوردن ولوم صدایش گفت: بیا بیرون.

عمو داخل چهار چوب اتاقش ظاهر شد.

با دیدن آن زن تعجب را در چهره اش دیدم.

نمی دانم چرا دست پاچه شد!

دخترک تا عمو را دید پوزخندی زد و گفت: کجایی سه ساعته دارم صدات می زنم؟

عمو همان جا ایستاد و گفت: بیا توی اتاقم.

سرش را تکان داد و گفت: نه همین جا خوبه.

دوباره صدای پیچ پیچ ها بالا رفت. عمو انگار نمی توانست داد بزند با همان صدای معمولیش گفت: برید سر کارتون.

همه داشتند می رفتند که با حرف آن دختر مردد شدند که گفت: کجا؟ می خوام در حضور همه حرف بزنم.

عمو: مسایل خانوادگی منو قرار نیست کسی بدونه.

دختر:!

چرا؟

بذار همه بدونن. بذار همه بدونن که...

تا خواست حرفش را ادامه دهد، کس دیگری گفت: همه چیو بدونن؟

نگاه همه از جمله من به در ورودی افتاد. آرش با قدم های همیشه محکمش در چند قدمی دختر ایستاد و گفت: این جا چه غلطی می کنی؟  
دختر: غلطو قبلا تو کردی.

تو دهانی محکمی که خورد صدای هین کارمندان زن شرکت بلند شد. دختری که هنوز نمی دانستم که بود خود را از تک و تا نینداخت و گفت: مرتضی خان اومدم به اطلاعات برسونم که داری نوه دار میشی. پسرت که زیر بارش نرفت اما تو باید قبول کنی خرجشو بدی.

نفسم بند آمد. قلبم در حال ایستادن بود. آب دهانم خشک شد.

نگاهم به طرف عمو کشیده شد. رنگ به چهره نداشت. دیدم که دستش را به چهار چوب در گرفت تا تعادل ایستادنش به هم نریزد. سریع خودم را به او رساندم. انگار دنیا داشت دور سرش می چرخید. می خواست بنشینند. دستان سردش را گرفتم.

خواستیم به داخل اتاقش برویم که همان دختر گفت: آقای متقی تکلیف منو همین امروز معلوم می کنی.

صدای آرش بود که گفت: تکلیف تو روشن آشغال.

صدای بحثشان بالا گرفت. همه ی کارمندان در حال تماشا و صحبت کردن با یکدیگر بودند. نمی دانستم در آن لحظه باید چه کار کنم.

عمو به طرف جمع برگشت و رو به دختر گفت: بیا توی اتاقم.

دختری که امروز بد با آبروی عمو بازی کرده بود بدون یک ذره احساس پشیمانی به طرف ما آمد. آرش با اعتراض گفت: این یه چرتی میگه شما چرا باور می کنین؟

در حالی که هنوز دست عمو در دستم بود به طرفش برگشت و گفت: تو هم بیا تو اتاقم.

عمو نتوانست پشت میزش بنشیند و روی اولین مبل آجری رنگ چوب و پارچه ای داخل اتاقش نشست. درست است که اتاق عمو بزرگ بود اما انگار عمق فاجعه ی پیش آمده بزرگ تر از آن بود که عمو بتواند بیست قدم تا میزش را طی کند.

خواستم دست عمو را رها کنم که دستم را محکم تر گرفت و زیر لب گفت: قند می خوام.

سریع حبه ی قندی را از روی قندان میز وسط برداشتم و به دهانش گذاشتم.

عمو رنگ به رو نداشت. با خوردن آن حبه ی قند لب های سفیدش کمی فقط کمی بهتر شد.

صدای آرش با حرص همراه شد و گفت: سارا گم میشی بری یا...

حالا فهمیدم این دختر کیست.

سارا، نامزد سابق آرش.

اجازه نداد آرش حرفش را ادامه دهد و گفت: ساکت شو، تو اگه آدم بودی که ولم نمی کردی. بعدشم اون بازی رو در نمیآوردی که پشیمون شدم، دست گلیو که آب دادیو گردن بگیر.

نگاهم فقط به چهره ی عمو بود. حالش اصلا خوب نبود. آن ها هم که انگار برایشان مهم نبود.

عمو راحت نفس نمی کشید و چشمانش را هی باز و بسته می کرد.

آرش با عصبانیت گفت: چه جور می خوای ثابت کنی حمله ای؟

داشتم از خجالت آب می شدم. دلم می خواست زودتر از اتاق بیرون بروم اما عمو حالش خوب نبود و این من را نگران می کرد.

خواستم به عمو حرفی بزنم که پاکت مربوط به آزمایشگاه روی میز وسط که فاصله ای با عمو نداشت، پرت شد.

سارا با حرص به عمو گفت: دو ماه پیش پسر عوضیت اومد و اظهار پشیمونی کرد بماند چی شد و چی نشد، فقط اومدم حق بچمو بگیرم.

عمو زیر لب گفت: ریحانه ببین جواب آزمایشش چیه.

برگه ی آزمایش را نگاه کردم. جواب مثبت بود اما من دلم نمی خواست آن را تایید کنم. ولی چاره ای جز گفتن واقعیت نداشتم. به آرامی گفتم: راسته. و نمی دانم چرا نگاهم را به چشمان قرمز و خشمگین آرش دوختم.

آرش با عصبانیت نگاهش را از من گرفت.

عمو با ناله ابراز درد کرد. حواسم را به او دادم. صورتش از درد در هم شده بود. نفس های صدا دار و کوتاه می کشید، دست پاچه جلوی پایش نشستم. خاکی شدن چادرم اصلا برایم مهم نبود.

آرش سریع به طرف میز عمو رفت. کشو هایش را تند تند زیر و رو کرد. با قوطی پلاستیکی کوچکی به طرف عمو آمد.

با بغض گفتم: عمو خوبی؟

آرش یکی از قرص ها را داخل دهان عمو گذاشت. انگار عمو هم دلش می خواست زودتر آن قرص را بخورد. چون خیلی سریع سعی در قورت دادنش داشت. خواستم بلند شوم که آرش گفت: نباید باهاس آب بخوره.

دست عمو را در بین دستانم گرفتم. دست های مردانه اش را با انگشت های کشیده ام نوازش کردم. نمی دانم چند دقیقه گذشت تا حالش بهتر شد. بلند شدم و کنارش ایستادم. انگار دلش نمی خواست من بروم. دستم را یک لحظه هم رها نمی کرد. رو به سارا با صدای آرامی گفتم: من تمام مخارج بچه رو تا موقع تولدش میدم. به شرط این که دیگه این طرفا پیدات نشه.

پوزخندی زد و گفت: منم همینو می خوام، فقط یه چیز دیگه.

عمو سرش را تکان داد و گفت: چی؟

سارا: شناسنامه ی بچه چی میشه؟

آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت: اونو دیگه با آرش حل کنین.

آرش با لجبازی گفت: به من چه.

نمی دانم عمو چگونه قدرت پیدا کرد. مثل این که قرص، تاثیر خود را گذاشته بود. به سمتش هجوم برد و یقه اش را گرفت و داد زد: آشی که خودت پختی، تا آخرشم سر

می کشی. و یقه اش را ول کرد. دوباره نشست. رو به سارا کرد و گفت: سی میلیون چک بهت میدم، ولی فکر نکنی این جا بانک و وام صلواتی میدن. یه بار دیگه این جا بینمت با پلیس تماس می گیرم.

سارا با کمال پر رویی گفت: حالا تو چکو بده تا ببینم بعدا چی میشه.

دلم می خواست محکم توی صورتش بزنم. او حق نداشت با عموی من اینگونه صحبت کند. عمو سرش را بالا آورد و گفت: عزیزم دسته چک منو بیار.

آرش گفت: نمی خواد بابا این عوضی فیلمشه.

سارا بود که گفت: پای غلطی که کردی وایسا.

عمو چک را در وجه سارا فانی نوشت. و به دستش داد. تا آرش خواست آن را بقاپد سارا زودتر چک را گرفت. پوزخندی همراه با صدا به آرش زد و گفت: بد بختم کردی، بد بخت می کنم.

آرش به طرف در هولش داد. کمی به جلو پرتاب شد. با لجبازی گفت: خودم بدم برم عوضی. قصدش لجبازی کردن بود و عصبانی کردن آرش.

آرش در را باز کرد و سارا را به طرف در کشید و به بیرون هولش داد. به پاشنه های بلند کفشش توجهی نکرد. سارا نتوانست تعادلش را با آن پاشنه های ده سانتی نگه دارد و نقش زمین شد. چیزی نگذشت که صدای آه و ناله اش تمام شرکت را پر کرد.

اصلا برایم مهم نبود که روی زمین افتاد. دلم نمی خواست کمکش کنم اما وجدانم این اجازه را به من نداد که انسانی درد داشته باشد و من به کمکش نروم.

زیر بازویش را گرفتم و زیر نگاه کارمندان تا ماشین آرش همراهیش کردم. مدام آه و ناله می کرد. گریه می کرد. به آرش بد و بیراه می گفت.

آرش هم جواب فحش هایش را می داد.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

روی صندلی عقب ماشین که دراز کشید، سریع در را بستم و بی توجه به ریحانه گفتن های آرش به طرف شرکت پا تند کردم.

همه ی کارمند ها سرکارشان بودند.

پشت میزم نشستم. نخواستم بیشتر از این خجالت زدگی عمو را تماشا کنم.

ناهار را در سکوت خوردیم.

من هم تلاشی برای هم صحبتی نکردم.

امروز حالم حسابی گرفته بود. در افکارم غرق بودم و داشتم مسافت بین ایستگاه

اتوبوس تا دفتر را با قدم هایی کوتاه و آرام طی می کردم که شاخه گل رز

صورتی ای جلویم گرفته شد.

چشمانم را بستم. می خواستم عصبانیتیم را اینگونه فرو کش کنم. نفسم را همراه با باز

کردن چشمانم بیرون دادم و با حرص گفتم: خسته نشدی از اینکه هر روز بیای و

بری؟!

محکم گفتم: نه. تا زمانی که بهم جواب مثبت ندی ولت نمی کنم.

خیابان خلوت بود و این شانسی برای من بود. در این یک هفته، ده روز مدام همین

ساعت میاید و شاخه گلی را تقدیم می کند. هر روز شاخه گل ها را پس می زنم و

راهم را با قدم هایی تند طی می کنم و او هم گاهی به دنبالم می آید و گاهی هم نمی

آید. اما هیچگاه داخل دفتر نمی شود.

تصمیمم را گرفتم. باید حرفم را می زدم. منتظر بود اما نگاهش مثل همیشه به سنگ

فرش های پیاده رو بود. دیدم چیزی نمی گوید با خود گفتم پس بهتر است مثل هر

روز بروم. تا آمدم قدمی بردارم با صدایی که انگار از پشت دندان های قفل شده اش بود گفت: صبر کن. کجا میری؟

کپ کردم. از این همه جدیتش ترسیدم. لب پایینم را به دندان گرفتم. با همان حالتش گفت: چرا بهم کم محلی می کنی؟

بیشتر از یک هفته ست دارم میام و منتتو می کشم. پشت سرت میام و ازت خواهش می کنم. اما تو هر بار منو ندید، می گیریو میری.

بابا من تو رو واسه همیشه می خوام. چه جوری بهت بفهمونم.

هنگ کردم. او دارد وسط خیابان از من خواستگاری می کند؟!

پس مستاجریش دیگر چه داستانی بود؟!

به آرامی گفتم: شما که دنبال قلب اجاره ای بودین.

خندید و گفت: خواستم عاشقانم یه فرقی با بقیه داشته باشه.

پوزخندی زدم و گفتم: جواب می خوای؟

نگاه گذرایی به صورتم انداخت و بعد نگاهش را به دور و اطرافمان داد. من هم چشمانم را به نقطه ای نا معلوم دوختم و به آرامی گفتم: پسری که توی خیابون خواستگاری می کنه پس نباید به جواب مثبت دل خوش کنه. روزتون خوش جناب فتاحی. راهم را کشیدم و رفتم.

لگد کردن سنگی را که کمی جلو تر از من پرتاب شد خبر از عصبانیتش می داد. سرعت قدم هایم بیشتر کردم و سریع از او دور شدم.

با کوله باری از خستگی روحی وارد خانه شدم. دلم از آقای فتاحی گرفته بود. خوشحال بودم که بعد از فرهاد جایگزین بهتری در زندگیم پیدا می شود اما این بار



هم همه چیز بهم ریخت. اصلا فکرش را هم نمی کردم چنین پسری باشد. شاید پسری مذهبی نبود اما سر به زیری و ریش های مجعد مشکیش حال آدم را خوب می کرد.

لبه ی تخت نشستم و گفتم: مگه قرار نشد صبر کنی پیام.

خندید و گفت: حوصلم سر رفت، تو هم که اصلا نیستی.

نگاهی به شکم برآمده اش کردم و گفتم: جیگر خاله چطوره؟

دستی به روی شکمش کشید و گفت: سلام داره خدمت خالش. هر دو خندیدیم.

رضوانه از حالت چهار زانو در آمد و پاهایش را دراز کرد. در کمد پدر که حالا دیگر او صاحبش شده بود تکیه زد و گفت: راستی در مورد مهمونی خونه ی شیرین چیزی نگفتی.

حتی یاد آن شب هم حالم را می گیرد. لبخندی محزون زدم و گفتم: بد نبود.

کنجکاوانه نگاهم کرد و گفت: چطور؟

نفسم را محکم بیرون دادم و گفتم: خونشون یخ بود.

خندید و گفت: خب چرا بخاری روشن نکرد.

به برداشتش خندیدم و گفتم: منظورم یخ روحی و احساسی بود.

برای رضوانه همه چیز را تعریف کردم. این که شوهرش شب ها دیر می آید. غذای شیرین را دوست ندارد اما او برداشت من را نداشت و می گفت که هر کس سلیقه ای دارد و روال زندگی ها با هم متفاوت است.

موقع خواب به همه چیز فکر کردم.

به شیرین، به فرهاد، به آرش و حتی به آقای فتاحی.

قضیه ی امروز صبح را به هیچ کدامشان بازگو نکردم و اسرار زندگی عمو را در سینه ام نگه داشتم.

چند روز گذشت.

عمو همه اش در فکر بود و حرف نمی زد. کاش حرفی برای گفتن داشت تا دلِ پر غصه اش خالی شود.

در حال بررسی کارها بودم که دو افسر پلیس داخل شرکت شدند. با دیدنشان هول کردم. آخر آن ها این جا چه می خواستند؟!

جلوی میزم ایستادند. من هم به طبع ایستادم. و بعد از سلام و جواب گرفتن، گفتم: در خدمتم.

یکی از آن ها که مردی مسن با موهای مشکی ای بود که معلوم بود آن را رنگ کرده است گفت: آقای متقی هستن؟

دلم ریخت. آخر آن ها با عموی من چه کار داشتند؟!

با ناراحتی گفتم: شما با عموی من چیکار دارین؟

مامور دیگری که جوان تر و کمی بور بود گفت: از ایشون شکایت شده، لطفا هر چه سریع تر صدایشون کنید.

مضطرب گفتم: بله چشم.

تا گوشی تلفن را گذاشتم عمو از اتاقش بیرون آمد. نگاهش بین پلیس ها رد و بدل شد. خیلی ریلکس گفت: اگه دنبال آرش اومدین باید بهتون بگم که این جا نیست.

هر دو گیج شدند. مرد مسن گفت: مگه شما آقای متقی نیستین؟

عمو: هستم اما مرتضی، نه آرش.

مرد مسن نگاهی به برگه ی داخل دستش انداخت و گفت: بله شما درست می‌گین اما آدرس این جا رو به ما دادند.

عمو بی حوصله گفت: گفتم که این جا نیست منم ازش خبری ندارم. روزتون بخیر. پلیس ها هم سردرگم شده بودند. مامور جوان تر گفت: آگه باهاش هم دستی کنین واستون بد میشه.

عمو عصبانی شد اما سعی داشت کنترلش کند. پوزخندی زد و گفت: همین الانشم آبروم جلوی کارمندا رفته، دلیلم نمی بینم که بخوام پنهون کاری کنم.

هر دو مامور حسابی به تیریش قبایشان برخورد، شاید از این که کسی با آن ها این گونه صحبت کند برایشان چندان خوشایند نبود. با این حال یکی از مامورین گفت: ما میریم اما آگه این جاها پیداش شد ما رو بی خبر نذارین.

عمو بی توجه به آن ها وارد اتاقش شد و در را کوبید.

مرد بور رو به آن یکی گفت: زیادی به خودش مطمئن بود. و رفتند.

ساعت به یک ظهر رسیده بود که سر و کله ی آرش در شرکت پیدا شد. بی توجه به من به طرف اتاق عمو رفت. بدون این که تقه ی به در بزند داخل اتاق شد و در را بست. چیزی نگذشت که تلفن زنگ خورد.

داخل اتاق شدم و در را به آرامی بستم. عمو با اخمی که بر پیشانی داشت گفت: چرا راهش دادی؟

-خودش اومد.

آرش که در نزدیکی میز عمو ایستاده بود گفت: با ریحانه چیکار داری؟

اومدم باهات حرف بزنم.

عمو که پشت میزش نشسته بود بلند شد و به جلوی میزش تکیه داد و گفت: چی می خوای؟

آرش: اول اینو بگم که شکایتشو پس گرفت.

عمو دستش را داخل هر دو جیب شلوار پارچه ای خوش دوخت و اتو خورده اش کرد و گفت: به من چه.

آرش از حرف پدرش جا خورد. من هنوز کنار در ایستاده بودم. خواست با آن کفش های اسپورت مشکیش که به شلوار لی یخیش خیلی می آمد قدمی به جلو بردارد که عمو گفت: همونجا وایسا.

من فقط نیم رخش را می دیدم. دستش را کمی بالا برد و گفت: باشه. چرا چند شبِ خونه نیومدی؟

عمو دستهایش را از داخل جیبش بیرون کشید و به میزش تکیه داد و گفت: چون دوست داشتم.

آرش حرصی شد و گفت: یعنی چی بابا؟

عمو به یکباره قدمی به جلو آمد و سیلی محکمی به صورت تک پسرش زد. حالا تمام رخش را می دیدم. و شوکه شده نگاهم را به چشمانش دوختم.

از حرص بود که لب هایش را کامل داخل دهانش برد. بستن چشمانش را ولی نمی دانم از چه بود. صورتش را به طرف پدرش کرد. عمو با دندان هایی قفل شده گفت: اینو زدم که بفهمی هر غلطی که می کنی به خودت مربوط، چرا بی آبرویشو واسه من میاری؟

ترسیده بودم. خواستم از اتاق بیرون بروم که عمو گفت: ریحانه کجا؟

مگه نمی خوای بشناسیش؟

یه زمانی خواستگارت بوده. هنوزم هست. هنوزم داره تو خونه سنگتو به سینه می زنه. بین و بشناسش. یه عوضی به تمام معنا.

عمو نفس نفس می زد. تمام حرف هایش را با داد و فریاد بیان کرد. آرش تمام مدت سرش را به زیر انداخته بود.

عمو چرخی در اتاق زد و گفت: بر می گردی همون خراب شده ای که تو این چند سال بودی. با همون مادری که خارجو به من شوهر ترجیح میده. شما ها رو واسه چی می خوام؟

به طرف پنجره ی اتاقش ایستاد و آرام گفت: وقتی تو و مادرت منو واسه خودم نمی خواین.

دلهم برایش کباب شد. اشک هایم بی اختیار روی گونه ام لیز خوردند.

آرش خواست حرفی بزند که عمو به سرعت به طرفش رفت. یقه اش را در دستانش گرفت. با فریاد گفت: خفه شو. هیچی نگو. فقط گمشو. نمی خوام هیچ وقت دیگه چشمم بهت بیفته. و یقه اش را رها کرد. آرش تمام مدتی که یقه اش مشتم شده در دستان پدرش بود هیچ تلاشی برای رهایی نکرد و وقتی عمو قدمی به عقب رفت، پیراهن اندامی و اسپرت قرمز رنگش را صاف کرد. می خواست برود که عمو روی یکی از مبل های داخل اتاقش نشست و زیر لب گفت: به مادرت بگو اگه خواست باهات بیاد باید ازم طلاق بگیره.

آرش با چشمانی گرد به طرف پدرش برگشت. عمو چشمانش را بست و سرش را به پشتی مبل تکیه داد. و نفسش را رها کرد.

من جلوی در اتاق خشک شده بودم. برای این که آرش بتواند بیرون برود قدمی به کنار رفتم. سرم پایین بود و سنگینی نگاهش را خیلی خوب حس می کردم. در را باز

کرد و بیرون رفت. من هم پشت سرش بیرون رفتم. نزدیکی های میزم بود که صدایش زدم.

-آقا آرش-

سر جایش ایستاد. به آرامی گفتم: بچه سالم؟

کمی صورتش را به طرفم متمایل کرد و گفت: آره.

قدمی به جلو رفتم. قد و هیکل ورزیده اش از پشت سر هم خودنمایی می کرد. دوباره گفتم: بهم ثابت شد.

به طرفم چرخید. شرکت خالی بود از تمام کارمندان.

ادامه دادم: بهم ثابت شد که پست تر از اون چیزی هستی که من فکر می کردم.

نگاه دلخورش را به چشمانم دوخت. من زودتر چشمان عسلی رنگم را از او گرفتم. احساس کردم که زیر لب اسمم را ادا کرد اما من به طرف میزم رفتم و روی صندلیم قرار گرفتم.

آرش هنوز سر جایش ایستاده بود. دستانش را مشت کرده بود و فقط سنگینی نگاهش را حس می کردم. خواست حرفی بزند که گفتم: دیگه به اراجیفش گوش نمی دم. و چشمانم را به چهره اش دوختم. با دهانی باز نفسش را رها کرد و با قدم هایی محکم و عصبی بیرون رفت.

صدای عصا زدن شخصی از بیرون حسابی روی اعصابم بود؛ حداقل الآن که حسابی به هم ریخته بودم.

صدای عصا زدن آن قدر نزدیک شد که نگاه کردم ببینم این مراجعه کننده کیست؟ با دیدنش هم تعجب کردم، هم خوشحال شدم.

سریع از روی صندلیم بلند شدم. انگار با دیدنم رنگ نگاهش عوض شد اما نمی دانم چگونه شد. چند لحظه فقط نگاه هم می کردیم. جلوی در ورودی ایستاده بود. به طرفش رفتم و با تعجب گفتم: سلام خانوم جون. شما این جا چیکار می کنین؟! نگاهش را دور تا دور دفتر چرخاند و با ذوق گفت: پس تو این جا کار می کنی. خندیدم و خود را داخل آغوش بازش انداختم.

همان طور که چانه ام روی شانه های افتاده اش بود گفتم: چقدر دلم واستون تنگ شده بود. از آغوشش بیرون آمدم و خانوم جون با دلخوری گفت: واسه همین بهم سر زدی؟

لبخندی زدم و گفتم: خواستم مزاحمتون نشم.

برایش چای آوردم.

روی مبل جلوی صندلیم نشسته بود.

چایش را که داشت می نوشید گفتم: آدرس این جا رو داشتینو به دیدنم نیومدین؟ نمی دانم چرا چای در گلوش پرید. من که روی مبل کنارش به خاطر احترام زیادی که برایش قائل بودم، نشسته بودم به آرامی کمرش را مالش دادم. ادامه دادم: من خیلی گرفتار بودم. بیماری پدرم اوت کرده. جای دیکه میرم سرکار و وقتمو حسابی پر کرده. بعد مشغول بازی با هر دو دستم شدم و در حالی که بی اراده نگاهم را به اتاق فرزین دوخته بودم گفتم: مهم ترین دلیلش برگشتن پسر تون بود. همان لحظه در اتاق فرزین باز شد و من هول زده نگاهم را گرفتم و به صورت چروک خانوم جون دادم.

فرزین مراجعه کننده اش را همراهی کرد. نگاهی به خانوم جون انداخت و رو به من گفت: نفر بعدیو همراهی کن.

بلند شدم و ایستادم. گفتم: هنوز نیومده.

سرش را تکان داد و در اتاقش را بست.

خدا را شکر زمانی شیرین رسید که خانوم جون تازه رفته بود. فکر کنم جلوی ساختمان یک دیگر را دیده بودند.

نفس نفس می زد. گفتم: چرا این قدر دیر اومدی؟

آب دهانش را قورت داد و گفت: یه مشکلی واسم پیش اومد. حالا می تونم برم داخل؟ از روی صندلیم بلند شدم و به طرف آشپزخانه رفتم و گفتم: نه نفر بعد از تو داخل، بشین تا برات آب بیارم.

شیرین نشست. سرش را تکیه زده بود و چشمانش را بسته بود. کنارش نشستم و لیوان آب را به طرفش گرفتم و گفتم: بیا بخور.

همان طور که لیوان را از من می گرفت گفت: انگار فر... سریع حرفش را درست کرد و گفت: انگار آقا فرزین موکلای پولدار تور کرده.

متفکرانه نگاهش کردم و گفتم: چطور؟

لیوان آب را یک سر، سر کشید و گفت: یه پیرزنه باکلاسو دیدم از این ساختمان بیرون رفت و سوار یه بی ام و شد.

بلند شدم و به طرف میز رفتم و روی صندلیش نشستم و گفتم: من که نمی فهمم تو چی میگی.

این در حالی بود که اضطراب تمام وجودم را در بر گرفته بود. حالا انگار شیرین خواهد فهمید که من زمانی در خانه ی همان پیرزنی که بی ام و سوار شده است کار می کردم. حتما احمد جانش بوده است، همانی که گاهی به خونس تشنه می شوم.



خانوم جون را مجبور به خرید تلفن همراه کرده بود تا همیشه در دسترس باشد. چه اداها. اما دلم خیلی می خواست این احمد فرنگ برگشته را ببینم. حتما از آن هایی هست که وقتی دیدمش حسابی جا می خورم.

با تکان خوردن دست شیرین که برای فرزین بود از افکارم بیرون آمدم. فرزین در چهار چوب در ایستاده بود و موکلش در حال خداحافظی بود. شیرین بی توجه نسبت به من به طرف فرزین رفت و با کلی شوخی و خنده هر دو داخل اتاق شدند. تنها مغز من بود که در حال ارور دادن بود. از هر دوشان این رفتارها واقعا بعید بود.

همراه شدنم با شیرین برای برگشت به خانه، من را با کمی استرس رو به رو کرد. چند روزی می شود که آقای فتاحی دیگر سر راهم سبز نشده است و این برایم خوشایند است. حتما قصدش آنی نبوده که من فکر می کردم.

با حرف شیرین نگاهم را به آینه ی آسانسور انداختم. لبخندی زدم و گفتم: رضوانه واسم خریده.

شیرین: مقنعه ی کاربنی صورتتو سفید تر می کنه.

حق با او بود. خودم هم از چهره ی خودم با مقنعه ی آبی کاربنی راضی تر بودم.

نگاهم را به شیرین دادم. البته از داخل آینه؛ بلوز و شلوار سفیدی به تن داشت که با رویه ای قرمز بیشتر جلب توجه می کرد. داشت حالت موهایش را زیر شال قرمزش مرتب می کرد. کفش قرمز راحتیش هم زمانی که در حال بیرون رفتن از آسانسور بودیم از چشمانم دور نماند. کمی در کنارش معذب بودم. رنگ و ست تپیش زیادی چشم را می زد و من این همه جلب توجه را دوست نداشتم. چادرم را مرتب تر کردم و از ساختمان بیرون آمدم.

نزدیک خانه ی ما شیرین به قصد رفتن به خانه ی عمه از من خداحافظی کرد و رفت.

دو روزی گذشت.

آخرین روز هفته بود.

خوش حال بودم که جمعه را می توانم حسابی خستگی ام را از تنم بیرون کنم.

وارد خانه شدم. بلند سلام کردم. رضوانه و پدر در حال صحبت با یک دیگر بودند، من که داخل شدم، رضوانه گفت: بفرمایین خودش اومد. علیک سلام.

پدر هم جوابم را مثل همیشه با خوش رویی داد.

چادرم را از سرم در آوردم. روی دسته ی مبل گذاشتم. خودم هم روی همان مبل نشستم. لبخندی زدم و گفتم: چیزی شده؟

رضوانه با ذوق گفت: فردا شب مهمون داریم.

چشمانم را ریز کردم و گفتم: حالا کی هست که تو این قدر خوشحالی؟

با حرفی که پدر زد نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورم.

سریع سرم را به پایین انداختم و گفتم: من که گفتم نمی... و پدر نگذاشت تا حرفم را کامل کنم و گفت: حرف الکی نزن ریحانه، من دلم می خواد تو زود تر سر و سامون بگیری.

فکر رفتن از پیش پدر بغضی در گلویم کاشت. به آرامی گفتم: خب، کی از شما مراقبت کنه؟

پدر ویلچرش را به کنار من هول داد. دست های یخ کرده ام را در دستان سفید و مردانه اش که خیلی هم گرم بود، فشرد و گفت: من از پس کار های خودم بر میام. بعد با لحنی که خنده در آن موج می زد گفت: حالا بذار بیان، ببین می پسندی، بعد.

هر سه خندیدیم.

رضوانه با آن شکم مادر شده اش لبه ی تختم نشسته بود. روی روسری گرمی رنگِ ساده ام چادر رنگیِ روشنی کشیدم و به طرف رضوانه ای که چهره اش زیادی با من فرق داشت برگشتم. حلقه زدن اشک در چشمانِ قهوه ای تیره اش از نگاهم دور نماند. درست است در زمان بارداری حساس تر شده بود اما خیلی جلوی خودش را گرفت تا قطره های اشکش تبدیل به رودخانه نشود.

لبخندی زدم و گفتم: چطوره؟

با آن لب های کمی بزرگش خندید که گونه اش را نمایان تر کرد. بینی کشیده اش حالا کمی بزرگ تر از قبل شده بود. نگاهم را از چهره ی زیبا و پوستِ روشنش گرفتم، ابروهایش را همیشه پهن بر می داشت که حالا پر تر هم شده بود، برای عوض شدن روحیه اش گفتم: تو نمی خوای بری آرایشگاه، نا سلامتی خواستگاری ها. خندید و گفت: مگه می خوان منو پسندن.

وقتی رضوانه از ظاهر من خیالش راحت شد، از اتاقم بیرون رفت، تا خودش هم آماده شود.

دوباره خودم را در آینه برانداز کردم. یاد مادرم یک لحظه از ذهنم دور نشد. آن قدر فکر دل کندن از پدر برایم زجر آور بود که تا وقتی زنگ خانه به صدا در آمد و خواستگار ها انتظار داخل شدن را می کشیدند، یادم نبود که از پدر یا رضوانه بپرسم که خواستگار من چه کسی است! یک لحظه با خود گفتم: نکنه آرش باشه!

خواستگار ها داخل شدند. با دیدن اولین کسی که داخل شد نه تنها متعجب شدم بلکه راه نفسم بند آمد.

آخر آن ها در خانه ی ما به عنوان خواستگار چه می کردند؟!

اصلا باورش هم، برایم سخت بود. اصلا آن ها را چه به ما!

دسته گل را با دست هایی لرزان گرفتم. آن قدر برایم خواستگاریشان سخت بود که رویم نمی شد سرم را بالا بگیرم و پسرشان را ببینم. حتی دسته گل شان هم آن قدر زیبا و شیک بود که من را بیشتر خجالت زده کرد تا این که خوش حالم کند. جوابم همین حالا مشخص است. نه مطلق.

نمی دانم چقدر گذشت که استخوان آرنج رضوان در بازویم فرو رفت. سریع نگاهش کردم و گفتم: بله.

به آهستگی گفتم: حواست کجاست ریحانه؟

زیر لب گفتم: هستم.

همان لحظه پدر با لحنی شاد گفت: ریحانه خانم چایی لطفا.

با نگاهی به صورت گرد و بانمک خانوم جون به طرف آشپزخانه رفتم.

فنجان های سفید رنگ که دو گل خاکستری رویش کار شده بود را از چایی خوش رنگی که خودم دم کرده بودم، پر کردم.

پدر از آن ها خوشش آمده بود. آخر موقع ازدواج رضوانه هم همین کار را کرد. پدر نگذاشت برای هیچ یک از خواستگارهایش چای بیاورد، به جز آقا مهدی، او را که پسندید از رضوانه خواست چای بیاورد.

با احتیاط سینی چای را جلوی همه گرفتم. خانومی مسن که جدی به نظر می رسید با نگاهی دقیق به صورتم فنجان چایی را برداشت. حتما او مادر داماد هست و خانوم جون هم معرف من. آخر من چرا فکر کردم که خانوم جون من را برای پسرش خواستگاری می کند؟!

خیلی دلم بند بود داماد را ببینم اما خجالت می کشیدم و اصلا سرم را بالا نیاوردم.

با حرفی که پدر زد دیگر اکسیژنی در هوا پیدا نکردم تا نفسی تازه کنم و نفسم در سینه ام زندانی شد.

در حالی که داماد هنوز ندیده را به اتاقم راهنمایی می کردم، در دل به این همه عجولی پدر حرص خوردم.

داخل اتاقم شدیم.

من زود تر لبه ی تختم نشستم.

نمی دانم او کجا نشست یا ایستاد.

دقیقه ای در سکوت گذشت؛ تا اینکه او سکوت را شکست. با صدایش مثل برق گرفته ها سرم را بالا آوردم. با دیدنش انگار سطلی پر از آب یخ به یکباره بر روی سرم خالی کردند.

تپش قلبم بیشتر از هر زمانی شده بود. نفس کشیدنم به شدت قفسه ی سینه ام را بالا و پایین می کرد. چشمانم به اندازه دو گردو، درشت شده بود. و او لبخندی به لب داشت و کنار پنجره ام ایستاده بود.

به لبه ی پنجره تکیه داد و گفت: اومدم این جا تا فقط یه چی بگم.

زیر لب گفتم: باورم نمیشه.

خندید و گفت: باورت بشه. خیلی چیزا باید باورت بشه.

نگاهم را به جایی دیگر دادم و گفتم: مثلاً چی؟

با صدایی که صدایم داد فهمیدم روی آن نشسته است. لحنش سرخوش بود.

گفت: خانوم خانوما، من هیچ حرفی واسه گفتن ندارم.

از حرفش جا خوردم. در حالی که مشغول بازی با انگشتانم بودم گفتم: پس واسه چی اومدین این جا؟

خندید و گفت: بازم نتونستم درست منظورمو برسونم. بعد انگار چیزی یادش آمده باشد گفت: راستی. ببینم، این بار راهمو درست اومدم یا دوباره دست به سرم می کنی؟

واقعا نمی دانستم چه بگویم و چه کار کنم.

چادرم را به بازی گرفتم. با مهربانی گفتم: هر شرطی بذاری قبول، فقط... فقط.

زیر لب گفتم: فقط چی؟

بلند شد ایستاد، انگار نمی توانست آرام باشد. با فاصله کنار تختم نشست و به آرامی گفت: فقط یه خواهش دارم.

با سردرگمی نگاه کوتاهی به صورتش انداختم و دوباره سر به زیر انداختم و گفتم: بفرمایین.

ادامه داد: خواهش می کنم جواب بله رو به من بده. شاید به نظرت خواستم زیادی اما این آرزوی من که تو منو به عنوان یه همراه، قبول کنی.

تنها حرفی که به ذهنم رسید را بیان کردم و گفتم: من یه هفته فرصت می خوام.

با دلخوری گفت: یک هفته؟!!

بعد خندید و گفت: باشه سر قولم می مونم. گفتم که هر شرطی بذاری قبول می کنم. -ممونم.

ایستاد و گفت: این یک هفته طولانی ترین هفته ی عمرم میشه ولی ارزششو داره.

با تعجب گفتم: شما هیچی نمی خوای بررسی؟

خندید و گفت: این قدر مامانم ازت تعریف کرده که از خودتم بهتر می شناسمت. آگه تو سوالی داری بپرس.

با تعجب گفتم: مادر شما منو از کجا می شناسه؟

من تا حالا ایشونو ندیده بودم.

اول لبخندی روی صورتش نمایان شد و کم کم تبدیل به قهقهه شد. من هنوز هم با تعجب نگاهش می کردم. بعد از چند دقیقه ای خنده اش تمام شد. با حرفی که زد مثل برق گرفته ها نگاهش کردم و او هنوز چهره اش خندان بود.

امشب همه اش را شوکه شده بودم. آخر مگر می شود؟!!

به خود آمدم و زیر لب گفتم: تو احمدی؟!!

بعد سریع درستش کردم. هول شده و سریع گفتم: یعنی... یعنی شما آقا احمد هستین؟

با لبخندی بر لب سرش را تکان داد. دوباره روی صندلی نشست و گفت: آگه می دونستم تو همون فرشته کوچولوی شرافت خانوم هستی که زود تر از اینا خدمت می رسیدم.

هنوز گیج بودم. باورش برابم سخت بود. واقعا از دیدنش حسابی جا خوردم. تصورم از او این نبود.

دستم را به بازی گرفته بودم. به آرامی گفتم: باورم نمی شه. آخه چطور ممکن.

احمد: سرنوشت آدمها رو به هر جا که بخواد می کشون. خب ریحانه خانم شما هنوزم یه هفته فرصت می خوای؟

لبخندی کوتاه زدم و گفتم: درسته که می دونم خانوم جون چه آقا زاده ای رو تربیت کردن اما بازم فرصت می خوام.

با مهربانی گفت: باشه هر چی که تو بخوای.

از اتاق بیرون رفتیم. نگاه همه سوالی بود. هر دو سر جایمان نشستیم. خانوم جون با خوشحالی گفت: خب تصمیمتون چی شد؟

احمد گفت: ریحانه خانم می خوان فکر کنن.

خانوم جون و خاله خانم و احمد رفتند.

موقعی که خانوم جون می خواست خداحافظی کند در گوشم گفت: آرزو به دلم نذریا... و گونه ام را ب\*و\*سید.

آن قدر اتفاقات امشب من را شوکه کرده بود که واقعا نمی دانستم باید چه کار کنم؟!

هم دلم می خواست با احمد یا همان آقای فتاحی همراه شوم و هم می ترسیدم.

شوقم بر این بود که پسر خانوم جون است و با تعریف های او تا حدود زیادی آقا زاده اش می شناختم و ترسم از اتفاقات گذشته ام بود. اگر چه احمد و فرهاد هیچ گاه قابل مقایسه در کنار هم نیستند اما باز هم جای تأمل و تفکر داشت.

با صدای پدر به خود آمدم که گفت: ببینم دخترم انگار همچینم بدت نیومده.

خجالت زده گفتم: هر چی شما بگین.

پدر با لحنی شوخ، گفت: هر چی من بگم آره؟!

باشه من میگم نه.

نگاهم را به فاصله ی یک آن به پدر دادم که بلند زد زیر خنده و رضوانه هم او را

همراهی کرد.



موقع خوردن صبحانه پدر گفت: خوب شد آرزو به دل نمودم.

رضوانه چایش را سر کشید و گفت: چطور مگه؟

پدر: من تا حالا خانوم جونو ندیده بودم.

رضوانه: واقعا؟

من هم نون و پنیرم را قورت دادم و گفتم: شما نمی دونستین؟

پدر: چیو؟

-این که خواستگارا کی هستن؟

پدر سرش را به طرفین تکان داد و گفت: نه، فقط اصرار داشتن حتما بیان.

زیر لب گفتم: عجب.

رضوانه با خوشحالی گفت: خب حالا جوابت چیه؟

نفسم را بیرون دادم و گفتم: خودمم نمی دونم.

پدر در حالی که نانی را تکه می کرد گفت: به نظر من که مورد خوبی، اما من به نظرت

احترام می دارم.

با لبخندی بر لب گفتم: شما لطف دارین. و برای رفتن به شرکت خداحافظی کردم.

در تمام طول این یک هفته را به احمد فکر کردم. این عشق را دو دو تا چهار تا کردم.

با این که خودم هم کمی دلم لرزیده بود اما باز هم عاقلانه فکر کردم. درست است که

عروس همچین خانواده ای شدن شانس بزرگی است اما حرف یک عمر زندگی و

همراهی بود.

نم اشکی در چشمانم نشست. چقدر در حال حاضر به وجود مادرم نیاز داشتم. اگر بودی حتما من را هم مثل رضوانه راهنمایی می کردی. نصیحتی، حرفی، صحبتی حتما برای گفتن داشتی.

اشک روانه شده ام را پاک کردم و رو به آسمان آبی خالی از ابر گفتم: می دونم که داری منو می بینی مامان گلم. پس دعام کن.

در شرکت مشغول کار بودم که موبایلم زنگ خورد.

خانوم جون با پدر تماس گرفته بود و بی صبرانه منتظر جواب بوده است. پدر هم که دیشب جواب من را گرفت به آن ها گفته بود که دوباره با هم صحبت کنند و این به خواسته ی من بود.

نهار را هم نوش جان کردیم. خواستم از عمو خداحافظی کنم که بی مقدمه گفت: به علی حسودیم می شه.

با تعجب نگاهش کردم.

عمو ادامه داد: حسودیم میشه؛ چون تو رو داره. یه دختر خانوم، دلسوز و بابایی.

من فقط نگاهش کردم. عمو مرتضی از نظر مالی هیچ گونه مشکلی نداشت. و تنها مشکل ما نداشتن ثروت بود.

لبخند کوتاهی زد و دوباره ادامه داد: من تازه دیروز فهمیدم که تو بخاطره خرج دارو و درمان علی دو جا کار می کنی.

لبخندی زدم و گفتم: من فقط دارم وظیفمو انجام میدم.

با ناراحتی گفت: کدوم وظیفه؟

چادرم را روی پاهایم مرتب کردم و به پشتی مبل تکیه زدم. و گفتم: وظیفه ی فرزندیمو، بابام الآن به من احتیاج داره، چطور می تونم دست رو دست بذارم. در حالی که لبه ی مبل نشسته بود گفتم: من واقعا متاسفم ریحانه.

خندیدم و گفتم: شما چرا؟

بغض در گلویش را فهمیدم، همیشه عمو با این که مرد بود خیلی زود گریه اش می گرفت. به سختی گفتم: من تمام این مدت هیچ وقت به این فکر نکرده بودم که علی چطوری داره زندگیشو می گذرونه. من همه ی عمرم به پول فکر کردم. من نباید از برادرم غافل می شدم.

سرم را به زیر انداختم و گفتم: نه من و نه بابام هیچ وقت از هیچ کس توقعی نداشتیم و نداریم. شما هم ناراحت نباش. خدا بزرگه.

عمو: می خوام جبران کنم ریحانه.

با تک خنده ای گفتم: آخه جبران چی عمو؟

لبخند محزونی زد و گفتم: نمی دونی چقدر خوشحالم که علی رو می برم شیمی درمانی. واسم سخته اما خودش یه کمکی هست دیگه.

خندیدم و گفتم: شما لطف داری عمو. منم خوشحالم که شما رو دارم. حالا هم اگه اجازه بدین برم که حسابی دیرم شد.

ایستادم و گفتم: عمو، دوستون دارم.

عمو ایستاد و قدمی به طرفم آمد. من را در آغوش گرفت. سرم را ب\*و\*سید. نگاه عمیقی در چشمانم انداخت. به آهستگی گفتم: تو خیلی مهربونی.

کمی خودم را بالا کشیدم و پیشانیش را ب\*و\*سیدم. گفتم: شما هم خیلی خوبین.

به نزدیک در رسیده بودم که عمو گفت: امروز که رفتی دفتر اون آقا وکیل بهش بگو دیگه نمیای.

سریع به طرفش برگشتم و متعجب گفتم: اوا، واسه چی عمو؟

عمو کت توسیش که با شلوارش ست بود را روی دستش انداخت و به طرفم آمد و گفت: هزینه ی شیمی درمانی با من.

از حرفش جا خوردم. آخر هزینه اش خیلی بود. حرف دلم را بلند گفتم. عمو در یک قدمیم ایستاد. با چشمان قهوه ایش که تفاوت کمی با عسل نداشت و من هم به ارث برده بودم نگاه غمگینی به چشمانم انداخت و گفت: بذار جبران کنم. بذار وجدانم آروم بگیره.

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم: اما من نمی...

حرفم را قطع کرد و با تحکم گفت: بگو چشم.

اخم کوتاهی کرد و گفت: رو حرف عموت حرف نزن.

با تمام شدن جمله ام نگاهش را به فاصله ی یک آن بالا آورد. من نگاهم به جای دیگری بود اما تعجبش از چشمانم دور نماند.

نفسش را بیرون داد و گفت: من که گفتم دیگه نظری روت ندارم.

می دانستم این حرف را می زند. از روی مبل های جلوی میزش بلند شدم و ایستادم. چادر را مرتب گرفتم و گفتم: دلیل انصراف منم حل شدن نصفی از مشکلاتم.

لبخند کوتاهی زد و گفت: خوشحالم که حداقل نصف مشکلاتت حل شده. و نفسش را بیرون داد. دست هایش را روی میزش گذاشت و در ادامه ی حرفش گفت: حداقل یک هفته بهم فرصت بده تا یه نفرو جایگزین کنم.

-باشه ایرادی نداره.

با آن همه استرس برای دوباره هم حرف شدن با احمد را نمی دانستم چه کنم!  
عمه هم که دست از بیست سوالی هایش بر نمی داشت و رضوانه هم برایش چیزی کم نگذاشت.

چیزی از حرف هایشان نمی فهمیدم فقط یک حرف من را کنجکاو کرد که عمه با حالت همیشگیش که مانند حسودان بود گفت: حالا این پسر چیکارست؟  
رضوانه چشم و ابرویی برایش آمد و گفت: اگه منظور تون آقا داماد که دکتر هستن. عمه که انگار انتظار همچین خواستگاری را نداشت گفت:، حالا خدا کنه جواب آزمایششون خوب باشه.

این بار را واقعا ناراحت شدم. آخر او کی می خواهد دست از زخم زبان هایش بردارد.  
این بار عمو بود که گفت: علم پیشرفت کرده خواهر.

عمه اصلا از عمو مرتضی توقع نداشت که جوابش را بدهد دیگر ساکت شد و فقط از او رو گرفت. من و رضوانه هم به دور از چشم عمه خندیدیم.  
چیزی نگذشت که زنگ خانه را زدند.

این بار توانستم کت و شلوار آبی رنگِ خاصش را که خیلی خوش دوخت بود و با پیراهن سورمه ای ست کرده بود را ببینم.

این دفعه به علاوه ی دسته گل، جعبه ی شیرینی هم آورده بودند. مرد مسنی هم همراهشان بود. اگر چه من مدتی در خانه شان کار می کردم اما تا به حال هیچ یک از آن ها را ندیده بودم، این خواست خانوم جون بود که همیشه می گفت از چهار بعد از ظهر به بعد خانه هستیم. این از مهربانی و محبت او نسبت به من بود.

عمو جلوی همه چای گرفت. بعد از گذشت چند دقیقه ای پدر گفت: خانواده ی فتاحی قبلا هم تشریف آوردن، گویا می خوان دوباره با هم صحبت کنند که بهتره تشریف ببرند و حرف هاشونو با هم بززن.

با تپش قلبی که داشتم دوباره لبه ی تختم نشستم. او هم همان اول نشست روی صندلی.

چند دقیقه ای در سکوت سپری شد. احمد بود که سکوت را شکست و گفت: مگه سوال نداشتی؟

همان طور که سرم پایین بود با صدای آرامی گفتم: شما چرا برگشتین؟

خندید و گفت: چه بی مقدمه. و ادامه داد: احساس کردم به مردم کشور خودم که مسلمونم هستن خدمت کنم بهتره. شاید دلیل خوبی نباشه اما واسه من شدیه ارزش. نگاهش را به جای دیگری انداخت و گفت: یه ارزش که منو وادار به برگشتن کرد. من نزدیک به ده سال اونور درس خوندم. پا گذاشتم روی تمام پیشنهاد هایی که توی بهترین بیمارستانا بهم دادن.

لبخندی زدم. نیم نگاهی به صورتش انداختم و گفتم: چرا به این سرعت می خواین ازدواج کنین؟

شاید یه روز دلتون خواست برگردین.

احمد بلند شد. مثل دفعه ی قبل باز هم آرام و قرار نداشت. با مهربانی گفت: تو منو پایبند کردی. وقتی تو رو دیدم. پوششت رو دیدم. مهربونیتو همراه با متانت دیدم فهمیدم جور دیگه ایم میشه زندگی کرد. نمیگم اونور اهل کارای نامربوط بودم نه، ولی سعی کردم همه چیز واسم عادی باشه. من دیگه هیچوقت هیچوقت نمی خوام برگردم. مطمئن باش.

قول و قرار هایمان را گذاشتیم. شرط و شروط هایم را گذاشتیم. حرف های ته دلی ها را به هم گفتیم. خندید و با خوشحالی گفت: نمی دونم در درگاه خدا چه کار خوبی کردم که تو رو سر راهم گذاشت. و من لبخندی زدم و در دل گفتم: منم همین فکرو می کنم.

عمو از همه خوشحال تر بود. تا از اتاق بیرون آمدیم، گفت: مبارکه؟

با لبخند من و سر به زیر انداختنم صدای دست زدن ها بالا رفت. عمو خودش جعبه ی شیرینی را جلوی همه گرفت. نگاه نگرانم را به پدرم دوختم. احمد را می خواستم اما دوری از پدر را نه.

اولین و تنها شرطم برای احمد همین بود که تا بعد از زایمان رضوانه خبری از مراسم ازدواج نیست. اگر چه در اول نارضایتیش را اعلام کرد اما وقتی گفتم پس همه چیز را فراموش کن، با بی میلی ای که نتوانست پنهانش کند، قبول کرد.

در آخر قرار شد بعد از جواب آزمایش خون قرار های مراسم عقد گذاشته شود.

خیلی راحت از خواب بیدار شدم. چند سال است که عادت به سحرخیزی دارم. نماز صبحم را که سلام دادم، طبق عادت همیشگیم به مادرم سلام کردم. و شروع به صحبت کردم: سلام مامان قشنگم. امروز دارم میرم واسه آزمایش خون، کاشکی بودیو می دیدی که چه آقازاده ای اومده خواستگاریم. بهت گفته بودم که چند مدتی دنبالم، نمی دونم چی شد که دل منم واسش رفت. خیلی دوستش دارم مامان. واسم دعا کن. دعا کن که باهش خوشبخت بشم و مثل دفعه ی قبل سرم نیاد. دوست دارم. اشک هایم را که وقتی با مادرم صحبت می کنم همیشه بی اجازه می ریزند را پاک کردم. سجاده و جانمازم را هم تا کردم. چادر نماز سفید یک دستم که یادگار مادرم بود را تا کردم و روی جانمازم، کنار میزم گذاشتم.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

روسری قهوه ای پر از گل های ریز کرمیم را روی سرم کشیدم. زیر گلویی زنجیره دارِ طلایی رنگم را هم با دقت زیر روسریم زدم. چادرم را پوشیدم و برای رفتن به همراه احمد از اتاق خارج شدم.

ماشینش را رو به روی خانه مان پارک کرده بود، خودش هم به درش تکیه زده بود. تا من را دید که از خانه بیرون آمدم در ماشین را باز کرد. با لبخندی که بر لب داشت و من نصفه و نیمه دیدم سلام کرد. به آرامی جوابش دادم.

پر استرس ترین و در عین حال شیرین ترین موقع ازدواج، همین آزمایش خون است. با حرفش نزدیک بود از خجالت بمیرم. باز هم سکوت کردم. با شیطنت گفت: نکنه موش زبونتو خورده.

لبخند نا خودآگاهی روی لبانم نقش بست و به آرامی گفتم: اون حرفا واسه این بود که دلم نمی خواست به بازی گرفته بشم. من از کجا می دونستم که شما کی هستی. خندید. گفت: خب منم نمی دونستم اما این دلیل نمی شه که محلمون نذریا...  
-بذارید به پای استرسم.

با تعجبی که در صدایش موج می زد، گفت: ببینم تو استرس داری؟  
-اوهوم.

دوباره خندید. و بعد گفت: بهت حق میدم.

احمد، آن کسی نبود که من از او در ذهنم غولی بیابانی ساخته بودم. پسری مهربان و با فهم بود. وقتی با او هم صحبت میشدم احساس آرامش می کردم. در حالی که گهگاهی که فرهاد را می دیدم همه اش را استرس داشتم، حتی گاهی در خلوت



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

خودم به انتخاب اشتباهم پی می بردم اما خدا را شکر که همه چیز فیصله یافت و تمام شد. حتما او هم در کنار انتخاب تازه اش احساس خوشبختی می کند.

از ماشین بی ام و شاسی بلند سفید رنگش پیاده شدیم. به طرف درمانگاهی که قرار بود مال هم شدنمان را قطعی کند، قدم برداشتیم.

حالا که در یک قدمی و پشت سر او راه می رفتم، قد بلندش را بهتر می دیدم. قد من هم کوتاه نبود و تا شانه اش یا کمی بالاتر می رسیدم.

داخل سالن نسبتا سردی شدیم. لرزم گرفته بود. دستانم را در هم گره کرده بودم. پاهایم را محکم به هم چسبانده بودم. احمد اما راحت نشسته بود. نگاهش را نمی دانم به کجا بود. چادرم را محکم تر گرفتم. احساس سرما استرسم را تشدید کرده بود. چیزی نگذشت که احمد گفت: چیزی شده؟

با اینکه نگاهش به من نبود اما انگار از تکان هایم چیزهایی را فهمیده بود. به آرامی گفتم: نه، چیزیم نیست.

نفسش را بیرون داد و گفت: انگار راحت نیستی.

-نه، راحتم.

از این که او در پالتوی مشکی چرمش احساس گرما می کرد، به حال خودم غبطه می خوردم. شلوار کبریتی مشکی رنگش هم حتی از شلوار پارچه ای قهوه ای من گرم تر بود. تک پوش بافت ریز جگری رنگش را یک نظر دیده بودم و حالا تمام لباس های پوشیده اش حالم را بد می کرد. حتی نیم بوت مشکی و اسپرتش. مانتو قهوه ای و پالتوی مشکیم گرمای خاصی را به تن سردم نمی داد. بالاخره نوبت مان شد. دلم می خواست زودتر سوار آن ماشین آخر سیستم شوم و از گرمای مطبوعش لذت ببرم.

وارد شدن سوزن سرنگ از سرمای وجودم دردناک تر نبود. اگرچه تا به حال که نزدیک ایام عید هستیم لباس هایم همین بوده اند اما حالا که کسی را در نزدیکی خود و با لباس هایی گرم می دیدم، سرمای هوا بیشتر به رخم کشیده می شد. از قسمت بانوان بیرون آمدم. داشتم با چشم هایم دنبالش می گشتم که صدایش را از پشت سرم شنیدم. وقتی بخار بلند شده از لیوان کاغذی داخل دستش را دیدم با خوشحالی نگاهش کردم. لیوان را به طرفم گرفت و گفت: بخور گرم شی. شاید یکی از خوشمزه ترین چای عمرم را خوردم. سرمای تنم کمتر شد. مسیر رانندگی هر جا که بود خانه ی ما نبود.

لحظه ای نگذشت که موبایلش را از جیب داخلی پالتویش بیرون کشید و با اثر انگشتش قفلش را باز کرد. مدل موبایلش را در دست آرش و فرزین دیده بودم اما رنگ موبایل احمد مشکی بود. آن را به طرف من گرفت و گفت: همیشه شماره ی پدر تو واسم بگیری؟

از مکالمه اش هم چیزی نفهمیدم، فقط به پدر گفت جایی باید بروم که ریحانه هم باید حضور داشته باشد. پدر از آن شبی که احمد را دید حسابی به دلش نشست بود و هیچ مخالفتی برای همراهی من با او نداشت. کنار یکی از خیابان های بالای شهر پارک کرد.

وارد یک کافی شاپ روشن شدیم. فقط سه طرفش دیوار بود و طرف رو به خیابانش تماما شیشه بود. پشت میز مربعی شکلی که کنار دیوار بود نشستیم. احمد به طرف قسمت آخر کافی شاپ که وسط آن میز کانتر قرار داشت رفت. سفارشات را که داد نشنیدم.

صندلی چوبی تاشو را کمی عقب کشید و نشست. سرم پایین بود که با صدایش نگاهم را به صورت معصومش دادم. و به سوالش جواب دادم: بله، صبحام سر کار میرم. دستانش را روی میز گذاشت و گفت: خب اونجا هم استعفا بده.

لبخند زد و گفتم: این یه موردو دیگه شرمنده.

انگار توقع همچین حرفی را از من نداشت که گفت: چطور؟

-چون فعلا نمی تونم استعفا بدم.

به صندلیش تکیه زد و گفت: یادم نیماذ شرط دیگه ای گذاشته باشی.

شانه ای بالا انداختم. در حالی که یکی از آرنج هایم را به میز تکیه داده بودم گفتم: حالا دارم میگم، تا بعد از ازدواج استعفا نمیدم.

خواست حرفی بزند که گارسون دو سینی گرد حاوی صبحانه را جلوی هر کدامان گذاشت.

چند دقیقه ای گذشت. با صدایش حواسم را به او دادم. نگاهش کردم که دوباره حرفش را تکرار کرد و گفت: چرا بازی بازی می کنی؟

لبخند غمگینی بر روی لبانم آمد؛ علت غرق شدن در افکارم را بازگو نکردم و دلیل دیگری آوردم و گفتم: میل ندارم.

در حالی که لقمه ی آش سبزیش را می جوید، دستش را به صورت مشت شده جلوی دهانش گرفت و گفت: تا نخوری نمی ریم.

و یک قاچ لیمو ترش را داخل کاسه ی آشم چلاندم.

جمله اش دلسوزانه بود و با مهربانی ادایش کرد. کارش هم خوشمزه تر کردم صبحانه ام بود.

فقط به خاطره فرو کشیده شدن ضعف جسمانیم آش را به تنهایی خوردم. احمد اما به جز نون و پنیر و گردو و کره و مربای خودش، تمام صبحانه ی دست نخورده ی من را هم بلعید، بلعیدن بیشتر به او می آمد چون اندامش کمی لاغر بود و خوردن آن همه صبحانه به صورت باریک و کشیده اش نمی آمد. در آخر فنجان چایی را هم با هم نوشیدیم. در حال بیرون رفتن بودیم که احمد خندید و گفت: ریحانه خانوم اومد دستت؟

با تعجب گفتم: چی؟

ریموت ماشینش را زد. در حالی که پشت فرمان می نشست، گفت: این که اگه غذاتو نخوری این جا یه غول بیابونی هست که همشو می خوره و واسه تو جا نمی ذاره. کمی جلوتر رفتیم و ماشین را دوباره متوقف کرد. رو به من گفت: پیاده میشی؟ سرم را تکان دادم و گفتم: اوهوم.

تا از من خواست که بین سه پالتوی شیک روی ویتترین مغازه انتخاب کنم؛ سریع گفتم: حالا بذار جواب آزمایشمون بیاد بعد خرید می کنیم.

چند ثانیه ای گذشت. وقتی دیدم جوابی نمی دهد نگاهم را به صورتش دادم. و ای کاش هیچ گاه نگاهش نکرده بودم. گره اخم کوری بر پیشانیش کاشته بود. چهره ی آرامش به میر غضب شبیه تر شده بود. با نگاه تندش دست و پایم را گم کردم. با چشمانم به دنبال نگاه فروشنده گشتم. خدا را شکر که حواسش به تعریف های همکارش بود. آب دهانم را قورت دادم. نگاهم به جای نامعلومی بود. صدای عصبیش با ولومی پایین حواسم را به خودش جلب کرد که گفت: حتی اگه یه درصد احتمال بدیم که جواب منفی، من دست از سرت بر نمی دارم. دور همه ی متعلقات دنیا رو خط بزنم، تو یکی رو ول نمی کنم. خیالت تخت.

از صحبت هایش لبخندی بر لبانم نشست. قطعاً عشق واقعی همینی بود که به هوای من نفس می کشید. حرمت عشق را از ریشه نگه می داشت. احمد همانی بود که همیشه از مرد زندگیم در سر پرورانده بودمش.

پالتویی زرشکی که سر آستین و سمت چپ پایینش با پارچه ای طرح دار کار شده بود را انتخاب کردم. قدش که تا زانویم بود و اندامی، به تنم زیادی زیبا شده بود. شلوار کتان مشکی که کمی دمپا داشت را هم خریدم. یک مانتوی خیلی زیبا که جگری رنگ بود و با پالتویم هم قد بود را هم به انتخاب احمد برداشتم. مانتویی ساده که تنها سر آستین و دور یقه ی گردش مروارید های ریز و درشت هم رنگ پارچه کار شده بود. و شیک بودنش هم به خاطره برش از سر شانه تا پایین مانتو بود. به در خانه مان که رسیدیم گفت: به امید دیدار.

لبخندی زدم و گفتم: خیلی لطف کردی.

دستش را از روی فرمان ماشینش برداشت و هر دو را روی پاهایش رها کرد و با غمی در صدایش گفت: این سه روزی که باید صبر کنم تا دوباره ببینمت واسم خیلی سخت می گذره. خیلی مواظب خودت باش.

پر شدم از تمام حس های خوب دنیا. تمام محبتم را فقط با لبخند دادم و در آخر گفتم: شما هم مواظب خودت باش.

خرید هایم را به پدر و رضوانه نشان دادم.

پدر گفت: دستش درد نکنه، حسابی افتاده تو زحمت.

رضوانه گفت: خدا خیرش بده چقدرم که شیکن. مبارکت باشه خواهری.

به صورت هردوشان لبخند زدم. دقیقه ای گذشت: پدر صدایش را صاف کرد و

گفت: خب ریحانه به عمو گفتمی که دیگه نمیای؟

با تعجب گفتم: احمد از تون خواسته که... پدر حرفم را قطع کرد و گفت: احمد حرفی به من نزده ولی من گفتم بهتره دیگه نری.

لبخندی زدم و گفتم: تا زمانی که سر خونه و زندگیم نرفتم به کارم تو شرکت عمو ادامه میدم.

چند روز گذشت.

دیشب از فکر خواب به چشمانم نیامده بود.

دلَم می خواست زودتر جواب آزمایش به دستم برسد، خیالم از تقسیم آینده ام با احمد راحت شود.

فامیلی ها را گفت. مرد جوان صورت گرد با آن عینک مستطیلی شکلش بین پاکت های جواب آزمایش گشت. هر دو را بیرون آورد. روی پاکت را با دقت خواند. با حرفی که زد نزدیک بود پس بیفتم. و من این را نمی خواستم.

هر چه احمد با من حرف می زد، جوابی نمی دادم. با بشکنی که جلوی صورتم زد اشکم سرازیر شد. در صدایش خنده موج می زد و گفت: من که گفتم دست بردار نیستم دیگه ناراحت چی هستی؟

بیخیال بچه بشم، بیخیال تو یکی نمیشم. پس بی خودی ناراحت نباش. می خوام بریم خرید.

اشک هایم را که به آرامی لیز خورده بودند را پاک کردم. به آهستگی گفتم: می خوام برم خونه.

نفسش را بیرون داد و گفت: شرافت خانوم می خواد ببینند.

با بی حوصلگی گفتم: الان وقتش نیست، باشه یه فرصت دیگه.

احمد که دید دو مرحله ای شدن آزمایشمان حسابی به برجکم برخورد است دیگر اصراری نکرد و من را در خانه مان پیاده کرد و رفت.

بدون صحبت با هیچ کس به اتاقم رفتم. روی تختم نشستم. چشمه ی اشکم از داخل ماشین جوشیده بود. با صدای بلندی تبدیلیش کردم به آبشاری پر آب.

اول رضوانه و سپس پدر وارد اتاقم شدند. نمی دیدمشان اما صدای نگرانیشان خبر از چهره ی پریشانیشان می داد. پدر گفت: میگی چی شده یا نه؟

رضوانه دستش را بر روی شانۀ ام گذاشت و گفت: میگی چی شده یا نه؟ با گریه و بریده بریده گفتم: آ...ما...یش...مون...دو...مر...حله ای...شده.

رضوانه نفس آسوده ای کشید و گفت: چون به لبم کردی. حالا گفتم چی شده!

یه آزمایش دیگه می کنن که بعد ها مشکلی پیش نیاد، همین!

رضوانه چند دقیقه ای با من صحبت کرد. آرام شده بودم. به دستور پدر صورتم را آب زدم. چهره ی خیس شده ام را در آینه ی روشویی نگاه کردم. در دل گفتم: تو چطور یه دفعه این قدر عاشق احمد شدی؟

لبخندی از یاد آوری احمد به خودم در آینه زدم. او خیلی راحت توانسته بود من را عشق خود کند.

یک روز گذشت.

کاش دیروز بیشتر با احمد مانده بودم تا دیرتر دلم برایش تنگ می شد.

رضوانه از من خواست تا با او به خرید چند تکه سیسمونی برویم. دلم می خواست زودتر این کاکل زری به دنیا می آمد. فقط سه ماه یا بیشتر به وقت ما گذاشتنش در این دنیا مانده بود.

آقا مهدی نگذاشت که پدر سیسمونی رضوانه را تهیه کند. چقدر این موقع ها جای خالی مادرم بیشتر حس می شود. کاش بودی و ذوق مادر بزرگانه ات فضای خانه را عوض می کرد.

داخل مغازه ی لباس بچه گانه ای بودیم. داشتیم به لباس ها نگاه می کردیم. بعضی از اجناس داخل دو ویتترین اول مغازه که به صورت آریپ بود گذاشته شده بودند. رضوانه جلو رفته بود تا لباس مورد نظرش را از فروشنده بخواهد. من هم مشغول دید زدن لباس های پشت ویتترین بودم. رضوانه برگشت تا به من چیزی بگوید که فهمیدم حرفش را نصفه رها کرد. سریع گفتم: چیزی شده؟ با دستش اشاره کرد و با حیرت گفت: اون جا رو...

نگاهم را به اشاره دستش دادم. از چیزی که دیدیم احساس کردم ده شاخ دراز روی سرم سبز شده است.

چند ثانیه گذشت تا به خود آمدم.

اصلا تصورش هم برایش سخت بود اما آدم های رو به رویم تصور نبودند و واقعی واقعی بودند.

رضوانه کنار گوشم گفت: این مرد کیه؟

سرم را پایین انداختم و گفتم: فرزین.

رضوانه با تعجب گفت: ای وای، خاک به سرم.

با ناراحتی نگاهی به رضوانه ی چشم گردو شده انداختم و نفسم را به یک باره بیرون فرستادم.

واقعا دلم نمی خواست این دو روز آخر را به دفتر فرزین بروم. آخر مگر او نمی داند که شیرین همسر دارد!



امروز را اصلاً نفهمیدم چگونه گذراندم. همه اش را به صبح فکر کردم. ساعت کاریم که تمام شد، تقه ای به در اتاق زدم و بعد از بفرماییدش، داخل شدم.

-آقای آرین من دیگه از فردا نمی تونم بیام.

سر کشوی پرونده ها ایستاده بود؛ کشو را بست و به طرفم قدم برداشت و گفت: هنوز یک هفته نشده.

-اگه قرار بود کسی پیدا بشه تا حالا شده بود.

هر دو دستش را داخل جیب شلوار جین آبییش فرو برد و گفت: از شنبه میادش.

تعجب کردم. به روی خودم نیاوردم و گفتم: باشه پس من فردا رو هم میام. با اجازه. از دفتر بیرون آمدم.

با دیدنش ذوق زده شدم اما بعد از سلام و احوال پرسی گفتم: دوست ندارم تا قبل محرم شدنمون... و حرفم را قطع کرد و گفت: باید همو بشناسیم یا نه؟ با پدر گرامیتم هماهنگ کردم.

امشب هم احمد برایم یک عالمه خرید کرد. خیلی خوش حال بود و این حال من را هم خوب کرده بود.

خواستم خداحافظی کنم که گفت: چرا این قدر اصرار داری که بری سرکار؟

نگاهی به چهره اش انداختم. جدی بود. گفتم: راستشو بخوای بدونی، مجبورم. با تعجب گفت: چرا؟

لبخند محزونی زدم و گفتم: چون راه دیگه ای ندارم.

ذهنم به پنج سال پیش رفت و لب به تعریف باز کردم:

درد های گاه و بیگاه امانش را بریده بود. یکی از دوستانش پزشکی را در شهر تهران به او معرفی کرد. در راه برگشت، ورق سرنوشت هم برگشت. تا شیراز راهی نمانده بود که کامیونی با راننده ای خواب آلود از راه خود به جاده ی بغل رانده شد. همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. هوا بارانی بود و کمی مه آلود. راننده ی کامیون با سر و صورتی خونی بی هوش روی فرمانش افتاده بود.

نگاهش را به سختی به کنار دستیش داد. با نفس نفس گفت: مواظب بچه هام باش. در حالی که خونی از زیر روسریش روان شد بی حال سرش افتاد. همین تکان خوردن یک دفعه ایش یک عمر او را ویلچر نشین کرد؛ این را دکتر چند باری به رضوانه و ریحانه گفت. آقا مهدی بود که با خشونت گفت: یه بار گفتی فهمیدیم، تکرارش چه دردیو دوا می کنه جز خورد شدن بچه هاش.

دکتر بدون حرف اتاق را ترک کرد.

زکیه هنوز بی هوش بود. هر چه ریحانه تا صبح ذکر گفت چاره ای برای درد نشد. خط صاف روی دستگاه تا همین امشب هم با یادآوریش در گوشش تکرار می شود. زجه هایش بر سر مزار زکیه ی مظلوم به جایی نمی رسد و مادرش را زیر خروار ها خاک دفن می کنند. حتی پدر هم نتوانست با عزیز دلش وداع کند. حسرت دوباره دیدنش را سال ها هست که می خورد.

دو ماه از آن حادثه ی شوم گذشت.

رضوانه با حزن و اندوه فراوان به همراه مهدی به آستارا رفت تا کم کم به روال عادی زندگیش برگردد. ریحانه ماند و پدری قطع نخاع و مزاری سرد. او باید برای نان شب شان هم کار می کرد. آرزوی بزرگ و کوچکش را کنار گذاشت و در خانه ی پیرزنی تنها مشغول کار شد. به خاطره دارو و دوا های پدرش به فکر شغل دومی افتاد که از داخل آگهی های روزنامه دفتر فرزین را هم پیدا کرد.

تمام این وقایع تلخ را برای احمد با بغضی در گلو، بازگو کردم. احمد که می خواست به من بفهماند که درکم می کند، گفت: امیدوارم در کنار من همه ی تلخی های گذشتتو فراموش کنی. و این جمله قلبم را آرام تر کرد.

دو روز گذشت.

خانوم جون دیروز به خانه مان تماس گرفت و احوال پرسى کرد. در آخر مکالماتش با حرص گفت: وای احمد دیوونم کردی، آره حالش خوبه، میخوای خودت باهاش حرف بزنی؟

با اعتراض و خجالت گفتم: نه خانوم جون، فقط سلام برسونین.

خندید و گفت: ان شالله عقد که کردین دیگه رو بایستیا کنار میره، اصلنم واسه جواب آزمایشتون نگران نباش مادر، خدا بزرگه.

از شرکت عمو بیرون آمدم.

خواستم به آن طرف خیابان بروم که ماشینی با بلند شدن جیغ لاستیک هایش ترسی به تنم انداخت و جلوی پایم ترمز شدیدی زد.

نفس نفس می زدم. خیلی ترسیده بودم. به آرامی سرم را به طرف راننده چرخاندم. با دیدنش آن هم با لب های خندان می توانستم همان موقع خفه اش کنم. با حرص نگاهش کردم. با همان چهره ی خندان لب زد: بیا.

با اخم هایی در هم روی صندلی ماشینش نشستم. با شیطنت گفت: از قهرت پشیمون میشیا.

رویم را بیشتر به طرف شیشه کشاندم.

با همان حالت قبلش گفت: یه لحظه این جا رو نگاه.

به حرفش توجهی نکردم. صدایش از نزدیکی های گوشم بود که گفت:دیگه از نظر علمی هم ثابت شد که واسه خودمی.

از شوق زیاد به طرفش برگشتم و با خوش حالی گفتم:راست میگی؟

زد زیر خنده و با بدجنسی ای به همراه شوخی گفت:خوب که قهر بودی؟

خودم را به راهی دیگر زدم و از خودم ادا در آوردم.

کمی از مسیر را که رفتیم گفت:اونقدر با سرعت اومدم که حتما بهت برسیم.

-آدرس این جا رو از کجا آوردی؟

احمد:از پدر خانومم گرفتم.

خندیدم و گفتم:اول کاری خود شیرینی بسه.

چقدر خوشحال کننده بود که بعد از تمام شدن ساعت کاری به همراه کسی که

دوستش داری به خرید و گشت و گذار بروی.

در حالی که احمد به عقب برگشته بود تا پارک دوبل بزند گفت:اول بریم یه ناهار توپ

بزنیم، تا انرژی خرید داشته باشیم.

نصف کمتر باقالی پلو و ماهیچه ام را توانستم بخورم. تا خواستم بگویم من دیگر سیر

شدم. ظرف غذایم را جلوی احمد دیدم. زیر لب گفت:نخوری آقا گرگه می خوره.

خیلی سریع و معترض گفتم:آقا گرگه چیه؟

با شادی تمام نگاهم کرد تازه فهمیدم چه سوتی گنده ای داده ام. سر به زیر انداختم

که به آهستگی گفت:ناز خجالت کشیدنتم، میخرم خانوم.

پر شدم از حس عشق ناب این روزهایم.

مگر احمد رضایت می داد و از خرید دست می کشید. یک سری کامل از تمام چیزهایی که یک زن نیاز داشته باشد را خریدیم. خسته و کوفته داخل خانه شدم.

پدر تا من را دید کتابی را که در حال مطالعه اش بود را بست. عینکش را هم از روی چشمانش برداشت و با خوشحالی گفت: مبارکه عزیزم.

انگار همین یک جمله از زبان پدر برای راه افتاده سیل اشکانم کافی بود. باگریه به طرفش دویدم و خودم را در آغوش بازش رها کردم.

چند دقیقه گذشت. تا این که پدر در گوشم بالحنی شوخ گفت: نه به اون روزت که گریه می کنی که دو مرحله ای شدیم، نه به الان که گریه می کنی که آزمایشتون مشکلی نداشته. خوبه والا.

با خنده ی رضوانه من هم خنده ام گرفت.

بعد از خوردن شام پدر گفت: ریحانه تصمیمی هم گرفتی؟

لبخندی زدم و گفتم: من شرط گذاشتم که تا بعد از زایمان رضوانه عروسی نگیریم.

رضوانه گفت: آخه چرا؟

-خب یکی باید باشه از تو مراقبت کنه.

پدر گفت: آقا مهدی ماه آخر بارداری رضوانه میاد شیراز.

-خب شما چی؟

پدر با حرص گفت: ریحانه. اصلا هر چی من گفتم.

با اعتراض گفتم: بابا، چجوری می تونم شما رو تنها بذارم.

پدر: حالا بیان، با هم حرف می زنیم. من واسه فردا شب باهاشون هماهنگ کردم.

نمی دانم دلیل این همه عجله ی پدر برای چه بود؟!

حدود ساعت یازده قبل از ظهر بود که عمو تلفنی از من خواست تا به اتاقش بروم.

با تقه ای به در داخل شدم. روی یکی از مبل های جلوی میز عمو نشستیم. عمو هم از

روی صندلیش بلند شد و رو به روی من روی مبل قرار گرفت. گفتم: اتفاقی افتاده؟

اخمی کرد و گفت: تو امروز چرا اومدی شرکت؟

با تعجب گفتم: وا عمو، خب برای چی نباید میومدم؟!

حالتش را حفظ کرد و گفت: مگه امشب بله و برون شما نیست؟

با بی خیالی گفتم: خب باشه.

با تعجب گفت: یعنی تو کار نداری؟!

نفسم را بیرون دادم و گفتم: من نمی دونم بابا واسه چی داره این قدر عجله می کنه!

خودم را به جلو خم کردم و با صدای آرامی گفتم: نکنه از دستم خسته شده؟

عمو هم مثل من به جلو آمد و آرام گفت: آره، از دستت خسته شده.

از حرفش وا رفتم. تکیه زدم و با لبی آویزان گفتم: خودش بهتون گفته؟

عمو سرش را به معنای تایید تکان داد. سرم را پایین انداختم. دلم گرفت. خواستم

بزنم زیر گریه که صدای قهقهه ی عمو بالا رفت. با چشمانی دایره ای شکل به چهره ی

خندانش خیره شدم. در بین خنده هایش گفت: خیلی ساده ای عمو، آخه چرا علی

باید از دست تو خسته بشه، اون فقط می خواد خیالش از آینده ی تو راحت بشه. حالا

هم پاشو برو خونه که صد تا کار داری.

خندیدم و گفتم: منتظر تونما، دیر نکنین.

وسایلم را جمع کردم. کیفم را روی چادرم اندختم. از عمو هم خداحافظی کردم. قبل از بستن در اتاق دوباره برگشتم و گفتم: راستی عمو، فریبا جون که میان؟

رنگ نگاهش غم گرفته شد و سریع گفت: یه هفته ست که رفته، خواستن از همه خداحافظی کنن اما من بهشون اجازه ندادم.

با خجالت گفتم: فضولی اما طلاق گرفتین؟

لبخند محزونی زد و گفت: نه عزیزم. فعلا همه چی پا در هواست.

از شرکت بیرون آمدم. چیزی نگذشت که صدای پیامک گوشیم بلند شد. با دیدن پیامک نزدیک بود پس بیفتم.

حتما اشتباهی پیش آمده بود، اما مگر می شود که بعد از چند ماه هنوز شماره ی تلفن من را در موبایلش نگه داشته باشد؟!

حالم حسابی گرفته شد، فکر این جایش را نکرده بودم که شاید روزی فیلش یاد هندوستان بکند. او که ازدواج کرد و من هم با خیالی آسوده دل به دیگری دادم. رو به آسمان گفتم: خدایا واسم درد نشه.

بلوزی سرخابی با سر آستین مچی و گلدار را با دامنی مشکی که تنگ و ساده بود را پوشیدم. روسری زمینه کرمی با گل های ریز سرخابی را هم سر کردم. چادری را که شب اول خواستگاری پوشیده بودم را روی سرم کشیدم و از اتاق خارج شدم.

رضوانه پیراهنی بلند و سورمه ای رنگ به تن داشت. روسری صورتی ملایم رنگی هم پوشیده بود. چادر رنگی قهوه ای رنگش که پر بود از گل های زر کوب سر دستش انداخته بود و با آن شکم برآمده اش از اتاق بیرون آمد.

پدر هم پیراهن آبی پررنگ با شلوار مشکی پوشیده بود. چیزی نگذشت که عمو هم به جمعمان اضافه شد. کت و شلوار قهوه ای رنگش با آن پیراهن نخودی رنگ زیادی خوشتیپش کرده بود.

بعد از گذشت ساعتی خانوم جون و احمد با جعبه ی خامه ای بزرگ داخل خانه مان شدند.

پدر و خانوم جون با هم مشورتی عموی عزیزم قرار عقد و عروسی را گذاشتند برای روز پنجم عید؛ یعنی فقط ده روز دیگر.

پدر در آخر حرف هایش گفت: خدا رو شکر جهیزیه ی ریحانه رو هم تا دو سه روز آینده تهیه می کنیم.

من گفتم: اگه اجازه بدین ما پیش خانوم جون زندگی کنیم.

احمد سریع گفت: من و مامان با هم تصمیم گرفتیم که خونه رو بفروشیم. خونه ی بزرگ خود به خود ترسناکه. بعد نگاهش را بین پدر و عمو چرخاند و گفت: مامان میگه اگه بشه تو همین محل دو تا خونه بخریم که به شما هم نزدیک باشیم.

پدر و رضوانه و از جمله خود بنده از این تصمیم خوبشون خیلی خوشحال شدیم.

پدر گفت: مهدی که تا عروسی خودشو می رسونه، خانم دختر شمام تشریف میارن؟

خانوم جون که چهره اش خیلی شاد بود گفت: البته که میاد، سامیه پس فردا پرواز داره.

همه چیز به خوبی پیش رفت. مهریه ام را هجده سکه ی طلا گذاشتیم؛ دلم می خواست همیشه به یاد حضرت زهرا (سلام الله علیها) هجده ساله باشیم.

تنها چیزی که در این وسط من را حسابی کلافه کرده بود، پیامک های از ظهر تا الان فرهاد بود که به شانزده تا رسیده بود.



دو روز گذشت.

بالاتنه ای گیپور با پارچه ی حریری به رنگ صورتی ملایم که به عنوان دامن پیراهن بود، زیبایی ساده و شیکی را به لباس داده بود. یقه ی ایستاده ی پر از گل های ریز صورتی که دور کمر و آستینش کار شده بود، همان اول چشمم را گرفت.

روسی ساتن صدفی رنگم را هم روی سرم کشیدم. چادر سفید عروسی را هم رضوانه روی سرم کشید.

نگاهم را از آینه گرفتم. با رضوانه به همراه کل محکمی که کشید از اتاق خارج شدیم. اگر چه مراسم مان صیغه ی عقدی مختصر بود اما احمد قبول نکرد که لباسی نخرم. من، پدر، عمو، رضوانه و آقا مهدی که خودش را هوایی رسانده بود به اضافه ی خانوم و احمد و سامیه که دیروز به ایران رسیده بود کسانی بودیم که حالا جلوتر یا عقب تر وارد صحن حضرت شاهچراغ (علیه السلام) شدیم.

یکی از دوستان پدرم که روحانی بود قبول کرد تا به خواسته ی من و احمد جانم صیغه ی عقدمان را جاری کند تا برای خریدها و رفت و آمد هایمان راحت باشیم.

آقای موسوی برای بار سوم گفت: عروس خانم آیا بنده وکیل هستم؟

قرآن را به آرامی بستم. چشمانم را روی هم گذاشتم. گفتم: با توکل بر خدا. با اجازه پدرم و به یاد مادر عزیزم و بزرگترا بله.

احمد هم با صدایی آرام تر از من گفت: با توکل بر خدا و زیر سایه امام زمان (عجل الله تعالی فرجه) بله.

صدای خنده ی مسخره ی سامیه بود که بلند شد. نگاهم همان موقع زوم خانوم جون بود که اخم تندی به سامیه کرد.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

وارد حرم شدم. دستم را دور شبکه های ضریح گره زدم و در دل گفتم: خودتون هوامو داشته باشین. و ضریح را ب\*و\*سیدم.

از حرم که بیرون آمدم دیدم احمد جلوی در زنانه ایستاده بود. چقدر کت و شلوار توسی با آن پیراهن بادمجانی جذاب ترش کرده بود. به طرفش رفتم که تا به او رسیدم با شیطنت گفتم: دیدی دیگه شدی واسه خود خودم؟  
پر شدم از حس خوب بودنش.

با تمام پس اندازی که خرد، خرد برای روز مبادا جمع کرده بودم شام بعد از عقد را فراهم کردم. هر چه احمد به خودم گفت که خودش هزینه را مطقبل می شود اما من قبول نکردم و گفتم که پدرم دوست داشته شام بدهد.

سامیه انگار که نمی دانم چه کسی اما مدام نگاهش در خانه مان می چرخید. چهره اش نه شاد بود و نه گرفته، ساکت برای خودش نشسته بود.

رضوانه که انگار حسابی دلش برای آقا مهدی تنگ شده بود مدام در حال صحبت با یک دیگر بودند.

پدر و عمو هم در حال تعریف و خنده بودند.

با صدای خانوم جون با لبخندی بر لب به طرفش برگشتم و گفتم: جونم؟

خندید و گفت: جونت سلامت. میگم دیگه از فردا صبح زود باید کارامونو شروع کنیم.  
-چشم حتما.

خانوم جون: وسایلا جمع فقط یه خورده دیگه مونده. کاش اول تو احمد می رفتین  
خونه ای که پسندیدمو می دیدین ببینی اصلا دوستش داری یا نه.

-هر چی باشه خوبه. ولی من فردا میرم اون جا رو تر و تمیز می کنم، بعد میام خونه ی شما.

خانوم جون در حالی که دست و سرش را تکان می داد گفت: نه بابا نمی خواد خودتو خسته کنی. یکیو میاریم.

تا خواستم اعتراض کنم احمد که کنارم نشسته بود، گفت: امروز یه نفرو آوردم همه جا شسته. فقط می خواد وسایلا رو بچینیم.

از حرفش جا خوردم. انگار او خیلی هول بود.

برای کمک به خانوم جون بدون این که به احمد چیزی بگویم به خانه شان رفتم. موقعی که رسیدم دیدم خانوم جون با دو عدد نان سنگگ در دستانش می خواهد داخل خانه شان شود. خودم را به او رساندم و بعد از حال و احوال داخل خانه شدیم. خانه خالی شده بود از تمام وسایل هایش و حالا پر شده بود از کارتون های بزرگ و کوچک چسب کاری شده.

میز نهار خوری وسط آشپزخانه بود و چند لوازم آشپزخانه. با کمک خانوم جون میز صبحانه را چیدم. نگاهم را از ساعت دیواری مربعی شکل صفحه سفید که حالا لبه ی این بود، گرفتم و گفتم: احمد نمی خواد بیدار بشه؟ ساعت نزدیک به یازده ظهره.

خانوم جون روی صندلی نشست و عصایش را طبق عادت همیشگیش به دیوار تکیه داد و گفت: بی زحمت برو صداش کن. تو اتاق من خوابیده.

داخل اتاق شدم. کامل زیر پتو بود و نمی شد جای سر و پایش را تشخیص داد. از طرز قرار گرفتن تخت خانوم جون میشد حدس زد که احمد الان سرش کجاست!

روی زانو نشستم. پتو را به آرامی و با کمی زور، کنار زدم. چهره ی معصومش گیراتر شده بود. چند ثانیه محو چهره اش شدم. با لذت تماشایش کردم. با نوازش دستم را به صورتش کشیدم. چند باری کارم را تکرار کردم که یک آن دستم را محکم گرفت. نتوانست جلوی خودش را بگیرد و لبخند زد. به آرامی گفتم: ای بدجنس بیدار بودی؟ چشم های جذابش را باز کرد و گفت: اومدی داخل بیدار شدم. خواستم ببینم چیکار می کنی. و داخل رخت خوابش نشست.

نگاهم را در نگاه خواب آلودش گره کردم و گفتم: چرا این جا خوابیدی؟

در حالی که کش و قوسی به کمرش می داد گفت: همه وسایلا رو جمع کردیم. فقط خورده ریزه ها مونده و وسایل اتاق سامیه.

-خب کمکش می کنم.

بلند شد و ایستاد. دستی در موهایش کشید تا مرتبش کند و گفت: لازم نکرده.

از حرفش جا خوردم. انگار دلش نمی خواست حرف دیگری بزنیم و سریع از اتاق بیرون رفت.

سامیه مثل اکثر اوقات جواب سلام و احوال پرسیم را خوش و خالی داد. مشغول خوردن صبحانه شدند. من که با پدر و رضوانه صبحانه ام را خورده بودم و حالا به قصد همراهی فنجانی چای نوشیدم.

چیزی نگذشت که احمد بدون نگاهی به سامیه گفت: تا عصر وسایلاتو جمع می کنی.

از جدیتش جا خوردم.

سامیه با لجبازی گفت: اگه جمع نکنم چی میشه؟

احمد بدون نیم نگاهی گفت: بدون وسایلت میریم. یه هفته ست که خونه رو فروختیم. اونام بنده ی خدان، می خوان بیان زودتر مستقر شن. سامیه: من توی اون محله نمیام.

خانوم جون با قیز گفت: خیلیم دلت بخواد.

سامیه: من روم همیشه به دوستام بگم خونمون کجاست.

ترجیح دادم سکوت کنم. سرم را به زیر انداخته بودم.

احمد خیلی راحت گفت: می تونی بری هتل.

سامیه این بار حرصی تر شد و گفت: اصلا تو به چه حقی خونه رو فروختی؟

تکه نانی که می خواست رویش پنیر بگذارد را روی میز پرت کرد. و گفت: به همون

حقی که سهم من و مامان. تو حقتو همون دو سال پیش گرفتی.

قلبم به تپش افتاده بود.

سامیه اما دست بردار نبود و گفت: از خونه ی مامان سهم دارم یا نه؟

خانوم جون با ناراحتی گفت: مادرتم صلاح دونسته که بره یه جای دیگه زندگی کنه. تو

هم بجای وایسادن تو روی برادرت برو زودتر وسایلاتو جمع کن.

با عصبانیت بلند شد و گفت: چهار متر پارچه ی سیاه خیلی عوض کرده، البته همون

ورم خل شده بودی اما انگار به کم عقل شدنت افزوده شده.

احمد هر دو دستش را روی میز کوبید که به جای سامیه من ترسیدم. با صدای بلندی

گفت: تازه عاقل شدم. درسته که ریحانه تاثیر خوبی روی من داشته اما قبل از دیدن

ریحانه من تصمیم برگشت داشتم.

چشم و ابرویی آمد و گفت: اما جانماز آبکش نشده بودی.

پوزخندی زد و گفت: چته از چی ناراحتی؟

از این که بهت گفتم نمازت قضا نشه؟

پس بذار یه چیو بهت بگم؛ اینکه اگه از اون خونه رفتم بخاطره نماز نخوندنت بود.

پوزخند صدا داری نثار احمدم کرد و گفت: تو هم اونور بودی اینو نمی تونی کاریش کنی.

احمد: مگه من به جز دانشگاه و بیمارستان جای دیگه ایم می رفتم؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: اون چند سالیو که من نبودم گردن خودت.

احمد خیلی از حرف سامیه جا خورد و با حرص گفت: اولاً که اهل غلطی نبودم در ثانی هر چی بودم از توی عقده ای بهتر بودم که... استغفر الله، بذارم دهنم بسته بمونه.

خنده ی مسخره ای کرد و گفت: دلم می خواد به تو هم هیچ ربطی... که با حرف خانوم جون حرفش در دهانش ماسید که گفت: بس کنین. زشته جلوی ریحانه این جوری تو روی هم ایستادین.

من سرم هنوز پایین بود. سامیه با قهر به اتاقش رفت. احمد هم با عصبانیت نشست.

نفس حبس شده از ترسم را که باعثش بحث آن ها بود را به آرامی بیرون دادم. لمس دستان یخ کرده ام توسط احمد حالم را دگرگون کرد که با خجالت هم همراه بود.

دستم را فشرد. نگاهم را به چشمانش دادم. چشمکی برایم زد و لب زد: قوی باش.

لبخندم را به چهره ی مهربانش پاشیدم.

اگر چه احمد گفت نباید به سامیه کمک کنم اما وقتی که به دنبال ماشین بار برای

بردن وسایل رفت من به اتاق سامیه رفتم. درست است که وسایلم را با حرص و

ایجاد سر و صدای زیاد، در کارتون های خالی، جا می داد اما من با حوصله کمکش کردم.

نه او حرفی زد و نه من چیزی گفتم. من به احمد اعتماد کامل داشتم و صحبت های سامیه فقط از روی عصبانیت بود. اگر احمد اشکالی در کارش بود خارج برایش از هر جای دیگری بهتر بود.

خواستم کارتونی را بیرون ببرم که در باز شد. تا نگاهمان به هم گره خورد اخم کوری را حواله ام کرد. لبخندی زدم و به کارم ادامه دادم. از کنارش رد شدم که با صدای آرام و به همراه حرص گفت: چرا حرفمو گوش نکردی؟

محلش ندادم و کارتون را کنار بقیه ی کارتون ها گذاشتم. به داخل اتاق باز گشتم تا به احمد حرفی بزنم که سامیه انگار جواب احمد را داد. قلبم از حرفش آزرده شد. این بار را نتوانستم ناراحت نشوم. هیچ کدامشان من را ندیدند. فقط به دنبال چادرم گشتم. سر چوب لباسی چوبی کنار در ورودی دیدمش. تا برداشتمش خانوم جون از پشت سرم گفت: جایی داری میری؟

کنترل اشکم کار سختی بود اما توانستم نبارم. به آرامی گفتم: دیگه کاری ندارم می خوام برم.

با تعجب گفت: کجا مادر؟

ناهارو دارن میارن. و رویش را سمت اتاق ها کرد و بلند صدا زد احمد، احمد.

تا قبل از آمدن احمد چادرم را پوشیدم و از خانه بیرون رفتم.

طول حیاط زیاد بود اما آن قدر ناراحت شده بودم که نمی فهمیدم چقدر تند راه می روم.

هنوز به سر کوچه نرسیده بودم که ماشینی برایم بوق زد. احمد نمی توانست به این زودی به من رسیده باشد.

با صدای شخصی از داخل ماشین ایستادم. نگاهم را به چشمان آرایش شده اش دادم و گفتم: بله بفرمایین.

دادن آدرس به آن زن جوان باعث شد که احمد به من برسد. ماشین حرکت کرد و رفت. خواستم بی محل به احمدی که هیچگونه تقصیری نداشت بروم که به سرعت راهم را سد کرد. سر ظهر بود و کوچه خالی از عابری بود. حرفی را که آهسته و با دلخوری زد باعث گره خوردن نگاهمان شد که گفتم: خانوم من که دوست دارم. می خوای ولم کنی بری؟

بعد ادامه داد: نیومدم دنبالت که ببرمت خونمون.

با تعجب نگاهش کردم که دوباره خندید و گفت: قربون اون چشمای گردو شدت برم. لبخندی زدم که گفتم: بریم یه نهار توپ بزنیم و برسونت خونتون.

به در خانه مان رسیدیم. دوباره تماس را ریجکت کرد. این شاید پنج یا شش دفعه ای بود که تلفنش را ریجکت می کرد.

دستم روی دستگیره ی در رفت که گفتم: می خوام باهات حرف بزنم.

دستم را به آرامی روی پایم گذاشتم و گفتم: آگه می خوای بگی چرا به حرفت گوش ندادم و به سامیه کمک کردم، خب فکر کردم این جوری یه پل ارتباطی صمیمی بینمون درست میشه.

احمد نفسش را بیرون داد و گفت: نمی خوام دیگه خودتو کوچیک کنی. خوشم نیامد وقتی بهت یه حرفیو می زنم تو هم روش فکر کنی. فقط قبول کن.

با تعجب گفتم: یعنی هر چی که تو گفتی من بی چون و چرا بگم چشم.



نگاهش کمی چشم غره ای شد و گفت: من کی اینو گفتم؟

-همین الان-

سرش را چند باری تکان داد و گفت: مطمئن باش من بی دلیل حرفیو بهت تحمیل نمی کنم-

-امیدوارم-

با ناراحتی گفت: در مورد چی فکر می کنی؟

اخمی که روی پیشانیش بود و سعی می کرد کور نشود را دیدم. گفتم: حرفت واسم قابل هضم نیست. نفسش را با حرص بیرون داد و دست هایش را روی فرمان ماشین گذاشت و گفت: دلم نمی خواد دیگه اتفاق امروز با هیچ کس دیگه ای برات تکرار بشه. امیدوارم منظورمو فهمیده باشی ریحانه جان-

در حالی که موقع خواب روی تختم جا به جا می شدم به اتفاق های امروز فکر کردم. در آخر به این نتیجه رسیدم که همیشه دوستت دارم را مستقیم نمی گویند، گاهی هم جور دیگه ای باید ثابت شود. احمد متفاوت بود، از همه-

صبحانه خوردنمان تمام شد. در حال جمع کردن میز بودم که پدر گفت: ریحانه آماده شو که باید بری خرید-

نیم لیوان های خالی از چای را داخل سینک گذاشتم و در حالی که سعی می کردم ناراحتیم نامشهود شود گفتم: آخه پدر من چقدر گفتم عجله نکنیم، ما که پولی واسه خرید نداریم-

پدر ویلچرش را به طرف منی که به لبه ی سینک تکیه زده بودم چرخاند و گفت: مرتضی قبل از بله برون قسمم داد که بذارم خودش جهیزیتو بده، میگه این جوری دیگه عذاب وجدانش کمتر میشه-

خوشحال شدم اما دلم نمی خواست عمو زحمت بکشد.

خواستم از پدر و رضوانه خداحافظی کنم که پدر گفت: می دونم خودت عاقلی اما رعایت جیب مرتضی فراموشت نشه.

خندیدم و گفتم: چشم. خداحافظ. و هر دو جوابم را به مهربانی دادند.

داخل فروشگاه بزرگی شدیم.

لوازم خانگی شیک بود و تمام جهیزیه ای که یک دختر لازم داشت این جا پیدا میشد.

سراغ یخچال ها رفتیم. عمو گفت: سفید یا سیلور؟

با خجالت گفتم: سفید.

عمو سرش را تکان داد و به سایه بای سایه ها اشاره کرد و گفت: کدومو می خوای؟

نگاهی به قیمت های زیادشان کردم و گفتم: سایه نه.

تمام وسایل ها آن قدر گران بودند که نمی توانستم هیچ کدامشان را انتخاب کنم.

به آرامی به عمو گفتم: همیشه بریم یه جای دیگه؟

نگاهی به صورتم انداخت و گفت: چرا؟

-آخه... آخه...

عمو نگذاشت حرفی بزنم. چشمانش را ریز کرد و با کمی اخم بر پیشانی گفت: باشه تو

برو تو ماشین تا من پیام.

لبخندی زدم و گفتم: واقعا؟

عمو اما اخمش را باز نکرد و گفت: برو.

-چشم-

بیشتر از سه ربع ساعت در ماشین نشسته بودم. داخل فروشگاه هم از این جا معلوم نبود و نمی توانستم عمو را ببینم.

بالاخره عمو بعد از یک ساعت با لب هایی خندان داخل ماشین قرار گرفت. با حرص گفتم: نمیگین نگر اتون میشم؟

کجا بودین این همه وقت؟

استارت را زد و با چهره ای که می خواست برنده بودنش را به رخ بکشد گفت: رفتم هر چی دلم خواست رو خریدم. و ابروهایش را چند باری به بالا انداخت. این کارها از عمو بعید بود. شوکه شده نگاهش کردم و گفتم: بدون من؟

شانه ای بالا انداخت و ماشین را حرکت داد و گفت: اینم جریمه ی کسی که با زبون خوش هر چیو که دلش می خواد انتخاب نمی کنه.

شرمنده بودم اما خیلی خوشحال شدم. بی اراده عمو را ماچی آبدار کردم. بلند خندید و گفت: فقط باید فردا صبح خونت باشی که ماشین بار بیارتشون.

-اما من که نمی دونم خونمون کجاست.

پشت چراغ راهنما ایستادیم و با تعجب گفت: وا، چرا؟

لبخندی زدم و گفتم: احمد گفت تا خونه رو درست نکنه بهم نمیگه کجاست.

چراغ سبز شد و راه افتادیم. عمو گفت: چه کار جالبی. خب پس خودم باهش هماهنگ می کنم. ولی خیلی دیگه وقت ندارینا.

اشک در چشمانم حلقه زد. فکر جدایی از پدر یک لحظه ام آرام نمی گذاشت. با سر انگشت اشکم را پاک کردم که از نگاه عمو دور نماند و گفتم: دیگه تو هم باید سر و سامون می گرفتی، گریه نکن حیف این روزاست که بخوای با اشک و آه بگذرونی. صدای زنگ مسیج موبایلم من را دست، پاچه کرد. نگاهم را به صفحه ی موبایل انداختم و قلبم شروع به تپش کرد. و این شروع شدن یک کاب\*و\*س جدید را نشان می داد.

هر چه تعارف عمو کردم داخل خانه نیامد و گفتم که کار دارد. با این که کارمندان شرکت از دیروز تعطیلات عید را شروع کرده بودند اما عمو حسابی درگیر کارهایش بود.

نهار را که خوردم تصمیم گرفتم با زن عمو تماس بگیرم و خودم او را برای مراسم ازدواجمان دعوت کنم. خب من که شماره ی خارج از کشورش را نداشتم. پس بهترین کار استفاده از فضای مجازی بود.

دیدن آنلاین بودنش خیلی خوشحالم کرد. هنوز به دو بوق نرسیده جواب داد.

بعد از سلام و حال و احوال کردن به زن عمو گفتم: تماس گرفتم واسه مراسم عروسیمون دعوتتون کنم.

با ذوق گفت: به سلامتی عزیزم. مبارک.

-میاین؟

با خوشحالی گفت: آره گلم معلوم که میام، کی هست؟

با تعجب گفتم: واقعا؟

یعنی شما تا یه هفته دیگه ایرانین؟

صدایش غمگین شد. رها کردن نفسش از پشت گوشی خیلی خوب شنیده بود. با ناراحتی گفت: من ایرانم ریحانه جان.

چند ثانیه به سکوت سپری شد.

با صدای متعجبی گفتم: شما ایرانی؟

تک خنده ای کرد و گفت: من نرفتم، یعنی نتونستم که برم.

سریع گفتم: می تونم ببینمتون؟

انگار منتظر همین دو کلمه بود که گفت: آره، حتما. من خونه ی مادرم اما الان دارم میرم باشگاه، طرفای شش می رسم خونه.

-باهاتون تماس می گیرم. اگه امشب نشد پیام تا فردا، پس فردا حتما میام.

شماره ی عمو را گرفتم. نه یک بار بلکه سه بار و هر سه بار را جواب نداد. کلافه لبه ی تختم نشستم. تا خواست قطره ی اشکم بچکد موبایلم در دستم لرزید.

با دیدن شماره ای که این روزها لرزه به تنم می اندازد، گریه کردن را هم فراموش کردم. موبایلم را با حرص روی تخت پرت کردم.

دقیقه ای گذشت و دوباره زنگ خورد. با فکر این که مزاحم همیشگی باشد نفسم را با حرص بیرون دادم و نگاهم بی اختیار به صفحه ی موبایلم کشیده شد. با دیدن تصویر عمو که سه رخ و با لبخندی بر لب بود، به سمت موبایلم شیرجه زدم.

بوی عطر یا ادکلن بود را نمی دانم اما هر چه که بود بوی گرم و مطبوعی داشت.

لبخندی زدم و گفتم: هنوزم از اومدن به خونتون محرومم؟

سرش را تکان داد و گفت: بله بانوجان.

با کلافگی گفتم: دلم واسه خانوم جون تنگ شده.

در حالی که میدانی را دور می زدیم گفت: اونم دلتنگ اما سامیه باید بفهمه که کارش اشتباه بوده. منم باهش قهرم.

نفسم را بیرون دادم و گفتم: چقدر باعث دردسر شدم.

با حرص گفت: انقدر چرت نگو.

چند قدم از میز رستوران دور شده بودم که یادم آمد موبایلم را روی میز گذاشتم. اگر برای برداشتنش هم بر می گشتم حتما احمد شک می کرد. با کلی استرس دستم را شستم و به طرف میز برگشتم.

احمد در حالی که با سوئیچ ماشینش بازی می کرد با تن صدای جدی گفت: موبایلت چند بار زنگ خورد.

مطمئن بودم که رنگ به رو نداشتم. سعی کردم آرام باشم و گفتم: کی بود؟

شانه ای بالا انداخت و گفت: از شماره ی سیو نشده اش چیزی نفهمیدم.

طعنه اش بی نقص بود. نفسم بالا نمی آمد. سر تمام انگشتان دست و پایم یخ کرده بود. حتی نفسم هم دیگر گرمایی نداشت.

تا تمام شدن شام یک کلمه حرف هم بینمان رد و بدل نشد. شاید احمد دیگر چیزی نگفت اما می دانم که فکرش حسابی درگیر شده بود. شاید باید همان یکی دو روز پیش همه چیز را به صورت سر بسته برایش می گفتم. نباید بگذارم از من داستان هایی در ذهنش بسازد.

به خانمان که رسیدیم بدون هیچ محبتی در کلامش گفت: شبت بخیر. خدا... و من نگذاشتم خداحافظی کند و برود. شاید تا پاسی از شب یا همه ی شب را به آن شماره ی سیو نشده فکر کند. پس با قورت دادن آب دهانم شروع به تعریف، کردم.

چکیده ای از قضایای گذشته ام را برایش بازگو کردم. با این که دلم نمی خواست با حضور احمدم هیچ گاه به گذشته ام حتی فکر هم کنم اما در حال حاضر و برای رفع سوء تفاهم ها مجبور به یادآوری گذشته ام شدم. اگر چه همه اش را برای احمد نگفتم اما در ذهنم و برای خودم همه چیز تکرار شد.

اگر طعنه ای یا ناسزایی از دهانش بیرون آمده بود برایم این قدر ناراحت کننده نبود که بدون حتی یک کلمه حرف و بی جواب گذاشتن خداحافظیم برود.

ماشینش در هاله ای از اشکم دور شد. شاید برای یک لحظه همه چیز را تمام شده دیدم و شاید هم برای همیشه. و من تنها یک هفته تا خوشبختی فاصله داشتم.

فرهاد جز بدبختی هم مگر چیز دیگری در زندگیم داشت؟!!

با صدای رضوانه به آرامی چشمانم را گشودم. لبخندی زد و گفت: احمد آقا اومده. نگاهش کردم و انگار حرفش را اشتباه شنیدم. همان طور خواب آلود گفتم: تو چی گفتی؟

خندید و گفت: عاشق، میگم احمد آقا اومده.

سریع سر جابم نشستم. رضوانه هول کرد و گفت: دیوونه چرا این جوری می کنی؟ موهای بلندم را با دست صاف و صوف کردم و گفتم: کو؟

کجاست؟

سرش را به همراه خنده تکان داد و گفت: تو هال نشسته پیش بابا اما انگار می خواد بیاد تو اتاق.

یاد دیشب افتادم. رویم نمی شد با او چشم در چشم شوم. سرم را پایین انداختم و گفتم: همیشه بهش بگی... و با صدا زدنش حرفم نصفه ماند. جلوی چادرش را گرفت و بلند گفت: بفرمایین.

رضوانه بیرون رفت. احمد داخل شد. حالم اصلا خوش نبود و هنوز سرم پایین بود. در اتاق بسته شد. اشک چشمانم در حال جمع شدن بود که یک دفعه تنگ در آغوشش گرفته شدم. حالا بوی خوش احمد را بهتر از همیشه استشمام می کرد. به مانند پدری که می ترسد دخترکش را بدزدند سخت در آغوشش گرفته بودم. حرف نمی زد و فقط موهایم را نوازش می کرد. بعد از گذشته دقیقه ای به آرامی در گوشم گفت: غلط کردم.

به سختی خود را از آغوشش بیرون کشیدم. اخم کرده گفتم: چرا این جوری میگی؟ اشک در چشمانش حلقه زد و گفت: بابت رفتار زشت دیشبم ازت معذرت می خوام.

نفسم را بیرون دادم و با نگاهی به دستان به بازی گرفته شده ام به آهستگی گفتم: چند بار باهات تماس گرفتم وقتی شنیدم که موبایلتو خاموش کردی دلم شکست، اون قدر گریه کردم تا خوابم برد.

با بغضی در گلو گفت: چرا امروز جواب تماسمو ندادی؟

با صدای لرزانی گفتم: وقتی دیدم خاموشی منم سایلنت کردم دیگه لزومی نداشت وقتی ازم قهری صدای زنگ موبایلمو بشنوم.

او هم صدایش به مانند من شد و گفت: دنیا رو سرم خراب شد وقتی جواب تلفنمو ندادی. الانم اومدم واسه معذرت خواهی. رفتار دیشم واقعا بد بود. من نباید این کارو می کردم. حالا هم اومدم بهت بگم که گذشته ات واسه خودت. من معذرت می خوام. تو اصلا حتی نباید توضیح می دادی.



نگاهم را به نگاهش دادم و هیچ نگفتم. نفسش را بیرون داد و نگاهش را به جای دیگری داد و گفت: بهتر بود خودت زودتر بهم می گفتی مزاحم داریو می خوای خطتو عوض کنی، دیگه اون حرف ها لازم نبود.

-خودت با رفتارت اینو ازم خواستی.

احمد: کار منم درست نبود اما الان اومدم ببرمت خونه.

خندیدم و گفتم: پیش خانوم جون؟

لب پایینش را آویزان کرد و گفت: خیر، خونه ی خودمون. مگه دلت نمی خواست اونجا رو ببینی. راستی جهیزیت رو هم آوردن.

با خوشحالی گفتم: چه خوب. پس من زودتر برم آماده شم.

قبل از بلند شدنم به آرامی گفتم: میگم احمد تو منو می بخشی؟

اخمی کرد و گفت: واسه چی باید ببخشم؟

پوزخندی زدم و خواستم حرفی بزنم که دستم را در دستش گرفتم و گفتم: ریحانه جونم من همه ی حرف های دیشبتو فراموش کردم. می دونی چیه؟

منتظر نگاهش کردم که گفت: اگه کسی لیاقت و عرضه ی داشتن تو رو داشت الان به جای من بود. پس خودتو الکی تو فکر ننداز که کلی کار داریم خانوم مو بلند من.

جمله ی آخرش را با تمام ذوق مردانه اش ادا کرد. پر شدم از عشق احمد عزیزم. از در بزرگ و سفید رنگش داخل شدیم.

ماشین را تا آخر سنگ ریزها راند. جلویمان درخت های مختلفی کاشته شده بود. پیاده که شدم متوجه ی ساختمانی که در سمت راستم ساخته شده بود، شدم.

احمد از من خواست که زودتر بیایم تا داخل خانه را به من نشان دهد. طول ماشین که تمام شد هنوز یک ماشین دیگر هم می توانست پارک کند.

احمد زودتر از من به طرف ورودی ساختمان که دری کج و راهی با سنگ فرش های بزرگ و کوچک داشت، رفت. و من محو حیاط با صفایش شده بودم. بی صبرانه صدایم زد. من که در حال نگاه کردن به حوض آبی رنگ جلوی ساختمان خانه بودم در حالی که با خود می گفتم: چه خوبه اینجا، جای پارک ماشین و حیاطش از هم جداست. به طرف احمد رفتم. دستم را گرفت. حس خوبی به من دست داد. لبخندی به رویش زدم.

یکی از دوستان احمد برای جا دادن وسایل بزرگ آمد. من داخل یکی از دو اتاقی که کنار هم بودند. شدم. آخر دلم نمی خواست با دوستان احمد صحبت کنم. وقتی داخل اتاق شدم متوجه ی پنجره ی بزرگ و کم ارتفاعی شدم. پرده های حریر گرمی رنگش که پر از گل های ریز و درشت شیری رنگ بود را کنار زدم. ماشین از این جا به خوبی دیده می شد و همچنین درخت های میوه که شکوفه هایشان در حال باز شدن بود. لبخندی زدم و مشغول تماشای آسمان نیمه ابری شدم.

نمی دانم چقدر گذشت تا این که مصطفی رفت. تا آمدم از جایم بلند شوم یک لحظه مصطفی را دیدم. یک پسر قد بلند و هیكلی که ریش قهوه ای رنگش زیادی جلب توجه می کرد. چهره اش را درست ندیدم و برایم هم مهم نبود.

از اتاق که بیرون رفتم وسایل ها همه سر جاهایی که با احمد توافق کردیم در آشپزخانه ی آپنمان گذاشته شده بودند.

احمد داخل شد و در چوبی دو لنگه ی خانه را بست. چند قدمی به جلو آمد و گفت: خانومی حسابی پدرت افتادن تو زحمتا.

لبخندی زدم و گفتم: چه کنیم دیگه.

خیلی سعی کردم که جوری نگاه به وسایل بيمدازم که انگار قبلا آن ها را دیده ام.

نگاهم به سالن رو به روی آشپزخانه افتاد. عمو یک دست مبل و میز نهار خوری هم خریده بود. در دل کلی ذوق زده شدم و به طرفشان رفتم. رو به احمدی که روی یکی از صندلی ها نشسته بود گفتم: چرا این میز نهار خوریو جا به جا نکردین.

خندید و گفت: گفتم با هم جا به جا کنيم. آخه نگفته بوديم مبل و صندليم گرفتيم.

-خب من که نمی دونستم... و حرفم را نصفه قطع کردم که احمد گفت: چيو نمی دونستی؟

داشتم ضایع می شدم. سریع یکی از صندلی ها را بلند کردم و گفتم: نمی دونستم که کجا بذاريم.

احمد: حالا داری کجا می بری این صندلیو؟

صندلی را بین اتاق و آشپزخانه که حال کوچکی برای خودش شده بود گذاشتم و با لبخند گفتم: میزو این جا بذاريم. خوبه؟

تا اواخر شب با احمد بیشتر وسایل را در کابینت ها جا داديم. هر دو خسته روی مبل ها نشستيم.

احمد گفت: مصطفی رو دیدی؟

لبخندی زدم و گفتم: فقط ریششو دیدم.

خندید و گفت: ریشش همیشه بلنده. بعد انگار در فکری فرو رفت گفت: مصطفی باعث شد تا این که من فکر برگشت به سرم بزنه.

-پس باید ممنونش باشم که باعث شد منو تو به هم برسيم.

خندید و گفت: اون که کار خدا بود اما خب مصطفی هم وسیله بود.

خواستم حرفی بزنم که زنگ موبایلم دلم را خالی کرد. با استرس به سمتش رفتم. صدای احمد که دم گوشم بلند شد حول زده تماس را ریجکت کردم. دوباره حرفش را تکرار کرد و گفت: چرا جواب ندادی؟

به آرامی گفتم: مزاحم بود.

نفسش را محکم بیرون داد و گفت: خب می دادی من جواب بدم.

هنوز پشتم به احمد بود. دلم نمی خواست چشمانم در چشمان مشکیش شرم زده شود. به آهستگی گفتم: خسته میشه دیگه زنگ نمی زنه.

احمد با تحکم گفت: همین فردا خطتو عوض می کنی.

در حالی که بغض در گلویم گیر کرده بود گفتم: چشم.

از پشت گونه ام را ب\*و\*سید و گفت: من برم شام بگیرم و پیام.

سرم را تکان دادم و او رفت.

از رفتنش که مطمئن شدم بغضم را شکستم. فقط اشک ریختم و به فرهاد عوضی لعنت فرستادم. با بی شعور بازیش دارد روز های شیرین با احمد بودنم را تلخ می کند و من این را نمی خواهم.

نیم ساعتی طول کشید تا احمد آمد. خیلی سعی کردم که چشمانم را نبیند اما در اواسط خوردن شام با تعجب گفت: ریحانه تو گریه کردی؟

تمام نیم ساعت تنها بودنم را گریه کرده بودم. دیگر میلی به اشک ریختن نداشتم و به آرامی گفتم: شامتو بخور احمد جان.

تا تمام شدن شام یک کلمه هم بینمان رد و بدل نشد. ظرف های یکبار مصرف شام را جمع کردم. ساعت نزدیک دوازده بود. انگار نمی خواست برویم.

بالای سرش ایستادم و گفتم: کی منو می رسونی؟

نگاه از صفحه ی موبایلش گرفت و با چهره ای ملتمسانه گفت: همیشه نری؟

چشمانم را گرد کردم و با اخمی ساختگی گفتم: پاشو بینم دیگه بابام خونه راهم نمیده.

خندید و با شیطنت گفت: خب بهتر. و دستم را کشید. آن قدر یک دفعه ای بود که نتوانستم خودم را بگیرم. و در کنارش روی مبل پرت شدم.

وقتی رضوانه فهمید که بیشتر وسایل را جا دادیم نوازشگرانه بر روی شکم گرد و بزرگش دست کشید و با ناراحتی گفت: حیف که این آقا ریزه دست و بالمو بسته.

خندیدم و گونه اش را ب\*\*و\*\*سیدم و گفتم: این که ناراحتی نداره آبجی، خدا رو شکر که داری مادر میشی. بعدشم جا دادن وسایلا همچین کار مهمیم نیست. بعد با شیطنت ادامه دادم: تازه با احمد جونمم بیشتر خوش می گذره. هنوز می خواستم حرفم را ادامه دهم که بالشت کوچکی را برداشت، تا خواستم از اتاق فرار کنم. بالشت را به طرفم پرت کرد و به کمرم خورد، با این حال زبانکی به چهره ی خندانش انداختم.

از همان جلوی در با خنده گفتم: من که دیگه بیش تو امنیت جانی ندارم. شب خوش. و چراغ را خاموش کردم.

در حالی که جایش را برای خوابیدن آماده می کرد گفت: دستت درد نکنه. شبت بخیر عزیزم.

صورت پدر را در هاله ای از نور که بخاطره چراغ روشن آشپزخانه بود، تماشا کردم. در خوابی عمیق فرو رفته بود. خواستم به طرف اتاقم برگردم که متوجه برق زدن کنار چشمش شدم. چند قدم به جلو رفتم. به آهستگی گفتم: بابا...بابا.

به غم های دلم اضافه شد وقتی دیدم در خواب اشک می ریزد. یعنی چرا؟! با این که امروز روزی پر مشغله و استرس آوری را گذرانده بودم اما خواب به چشمانم نمی آمد. کلافه چند باری این پهلو و آن پهلو شدم. و نمی دانم چه موقع خواب چشمانم را ربود.

چند روز با تلاش و بدو، بدو کردنمان گذشت.

امروز روزی بود که شاید آرزوی خیلی از دخترها باشد. شوق پوشیدن لباس سفید عروس برای لذت بخش بود.

زن جوان آرایشگر که خیلی خوش اخلاق بود از من خواست تا خودم را در آینه ببینم. از او خواسته بودم تا تمام نشدن کامل میکاپ و شنیونم خودم را در آینه نبینم.

دامن لباسم پر از پروانه های هم رنگ لباس بود. دستی بر روی بالا تنه ی چسبیده به دامن که پر از نگین بود کشیدم. آستین های بلند گیپورش که با یقه اش هم از همان بود زیبایی لباس را دو چندان کرده بود. چرخ زدم و از دیدن چهره ی میکاپ شده ام لبخند رضایت بخشی زدم. از آرایشگاه بیرون رفتم.

احمد را از زیر چادر و شنل نمی توانستم ببینم. بی صبرانه گفتم: خانومم این جا که تک واحدی چادر تو بردار ببینمت؟

خندیدم و چادرم را عقب زدم. چند ثانیه هر دو خیره به چهره های عوض شده مان مانده بودیم.

احمد در کت و شلوار مشکی خیلی شیکش زیادی خواستنی شده بود. پیراهن سفیدش که پر از گل های ریز طرح از خود پارچه بود زیبایی کتش را دو چندان کرده

بود. نگاهم را به کفش چرم و رسمیش انداختم با حرفش سرم را بالا آوردم که با ذوق گفت: چقدر موهای بلوند بهت میاد. چه آرایش تمیز و قشنگی، چقدر عوض شدی ریحانه.

خندیدم و با لوسی گفتم: شمام عوض شدی آقا.

لبخند دندان نمایی حواله ی یک دیگر کردیم.

احمد اصرار داشت که مراسم ازدواجمان همه چیز تمام باشد. در آخر من زیر بار فیلم عروسی در باغ نرفتم و فقط در مجلس فیلم برداری بود.

از عکس ها و ژست های پی در پی، دیگر خسته شده بودم. بالاخره بعد از سه ساعتی خانوم عکاس گفت که می توانیم برویم.

تا احمد از قسمت زنانه بیرون رفت، رضوانه با ماکسی سورمه ای رنگی که بالا تنه اش گیپور و دامنش پلیسه بود با موهای پیچیده شده و آرایشی ملیح به طرف جایگاه عروس و داماد آمد. کلی از من تعریف کرد. در حال صحبت بودیم که شیرین و سامیه و چند نفر دیگر از فامیل ما و احمد این ها هم دور من جمع شدند و شروع به دست و کِل زدن، کردند.

نگاهم را به دور تا دورم دادم. لبخند می زدم اما با دیدن لباس سامیه خنده ام از بین رفت. او حواسش به من نبود و من محو تماشای آن نیم متر پارچه ی پولکی قرمز رنگی که تن کرده بود، مانده بودم. با صدای شیرین که از دم گوشم بلند شد لبخندم را تکرار کردم که گفت: لبخند بزن بابا. خواهرشوهر است دیگر، خارج آمده است دیگر.

با هم زیر خنده زدیم.

بعد از کلی دست و کل زدن، همه به سر میز هایشان برگشتند. شیرین و سامیه ماندند.

سامیه اصلاً توهین آن روزش را به روی خودش نیاورد و با خنده گفت: خوشگل شدی گلم. فکر نمی کردم این قدر تغییر کنی.

تشکری کردم که شیرین گفت: چجور تونستی فکر کنی تغییر نکنه. آخه ریحانه همه چی فابریکِ چهره اش واسه میکاپ جالب تره.

سامیه پشت چشمی برایش نازک کرد. تا خواست جوابی به شیرین بدهد خانوم جون با کت و دامن فیروزه ای خیلی شیکی، از همان پایین شروع به قربان صدقه رفتن عروسش کرد. با دیدنش آن قدر ذوق زده شدم که بی اختیار از پله های جایگاه پایین رفتم و خودم را در آغوش بازش جا دادم.

چند دقیقه ای را در آغوش هم بودیم که صدای حسرت دار عمه در نزدیکیمان بلند شد که گفت: خدا شانس بده.

طبق معمول خندیدم اما این بار را می خواستم حرفی بزنم که خانوم جون پیش دستی کرد و گفت: واقعا هم که خدا شانس داده، همچین عروسیو من تو خوابم نمی دیدم.

عمه که حسابی کنف شده بود خودش را از تک و تا نینداخت و گفت: بله دیگه برادر زاده ی من.

خانوم جون در حالی که می رفت به سمت یک خانوم شیک پوش مسن، گفت: کمالات ریحانه جون به پدرش رفته.



عمه ایش آرامی حواله ی خانوم جون کرد. بعد با غیض رویش را به طرف من کرد و گفت: میگم عمه چرا این قدر مراسم سوت و کور، باید جشن و عزا یه تفاوتی با هم داشته باشه.

رضوانه بود که گفت: وا عمه تو کدوم عزاداری دست و کل می زنی؟

تا عمه خواست جوابی به رضوانه بدهد شیرین با آن کت و شلوار توسی رنگش که بلوز یقه سه سانتی ای زیرش پوشیده بود با خوشحالی گفت: آقا داماد می خواد بیاد تو.

همه به اجبار به طرف میزهایشان رفتند. خدا را شکر که بحث و طعنه ها تمام شد. داشتیم از پله های جایگاه عروس و داماد بالا می رفتیم که دستی روی شانه ام قرار گرفت.

به پشت برگشتم. با دیدن زن عمو خیلی خوشحال شدم. یکدیگر را در آغوش کشیدیم. چیزی طول نکشید که از هم جدا شدیم اما بازوانم در دستان سفید و انگشت های کشیده و ظریفش اسیر خوب شخصی شده بود. با لبخندی بر لب گفت: تبریک میگم عزیزم، خوشبخت شی.

من هم لبخند زدم و گفتم: خیلی ممنونم، خوشحالم که اومدین.

گونه ام را ب\*و\*سید و آهسته گفت: ازت ممنونم ریحانه جون.

خندیدم و گفتم: برای چی؟

سرش را تکان داد و گفت: بعدا برات میگم.

با رفتن اکثر مهمان ها؛ مراسم ازدواج ما هم به خوشی تمام شد. از اقوام هر دومان چند خانواده ای برای بدرقه مان همراهیمان کردند.

دست فرمان احمد واقعا ماهرانه بود اما تا خود خانه مان صد بار اشهدم را خواندم. در حیاط خانه پارک کرد. اقوام با کل و دست ما را روانه ی داخل خانه کردند. بعد از گذشت نیم ساعت یکی، یکی با آرزوهای خیر، خداحافظی کردند. در آخر ما ماندیم و پدر و رضوانه و آقا مهدی که گفت در حیاط منتظر می ماند.

وداع با پدری که پنج سال درمانش خواب و خوراکم شده بود؛ یکی از زجرآورترین کاری بود که باید انجام می دادم. اگر چه خانه مان در فاصله ی کمی از هم قرار داشت اما دیگر در هوایش نفس نمی کشیدم. دیگر موقع خوابیدنش نمی توانستم نگاهی سیر به چهره ی آرام بخشش بیندازم. دیگر ریش های کمی بلند و جو گندمیش را شانه نمیزند و من نبودم که دیوانه اش کنم که چرا ریشش را شانه نمی کند. دیگر و دیگر و دیگر های زیادی بود که من از همه شان محروم شدم. خودم را در آغوش بازش پرتاب کردم. وقتی دم گوشم گفت حلالم کن، تمام اشک های جمع شده در چشمم را با ترکاندن بغض سنگینم تبدیل به سیلی از اشک کردم. آرایشم برایم اصلا مهم نیست و حالا از ازدواجم کمی پشیمان شده ام اما با نشستن دست گرمی بر روی شانه ام که می دانم برای کیست حرفم را پس گرفتم.

رضوانه گفت: ریحانه جان بسه عزیزم. خوب نیست عروس گریه کنه.

پدر، من را از آغوش خوبش جدا کرد. اشک هایش را پاک کرد. نگاهش که به نگاهِ خیسم افتاد نمی دانم چطور شد که این گونه قهقهه زد.

از تعجب زیاد گریه ام بند آمد. احمد با اخم ریزی به طرفم خم شد تا صورتم را ببیند و او هم کار پدر را تکرار کرد. رضوانه کنجکاوانه نگاهم کرد و ریشه رفت. اخم کردم و گفتم: معلومه شماها چتونه؟

احمد کمی خنده اش را جمع و جور کرد. دستش را از روی شانه ام برداشت و گفت: وای ریحانه برو خودتو توی آینه ببین. و دوباره خندید.

از دیدن خودم در آینه تنها لبخند زدم. دلم نمی خواست احمد من را این قدر زشت ببیند. تمام آرایش صورتم را با دستمال مرطوبی که داخل کمد بالای روشویی گذاشته بودم پاک کردم، بعد هم با آب و صابون صورتم را شستم اما رژ لبم را پاک نکردم؛ چون با آن موهای باز و بسته پیچیده شده و رخت عروس بدون آرایش زشت تر هم می شدم.

وقتی از دستشویی بیرون آمدم خانه در سکوت کامل بود. همان لحظه احمد با کتش که حالا در دستش بود، داخل شد و در را بست. با بغض گفتم: رفتن؟ سرش را تکان داد. بعد نگاه عمیقی به چهره ام انداخت و با لبخندی بر لب گفت: بیا بشین این جا. و به مبل ها اشاره کرد. روی یکی از مبل ها نشستم.

احمد رو به روی من نشست و کتش را روی دسته ی چوبی مبل انداخت. نگاهش به فرش وسط مبل ها بود. و نگاه من به چهره ی او. بعد از چند ثانیه چشمانش را در چشمان منتظرم انداخت و گفت: من هیچ وقت نتونستم کلمه ی پدر یا بابا رو توی زندگیم به کار ببرم.

اشکم که چکید چشمانش را بست و گفت: با گریت آتیشم می زنی. اشکم را پاک کردم اما بند نمی آمد. دیگر نگاهم نکرد و گفت: از بودن پدرت استفاده ببر. منو هم اون کنار جا بده. نمیگم بهترینم اما قول میدم بهترین زندگیو واست بسازم تا هیچ وقت از ازدواج با من پشیمون نشی. فقط اشک می ریختم. دلم پدرم را می خواست.

بعد از گذشت دقیقه ای آهی کشید و گفت: وقتی که فقط یک سالم بود پدرمو از دست دادم. هیچ تصویری ازش توی ذهنم نمونده و این یعنی یه درد بزرگ توی زندگیم اما با نبودش تا حدی کنار اومدم.

انگار که به سال های گذشته رفته باشد ادامه داد: مامان همیشه واسم قصه می گفت از یه مردی که شده بود قهرمان زندگیم. لبخندی زد و گفت: بزرگ که شدم از تعریف بقیه فهمیدم که اون مرد توی قصه های شبانه، پدر خودم بوده.

لبخند محزونی زد و گفت: نمی دونم چرا امشب این حرفا رو دارم بهت می زنم. فقط می دونم که حتما واسه این که همراهمو پیدا کردم.

اشک هایم با صحبت های احمد تمام شدند. نمی دانم چرا وقتی صدایش را می شنوم قلبم این همه آرام می گیرد!

این خودش یک موهبت الهی است.

یک ماه بعد...

کلید را داخل در انداختم و وارد شدم.

چادرم را از همان جا در آوردم و روی تخت چوبی داخل ایوان گذاشتم. میوه هایی که خریده بودم را به طرف حوض بردم. تمام شان را از داخل پلاستیک در آب تمیز حوض خالی کردم. و مشغول شستن شدم.

تمام فکرم را پدر پر کرده بود. در این یک هفته ی آخر آن قدر حالش بد شده است که رضوانه تحت درمان بودن پدر را فهمید. هر دو کارمان شده گریه و غصه خوردن برای جسمش که روز به روز در حال ضعیف تر شدن است.

با باز شدن در کوچه حواسم را به میوه ها دادم. آخر احمد ناراحت می شود وقتی بعد از حرف و تعریف هایش در آخر بگویم چه گفتی؟

درست است که به روی ماهش نمی آورد اما کلی نصیحت می کند که تنها کاری که از ما بر می آید دعای خیر برای سلامتی پدر است.

بعد از سلام بلند و بالایی که کار همیشه اش هست کنار حوض نشست. قبل از این که متوجه کارش شوم یک عالمه آب به طرفم پاشید. با کلی جیغ جیغ به داخل خانه دویدم.

لباس های بیرونم که خیس هم شده بودند را با تی شرت زرشکی و شلوار راحتی مشکی عوض کردم. موهای بلندم که ریشه اش مشکی شده بود را شانه زدم. با یاد حرف احمد موهایم را باز هم، نبستم.

همین که از اتاق خارج شدم دیدم احمد با سبدی که میوه ها را داخلش گذاشته بود، داخل شد. چک چک آب را که دیدم گفتم: بدو همه جا رو خیس کردی.

هنوز نگاهش به من بود. خندید و گفت: موها تو که باز می ذاریا خواستنی تر میشی خانومم.

به ابراز علاقه اش لبخند زدم. با چشمانم تا آشپزخانه دنبالش کردم. با این که از سر کار آمده بود و خیلی خسته بود اما باز هم در کار های خانه به من کمک می کند.

بعد از خوردن نهار گفت: عصر می خوام یه سر برم دفتر آقای آرین اگه دوست داری بیا تا با هم بریم.

با حرفش یادم به دفتر فرزین افتاد. از روز اول تا آخرین روز به سرعت در خاطرم مرور شد، اما انگار زیاد در فکر گذشته فرو رفته بودم چون با صدای احمد که گفت: سه ساعته تو همین حالت موندی. به خودم آمدم.

نگاهی به خودم انداختم که سر این ایستاده بودم و دستانم دور دیس برنج که قاشق و چنگال ها هم داخلش بود، مانده بود.

در حالی که ظرف ها را داخل ماشین ظرف شویی جا می دادم گفتم: باهات میام اما توی ماشین میشینم.

لبخندی زد و گفت: پس من یه استراحی کنم.

با اعتراض گفتم: توی اتاق بخواب.

با کلافگی گفت: به خدا نمی تونم تا اتاق برم، اگه بدونی چقدر خستم.

دلم برای چشم های معصومش که خوب بلد بود معصوم ترشان هم کند سوخت.

لبخندی زدم و گفتم: خوب بلدی چیکار کنیا.

شانه ای بالا انداخت و گفت: ما اینیم دیگه.

رسیدن ما هم زمان شد با پیاده شدن شیرین و فرزین از یک سمند تاکسی. نفسم در

سینه ام حبث شد. شیرین رفت. فرزین هم داخل ساختمان شد. آخر این دو با هم چه

سنمی داشتند که با هم به بیرون هم می رفتند؟!

مگر شیرین نگفت که فقط وکیل می خواهد؟!

اما انگار رابطه شان از وکیل و موکل فراتر رفته است. اصلا از شیرین توقع نداشتم.

چرا شیرین داشت به سپهر نامردی می کرد؟!

در فکر های خودم قوطه ور بودم؛ نمی دانم چقدر گذشت تا این که با باز شدن در

ماشین توسط احمد به خود آمدم.

کمی از راه را که رفتیم بدون این که نگاهم را از خیابان بگیرم گفتم: واقعا چرا شیرین

داره این کارا رو می کنه؟

احمد: چیکار؟

با تعجب به طرفش برگشتم و گفتم: یعنی تو ندیدی از اون تاکسی پیاده شدن؟

حواسش به جلوییش بود اما جوابم را داد و گفت: خب ما که نمی دونیم چه خبر بوده.

با حرص گفتم: قبل عیدم با رضوانه تو خیابون با هم دیدیمشون. معلومه که یه سر و سیری با هم دیگه... احمد نگذاشت ادامه بدهم با لحنی مهربان گفت: یه دختر خوب مثل تو پشت سر کسی حرف نمی زنه.

با ناراحتی گفتم: چیزی که تو مل العام بوده، من که از خودم در نیاوردم.

پشت چراغ راهنما ایستاد و نگاهی به من کرد و گفت: به هر حال زندگی هر کسی به خودش مربوط، ان شاءالله که همه دارن راه درستو میرن.

نفسم را با حرص بیرون دادم و گفتم: تو داری از اون دفاع می کنی.

با تعجب راه افتاد و گفت: من کی دفاع کردم. من فقط گفتم قضاوت الکی نکن، همین.

تا مسافتی از راه را با یکدیگر صحبت نکردیم.

جلوی یک مغازه ی بستنی فروشی ترمز زد و گفت: یه آب هویج بستنی بزنیم؟

لبخندی زدم و گفتم: بله، ممنون.

در حالی که آب هویجم را با نی می نوشیدم گفتم: راستی منشی جدیدو دیدی؟

لبخندی زد و گفت: نه.

با تعجب گفتم: وا مگه نبود؟

احمد که همیشه از نی بدش می آمد از همان اول نی نگرفته بود و با لیوان می نوشید، قورتش که داد گفت: بودش اما نگاهش نکردم. بعد با شیطنت گفت: ما یه خانوم خوشگل داریم که فقط نگاهمو به اون میدیم.

پر شدم از حس خوب امنیت؛ واقعا این خودش امنیت بود، امنیت عشق، امنیت این که فقط من در نگاهش بودم و بس.

برای این که اذیتش کنم گفتم: اما انگار منشی قبلی نظر دیگه ای در مورد شما داره.

نفسش را به آرامی رها کرد. لحنش عوض شد و گفت: شاید باورت نشه اما من تو رو خیلی درست ندیدم. میتونم قسم بخورم که عشق در نگاه اول بود که منو دامن گیرت کرد. من خارج درس خوندم، اما خارجی نشدم.

لبخندی زدم و گفتم: اما من نمی خواستم...

حرفم را قطع کرد و گفت: می دونم عزیزم، اما بد نیست بعضی وقتا، بعضی حرفا گفته بشه. و لبخند زد.

رضوانه در حال طی کردن ماه آخر بارداریش بود. هنوز هم برای انتخاب کردن اسم پسرش با مهدی به نتیجه ای نرسیده اند.

صورت استخوانی شده ی پدر را ب\*و\*و\*سیدم. می خواست دستش را نوازشگرانه مثل همیشه روی سرم بکشد اما فهمیدم که نتوانست. بغضم را به سختی تبدیل به لبخند کردم. پشت دستش را ب\*و\*و\*سیدم. به آرامی مثل هر بار گفت: نگفتم پشت دستمو نب\*و\*و\*س؟

خندیدم و گفتم: اگه بدونی چقدر حس خوبی بهم دست میده، مگه کم واسم زحمت کشیدی؟

نمی دانم چرا پدر این همه احساسی شده بود. اشکش دم مشکش بود. اشک چشمانش را هنوز به ریش تقریبا بلندش نرسیده بود پاک کردم. به چشمان کمی ریزش نگاه کردم. لب و بینی اندازه اش انگار زیبا تر شده بود، با این که به سختی داشت شیمی درمانی هایش را تحمل می کرد اما باز هم صورتش آرام بود. دوری از مادرم خوب توانسته خیلی زود موی و محاسنش را سفید کند. دست سفیدش را نوازش می کردم که گفت: چند سال بار منو به دوش کشیدی.



خواستم حرفی بزخم که گفت: بذار حرفامو تا آخر بزخم. وسط حرفم نپر.  
لبخند غمناکی زدم و گفتم: چشم.

ادامه داد: همیشه شرمنده ی مهربونیت هستم. اون وقتی که می تونستی بری دانشگاه ولی بخاطره من نرفتی. میتونستی با دوستات بری بگردی اما هیچ دوستی پیدا نکردی که نخوای باهاش بری بیرون. من همه ی این ها رو می دونم دخترم.  
روی سرفه افتاد.

-آب بیارم؟

سرش را به معنی نه تکان داد. کمی که سرفه کرد گفت: خدا رو شکر که شوهر خوبی نصیبت شد. قدرشو بدون که خیلی پسر گلی.

صدایش خش دار شده بود، سینه اش را صاف کرد و گفت: احمد هم حتما قدر دخترمو می دونه؛ از کاراش خوب میشه فهمید. بعضی وقتا مردا حرفیو می زنن که آدم ناراحت میشه اما پشت همون حرفا صدا تا عشق و علاقه پنهان.

نمی دانم چرا پدر این حرف ها را می زد. البته حرف هایش خوب بود اما دلم نمی خواست بگوید.

کمی دیگر هم برایم حرف زد. و در آخر صحبتش گفت: ریحانه ی عزیزتر از جونم، همه ی زندگیمو مدیون از خود گذشتگیاتم، ممنون تمام محبت های بدون چشم داشتتم، اما نکنه ازم راضی نباشی. من نتونستم پدریو در حقت تمام کنم.

با اخم گفتم: من مدیون شما که منو بزرگ کردین، من ممنون شما که همیشه بهم محبت کردین، شما پدریو در حق من تمام کردینو من هیچ کاری در حقتون نکردم. با حقوق کارگری ما رو بزرگ کردینو به این جا رسوندین. گریه ام گرفته بود.

پدر به آرامی و با بغض گفت: ریحانه جان فقط حلالم کن بابا.

دیگر هر دومان نتوانستیم بغضمان را فرو دهیم. در آغوش هم تا توانستیم گریه کردیم.

این فرصت را رضوانه با رفتنش به دکتر به همراه عمه برایمان ایجاد کرد.

با حرفش که گفت: ببینم تو گریه کردی؟

سرم را بالا آوردم. هنوز هم بغض داشتم. با عصبانیت گفت: بیا بریم.

با او هم قدم شدم. غر غر کنان گفت: چند دفعه بگم اشکات آتیشم می زنه؟

کمی از راه را رفته بودیم. فین فینم بالا رفته بود. هنوز هم اشک می ریختم. یک دفعه

ایستاد. به طرف من که قدمی دورتر بودم برگشت، اخمش خیلی اخم بود. با جدیت

تمام گفت: برگرد برو خونه ی پدرت. من زن نخواستم.

اشکم به یک باره خشک شد. با بهت نگاهش کردم. چشم در چشمان نم دارم انداخت

و گفت: تو که این قدر بابایی بودی چرا ازدواج کردی؟

خواستم حرفی بزنم که به آهستگی اما با حرص گفت: فکر کردی گریه های شبانت رو

نمی فهمم؟

حتی شباییم که شب کارم فرداش می فهمم که گریه کردی. نزدیک دو ماه از

ازدواجمون گذشته، تو این مدت دارم می سوزم. احساس گناه یک لحظه هم راحتم

نمیداره. من بدم، نمی خوام منو، اون چیزی که فکر می کردی نیستی، باشه، برو.

واسه ی من که نه اما واسه ی خودت بهتره.

از خودم بدم آمد؛ از این که نتوانسته بودم عشقم را به احمد ثابت کنم، از این که

داشتم عشقم را می رنجاندم.

چند قدمی را رفته بود. شب بود و تنها روشنایی کوچه تیر چراغ برق ها بودند که آن ها هم یکی یا دو در میان سوخته بودند. ترس وجودم را گرفت. پا تند کردم. بدون کلمه ای حرف چند کوچه، فاصله ی خانه پدرم تا خانه مان را طی کردیم.

هر چه با احمد صحبت کردم جوابم را نداد. با ناراحتی گفتم: باشه جوابمو نده.

نفسش را محکم بیرون داد، پشتش را به من کرد. به آرامی گفت: شب بخیر. و این بار من بودم که جوابی ندادم.

برای این که امشب را زیاد گریه کرده بودم چشمانم خیلی می سوخت اما آن قدر خسته بودم که به خوابی عمیق فرو رفتم.

جیغ کوتاهی کشیدم. از کاب\*و\*سی که می دیدم خلاص شدم. نفس نفس می زدم. عرق سردی نشسته بودم. ترس تمام وجودم را در بر گرفته بود. تپش قلبم بیشتر از هر زمان دیگری شده بود.

با صدای گنجشک ها فهمیدم که صبح شده است. نگاهی به جای احمد انداختم اما او نبود. یک لحظه قلبم فرو ریخت ولی خب حتما مثل بیشتر مواقع از بیمارستان با او تماس گرفته اند و برای عمل رفته است. کمی که گذشت یادم آمد که او شیفت صبح است. گلویم خشک خشک شده بود. به سختی آب دهانم را قورت دادم.

لیوان آب خنکی را یک سر، سر کشیدم. روی صندلی میز ناهار خوری نشستم. همان طور که نشسته بودم چشمانم را روی هم گذاشتم. نمی دانم چقدر گذشت تا این که در حال به آرامی باز شد. با دیدن احمد آن هم این وقت روز تپش قلبم دوباره شدت گرفت. قیافه ی ناراحت و در همش خبر خوبی را نمی داد.

دلم نمی خواست حرفی بزنم یا سوالی بپرسم.

فهمیدم که از دیدنم جا خورد اما نگاهم نکرد و خودش را روی مبل سه نفره انداخت.

لبه ی مبل، نزدیک احمد نشستم.

خودش را پایین کشیده بود. سرش را به پشت مبل تکیه داده بود. ساعدش را روی پیشانی‌اش گذاشته بود. به آرامی ولی با نگرانی گفتم: باز همکارات واست پاپوش دوختن؟

لب زد: ای کاش در حقم نامردی شده بود.

ترسیدم. یعنی چه اتفاقی افتاده است؟!

دستم را روی قلب ناآرامم گذاشتم. با حرص گفتم: میگی چی شده یا می‌خواهی جون به سرم کنی؟!

نفسش را محکم بیرون داد. ساعدش را از روی چشمان بسته‌اش برداشت. نگاهش به من نبود. تا به حال چهره‌اش را این‌گونه آشفته و ناراحت و در عین حال نگران، ندیده بودم.

با تمام شدن جمله‌اش، دستم از روی قلبم افتاد. پاهایم بی‌حس شدند. حالا دیگر قلبم در تمام وجودم می‌تپید. نفسم بند آمد و چشمانم سیاهی رفت.

چشمانم را به آرامی باز کردم. نور مهتابی‌های مستطیلی شکل نصب شده در سقف چشمانم را اذیت می‌کرد، برای خلاصی خواستم دوباره پلک‌هایم را روی هم بگذارم که با صدای مهربان احمد هوشیار شدم. وقتی در یک لحظه همه چیز یادم آمد و فهمیدم کجا هستم، سریع نشستم. درد بدی که وارد سرم شد اصلاً برایم مهم نبود. شروع کردم به جیغ و فریاد کشیدن. احمد برای آرام شدنم خیلی تلاش کرد اما من فقط جیغ می‌کشیدم. سوزن سرم را محکم از دستم بیرون کشیدم.

احمد داد زد، پرستار، پرستار.

زن جوانی داخل شد. احمد از او وسایل بخیه را خواست.

با حرص و داد گفت: ببین با دستت چیکار کردی؟ چیزی نگذشت تا این که پرستار جوان دوباره برگشت.

پاره شدن پوست پشت دستم و راه افتادن خون اصلا برایم مهم نبود. درد و سوزشش را می فهمیدم اما جگر سوخته ام بیشتر می سوخت. ناز و ادا های پرستار را می دیدم اما رفتن پدرم بیشتر مرا آزرده خاطر کرد.

با کمک پرستار دستم را چند تایی بخیه زد. پانسمانش کرد. لبخندی نصف و نیمه تحویلیم داد. حتی او هم نمی توانست بخندد. حتی نتوانست نگرانی چشم هایش را مخفی کند.

اگر چه تمام مدت بخیه زدن گریه می کردم اما بی صدا بود. نتوانستم تاب بیاورم و ضجه زدن هایم شروع شد.

احمد هیچ نمی گفت و فقط شانه های استخوانیم را مالش می داد. حال خودش هم خوب نبود. این را از صدای لرزانش فهمیدم که گفت: می خوام یه آرام بخش بهت تزریق کنم؟

با گریه گفتم: نه، فقط... فقط یه بار دیگه دلم می خواد ببینمش.

اشک هایش را پاک کرد و گفت: فردا قبل از خاک سپاری ببینش.

چشمانم را بستم و گفتم: من می میرم.

آرام دم گوشم گفت: من کنارتم.

-منو هم باهاش خاک کن.

احمد: مگه من مردم؟

قبل از پیاده شدنم از ماشین دستم را گرفت. چقدر دستانش گرم بود و لطیف. به آرامی گفت: رعایت حال خواهرتو کن.

با بغض گفتم: دارم می سوزم.

کمی صدایش را بالا برد و گفت: نه ماه زحمت کشیده. تو که نمی خوای تلاشش بی ثمر بمونه.

دوباره صدای گریه ام بالا رفت و گفتم: چقدر دلش می خواست نوشو ببینه.

احمد نواز شگرانه دستم را لمس کرد و گفت: درکت می کنم که چه حالی داری. می فهممت. می دونم که چقدر پدرتو دوست داشتی اما باور کن با سوختن تو منم دارم آب میشم.

احمد فراتر از همه چیز بود. چقدر خوب بلد بود دلداری دهد. چقدر طنین صدایش آرام بخش بود.

گریه ام بند نیامد اما توانستم کمی خودم را در رویارویی با رضوانه کنترل کنم. در آغوش هم برای مصیبتی که بر سرمان آمده نمی دانم چقدر از زمان را گریه کردیم. با صدای عمو از یک دیگر جدا شدیم. عمو من را آرام می کرد و زن عمو رضوانه را. احمد را دیدم که برای خودش گریه می کرد. کاش یک نفر هم او را آرام می کرد.

هر چه عمو می گفت آرام تر بیشتر ضجه می زدم. فقط احمد می توانست من را آرام کند اما وقتی دید گریه ام تمام بشو نیست از خانه بیرون رفت. عاشقانه هایش با همه فرق می کرد. اما مگر می شد در سوگ همچین پدری آهسته اشک ریخت. این پدر کم کسی نبود که نشود برایش ضجه زد. باید برایش خون می گریستم، اشک که پیش کشش بود.

یکی از دردناک ترین لحظه ی زندگیم بود که برای دومین بار تجربه ی تخلم تکرار شد. این بار اما غریبانه تر از خاک سپاری مادرم بود.

آن قدر جیغ کشیده بودم که دیگر نایی برای نفس کشیدن نداشتم. آن قدر خودم را زده بودم که صورتم می سوخت. آن قدر گریه کرده بودم که دیگر اشک هایم تمام شدند. و حالا به نقطه ای نا معلوم خیره بودم.

صدای عمو بود که من را هوشیار کرد و گفت: خدا دوستش داشت که بردش. خیلی داشت زجر می کشید. صدایش بغض دار شد و گفت: امیدوارم حلالم کنه. من برادر خوبی براش نبودم.

رضوانه بود که گفت: این مدت که همش شما زحمت بردن و آوردنشو کشیدی. اتفاقا بابام همیشه از خوبیات می گفت. خیلی دوست داشت. و زیر گریه زد.

عمو تکانی به شانه ام داد و گفت: ریحانه جان، عمو؟

با صدایی که از ته چاه بیرون بیاید و همراه با سوزش گلو باشد گفتم: بله.

عمو: باید بریم رستوران بقیه منتظرن.

نگاهش کردم و گفتم: شما ها برین. من می خوام با بابام تنها باشم.

این بار احمد با حرص جوری که فقط خودم بشنوم گفتم: بی خود. پاشو ببینم.

احمد این گونه صحبت کردن را هم بلد بود؟!!

آن قدر با جذب بود که سریع بلند شدم.

عمه و ناصر خان زودتر به رستوران رفته بودند. آخر برای کسانی که شاید به بیست

نفر هم نمی رسیدند این همه تشریفات لازم بود؟!!

در حالی که به طرف ماشین ها می رفتیم،

حرفم را بلند بیان کردم که عمو گفت: دلم می خواد همه چیز به بهترین شکل ممکن برگزار بشه.

- پس دیگه ختمشو نمی خواد با شکوه برگزار کنین. همین جا سر خاک مراسم بگیریم بهتره. ما که کسیو نداریم.

عمو نفسش را بیرون داد و گفت: فکر اون جاشو هم کردم. یه مراسم سر خاک می گیریم. یه هزینه ای هم کمک به فقرا می کنیم.

لبخند رضایت بخشی نثار عموی عزیزم کردم که بی جواب نماند.

خانوم جون بالای میز نشسته بود و با زن عمو در حال صحبت کردن، بودند. رضوانه در کنار آقا مهدی که امروز قبل از اذان صبح آمده بود، نشسته بود و هر دو ساکت بودند. عمو و ناصر خان هم با یک دیگر مشغول بودند. احمد دستم را در دست گرفته بود. با بغض گفتم: می بینی چقدر جای بابام خالی. و اشکم سرازیر شد.

احمد دستم را فشار آرامی داد و گفت: جاش الان بهترین جاست. این جا رو می خواست چیکار؟

حق را به احمد می دهم. زندگی جاودان که این جا نبود اما دل گرمی من که بود، آرامش روح و روانم که بود.

با سلام شیرین از افکارم بیرون آمدم. من را در آغوش کشید و هر دو مثل ابر بهار گریه کردیم. در میان گریه هایم برای شیرین گفتم که پدرم حیفش بود. هنوز جوان بود. باید می ماند. حتما دلش برای مادرم دیگه خیلی تنگ شده بود که ما را تنها گذاشت. او هم دلداری می داد و در آخر عمه ما را از هم جدا کرد اما هنوز دست از زخم زبان هایش برنداشته بود که گفت: تو اگه پدر تو این قدر دوست داشتی که تا زنده بود ازدواج نمی کردی.



اشکم به یک باره خشک شد. با بهت نگاهش کردم. او چه گفت؟!  
تا احمد خواست حرفی بزند عمو جلو آمد و با صورتی برافروخته گفت: آخه تو کی می  
خوای آدم شی اعظم؟

این چه مزخرفی بود که به زبونت آوردی؟

عمو سعی می کرد صدایش بالا نرود که البته موفق هم بود. زن عمو دست عمه را  
کشید و سر جایش نشانده. عمو هنوز هم حرصی بود. قبل از این که سر جایش بنشیند  
با صدای نسبتاً بلندی گفت: همه اینو می دونن که ریحانه مثل کوه پشت پدرش بود.  
از دو اجشم بخاطره اصرار پدرش بود. خوبی احمد خیال علی خدا بیامرزو از آینده ی  
ریحانه راحت کرد، همین و بس.

ناصر خان از عمو دلجویی کرد و شنیدم که گفت: زبون اعظم مثل نیش عقرب می  
مونه.

تا به حال این روی عمو را ندیده بودم.

احمد آرام و قرار نداشت. عصبانی بود ولی نمی دانست چکار کند. به آرامی گفتم: تو  
حالت خوبه؟

نفسش را محکم بیرون داد و گفت: من برم یه آبی به صورتم بزنم. حتی رفتنش هم  
عصبانیتش را نشان می داد.

شیرین دلجویانه گفت: ببخشید که واسه خاک سپاری نتونستم خودمو برسونم. سفر  
بودم تا رسیدم دیر شد.

لبخند کم جانی زدم و گفتم: به سلامتی. آقا سپهر نمیاد؟

حالش دگرگون شد. دلیلش را نمی دانم. آب دهانش را قورت داد و گفت: نه نمیاد. و در  
فکری عمیق فرو رفت.

غذاها را آوردند. رنگ و وارنگ بودند اما باز هم میلی به خوردنشان نداشتم. احمد کمی برنج سفید و جوجه برایم کشید و تکه ای ته چین کنار بشقابم گذاشت. مصمم گفتم: من نمی خورم.

در گوشم گفت: تا نخوری نمیریم. و می دانستم احمد حرفش یکی است. تمام غذایم را با بغض فرو بردم. به جرأت می توانم بگویم: یکی از غم انگیزترین وعده ی غذایم بود. آخرین پیراهن احمد را هم سر چوب لباسی زدم و داخل کمد دیواری در بین بقیه ی لباس هایش جا دادم. همان موقع، گوشی موبایلم زنگ خورد. ته دلم خالی شد. چند مدتی از آخرین تماسش می گذرد. با این که شماره ی غریبی بود با دو دلی جواب دادم: بله؟

صدایش را که شنیدم تمام بدنم یخ کرد. چند ثانیه سکوت کردم. در عمل انجام شده قرار گرفته بودم. به آرامی گفتم: سلام.

نفسش را بیرون داد و گفت: تسلیت میگم خانوم اما دو تا تسلیت، یکی به تو، یکی به خودم.

خوب فهمیدم که چه گفت. حتما خبر ازدواجم به گوشش رسیده است. در جوابش گفتم: ممنون که تماس گرفتی. خداحافظ.

دلم نمی خواست بیشتر از این با او هم کلام شوم و حرف گذشته ها را دوباره بشنوم. از جواب دادن به تماسش پشیمان شدم.

احمد از پشت سرم گفت: کی بود؟

به طرفش برگشتم و گفتم: پسر عموم.

سرش را چند باری تکان داد و گفت: همون که خواستگارت بوده؟

از حرفش جا خوردم اما گفتم: خب که چی؟

احمد: چرا باهش ازدواج نکردی؟

نگاهی به زغالی چشمانش انداختم و به آرامی از جلوی در اتاق کنارش زدم و از اتاق بیرون رفتم. داخل آشپزخانه شدم. زیر کتری را روشن کردم. پی حرف را نگرفت و مشغول تماشای تی وی شد.

دو لیوان نسکافه را داخل سینی استیل کوچکی گذاشتم و روانه ی سالن شدم. در حالی که از نسکافه ام می نوشیدم، گفتم: احمد جان به قول خودت اگه کسی عرضه داشت که الان به جای تو بود.

نفسش را بیرون داد و کلافه گفت: سوالم چرت بود خودمم می دونم. نمی دونم گاهی وقتا چه مرگم میشه.

اخمی کردم و گفتم: این چه طرز حرف زدنه. وقتی داری اذیت میشی باهام حرف بزنی بهتره.

سی روز از فوت پدر خوبم گذشت. از سر خاکش به سختی بلندم کردند. احمد رو به شیرین و زن عمو گفت: ماشینم اونجاست. و به محل پارک ماشینش اشاره کرد. زن عمو گفت: احمد آقا اگه اجازه بدین من ریحانه رو میارم.

احمد نگاهی به من انداخت. انگار دلش نمی خواست اما گفت: باشه. فقط... فقط مواظبش باشین.

کم کم نزدیک خانه ی عمو بودیم که گوشی موبایلم زنگ خورد. این روزها آن قدر تلفن های عجیب و غریب به من می شد که وقتی صدای زنگش را می شنیدم دلم هوری می ریخت. با هر ترسی که بود کیفم را از زیر چادرم بیرون آوردم. زن عمو در حالی که رانندگی می کرد نیم نگاهی به من انداخت و گفت: چه کیف شیکی. مارک نه؟

لبخند زدم. موبایلم را داخل کیف عسلی و نسبتاً بزرگم که به قول فریباجون مارک بود پیدا کردم.

برای جواب سوالی که به ذهنم رسید که چرا تماس گرفته است، زودتر اتصال تماس را لمس کردم. صدای هول شده اش من را هم هول کرد، حتی زن عمو هم به هول و ولا افتاد. و سریع مسیر رانندگیش را تغییر داد. چند ساعت گذشت.

در حال ذکر گفتن بودم که زن عمو گفت: تو زندگیمو دوباره بهم برگردوندی.

نگاهی گنگ به چهره ی نگرانش انداختم و گفتم: من؟!

آن دستم را که تسبیح دانه فیروزه ی اصل که احمدم بعد از عقدمان به من کادو داده بود را گرفت و گفت: اگه اون روز به مرتضی خبر نمی دادی که من با آرش برنگشتم شاید تا همین الان هم سراغی ازم نمی گرفت.

ذکرم را قطع کردم و گفتم: عمو فقط زیادی دلخور بود، همین.

نفسش را رها کرد و گفت: خوب که بیشتر از این عمرمو پای آرش حروم نکردم. لیاقت نداره پسره ی نفهم.

لبخندی زدم و گفتم: بد یا خوب پسر تون.

سریع به سمت خانم پرستاری که میانسال بود، رفتم و گفتم: من همراهشم.

با خوشحالی گفت: تبریک میگم. بچه به سلامت دنیا اومد. با ساک بچه بیا داخل.

با نگرانی گفتم: حال مادرش چطوره؟

خندید و گفت: اونم خوبه.

نفس آسوده ای کشیدم و رو به زن عمویی که حالا کنار من ایستاده بود گفتم: من رفتم.

زن عمو با خوشحالی گفت: برو عزیزم، من برم به بقیه خبر بدم.

فقط من و زن عمو را گذاشتند در بخش زایمان باشیم و بقیه را که آقا مهدی و عمو و احمد بودند را بیرون کردند.

نگاهی به نوزاد تپل و سفیدی که حالا دیگر عزیز خاله اش شده بود، کردم. پوشک و لباس های کوچک و آبی رنگش را از داخل ساک بیرون آوردم. من که بلد نبودم. کاش زن عمو را به جای خودم به داخل می فرستادم. در عمل انجام شده قرار گرفتم. به سختی آماده اش کردم. گاهی با لبخند و گاهی با بغض و حالا با گریه جای خالی مادر و پدر از رفته ام را پر کردم.

زایمان طبیعی رضوانه باعث شد تا دیگر نگرانی های عمل را نداشته باشیم. من بیرون آمدم و زن عمو به جای من داخل بخش رفت. نماز صبحم را خواندم. از ساختمان بیرون آمدم. به محوطه ی بیرون رفتم. خبری از احمدم نبود. سراغش را که از عمو پرسیدم گفت: تا فهمید مادر و بچه سالمی گفت که میره.

کنار عمو نشستم.

چند دقیقه ای گذشت. با سری پایین گفتم: از زندگیت راضی هستی؟

نیم نگاهی به عمو انداختم. بعد نگاهم را بی هدف به در برقی بیمارستان دوختم و گفتم: آره راضیم اما یه مشکل بزرگ دارم.

عمو به فاصله ی یک آن سرش را بالا آورد. لب زد: چه مشکلی عزیز عمو؟

خندیدم و رو به چشم های متعجب و در عین حال نگرانش گفتم: مشکلم این که احمد خیلی خوبه.

نفس آسوده ای کشید و چشمانش را رو هم گذاشت. لحظه ای بعد بازشان کرد و گفت: ترسوندیم دختر.

-ترسم داره عمو. می ترسم نتونم خوبباشو جبران کنم.

عمو: تو هم کمتر از اون نیستی.

-من انگشت کوچیکشم نیستم.

لبخندی زد و گفت: خدا رو شکر که بخت خوبی نصیبت شد. راستی یه تشکر ویژه هم بهت بدهکارم.

-برای چی؟

عمو: برای این که بهم خبر دادی که فریبا نرفته. همون روز رفتم جلوی در خونه ی مادرش و منتظر شدم تا بیاد. البته کمی منت کشیدم ولی خب ارزششو داشت.

هر چه کردم زبانم نچرخید تا حالی از احوالات آرش پیرسم. چیزی نگذشت که عمو گفت: فریبا فهمید که آرش ارزش دلسوزی و نگرانی نداره. هنوز هم زیر بار مسئولیت اون جنینم نرفته. ایستاد و در حالی که جلوی من قدم می زد گفت: نمی دونم می خواد چه غلطی کنه. سارا هم دختری نیست که ول کن آرش باشه.

تنها شنونده بودم. حرفی برای گفتن نداشتم.

ادامه داد: به آرش گفته زایمانشو میره اونور. شاید آرش رفت بچشو دید دلش لرزید. همان لحظه زن عمو هم آمد. وقتی به ما رسید گفت: نداشتن بیشتر از این بمونم. بعد بلافاصله گفت: مادرشوهر رضوانه نمیاد؟

من هم از روی صندلی های محوطه بلند شدم و گفتم: بنده ی خدا گیر شوهرش مریض احوال شب نمی تونه ولش کنه، وگرنه خیلی دلش می خواست بیاد.

زن عمو با قیافه ای در هم گفت: این اعظم که به روی خودشم نیاورد. من نمی دونم پیش خودش چه فکری می کنه.

در حالی که هر سه از محوطه ی بیمارستان بیرون می آمدیم عمو گفت: اعظم اصلا فکر نمی کنه.

سوار ماشین شدیم. هوای بهاری و دم صبح کمی خنک بود. روی صندلی عقب که نشستم خودم را جمع کردم تا کمی گرم بشوم.

از ماشین عمو که پیاده شدم، نور خورشید بدجور چشمم را اذیت کرد. بعد از خداحافظی و تشکر از آن ها به طرف خانه مان قدم برداشتم. عمو رفت. به سمت خانه ی پدریم نگاهی انداختم. آهی کشیدم. زیر لب گفتم: خدا رحمت کنه. ولی هنوزم رفتنتو باور نمی کنم بابا.

داخل خانه شدم. چشمم به میز چیده شده ی صبحانه ماند و احمدم که سر میز خوابش برده بود. به آرامی قدم برداشتم. در فاصله ی نیم متریش ایستادم و غرق تماشای چهره اش شدم که وقتی می خوابید و چشمانش را می بست دلربا تر میشد. یک آن ترسیدم. از آن همه دوست داشتن ترسیدم. از مهربانی های همیشگیش ترسیدم و من این حال را دوست نداشتم.

هنوز غرق تماشا بودم که گوشی موبایلش زنگ خورد. تا خواستم از روی این موبایلش را بردارم و صدایش را قطع کنم دیر شد. با صدای خواب آلودی گفت: اومدی عزیزم. لبخند زنان گفتم: بله. موبایلت داره زنگ می خوره.

چند لقمه خورده بودم که گفتم: هنوز همکارات اذیتت می کنن؟

پوزخندی زد و گفت: نگران نباش. با پدر مصطفی صحبت کردم بیمارستانمو عوض کنه.

اخم ریزی روی پیشانیم نشست و گفتم: مگه بابا مصطفی چیکارست؟

احمد تکه ای از نان بربری را داخل کاسه ی حلیمش فرو برد و گفت: اون قدر برش دار که بتونه واسه منم کاری کنه.

با تعجب گفتم: می خوای پارتی بازی کنی؟

نان احمد داخل کاسه اش ماند و حاج و واج نگاهم کرد.

زیر نگاهش از خجالت آب شدم. آخر این چه حرفی بود که به او زدم. آن هم احمد؛ احمدی که در این مدتی که به ایران برگشته است زیر ذره بین بعضی از همکارانش قرار گرفته بود. از ریشش، نمازهای یومیه و گاهی شبش، از این که موقع شروع عمل بسم اللهش را بلند می گوید و خلاصه از همه ی کارهای ایراد می گیرند. دارد اذیت می شود و خم به ابرو نمی آورد. به آرامی گفتم: معذرت می خوام.

مثل همیشه با خوبیش من را شرمنده کرد و با لبخند گفت: خوبه که آدما در مورد هم شک نداشته باشن. پرسیدن بهتر از صد تا فکر جور واجور کردن، هست.

-چرا به رئیس بیمارستان شکایت نمی کنی.

کمی از چایش را نوشید و گفت: خدا خودش خوب بلده با بنده هاش چجوری تا کنه. من شکایتمو پیش اون می برم. تمام چایش را نوشید و بلند شد. کتش را تن کرد و گفت: خدا ما رو هم به راه راست هدایت کنه.

نگاهی به کت و شلوار و پیراهن هم رنگ کتش که بخاطره پدرم هنوز سیاه پوش بود، انداختم و گفتم: تو دیگه از خدا چی می خوای. اون قدر خوبی که...نگذاشت جمله ام را تمام کنم و در حالی که کتش را جلوی آینه ی تمام قد کنار در مرتب می کرد گفت: سعادت مند شدن مهمه فرشته ی من.

بعد سریع گفت: راستی عکس نی نی رو نداری؟



با یاد خواهرزاده ام خندیدم و گفتم: چرا اتفاقا مخصوص خودت عکس گرفتم.

احمد با دیدن عکس نوزاد رضوانه که هنوز اسمی برایش انتخاب نکرده بودند ذوق زده شده بود. وقتی موبایلم را به دستم داد گفت: به تو هم خیلی میاد مامان بشی.

نمی دانم دیگر خجالت کشیدنم برای چه بود؟!

به آرامی و با شیطنت گفتم: البته بهت میاد مامان یه دختر باشی. با فکر دختری صورتی پوش ذوق زده گفتم: وای آره.

نگاهم را به نگاه احمد گره زدم و گفتم: به تو هم بابای دختر شدن میاد آخه مهربونی. خندید و روی موهایم را ب\*و\*سید.

تا دم در مثل همیشه همراهیش کردم. در را بستم و به آن تکیه دادم. در دل گفتم: آخه چه جور دلشون میاد به احمدم بگن تو که پول داری دیگه دیانت می خوای چیکا؟

با حالی ناراحت به سمت ساختمان رفتم.

دو روز از به دنیا آمدن نوزادی که چند ماه انتظار به دنیا آمدنش را کشیده بودیم، گذشت.

مادر شوهر رضوانه اصرار داشت تا او را به خانه ی خودش ببرد. رضوانه و آقا مهدی موافق بودند. مخالفت من جایی برای عنوان کردنش نبود؛ آخر من در خانه شان اصلا راحت نبودم، ولی خب در خانه ی پدری هم کسی نبود تا راه و چاه بچه داری را به ما بگوید. پس تصمیم گرفتم هر روز چند ساعتی را به خانه شان بروم.

در حال آماده شدن بودم که گوشی موبایلم زنگ خورد. با دیدن نام شیرین جواب دادم.

از خانه بیرون آمدم. همان لحظه او هم رسید. از ماشین سواری آلبالویی رنگش پیاده شد. با هم سلام و احوالپرسی و روب\*و\*سی کردیم.

تا راه افتاد گفتم: میگم ریحانه یه چیزی می خواستم بهت بگم فرصت نشده.

نگاهی به شیرین انداختم و گفتم: بگو.

شیرین: فرهاد دیگه مزاحمت نشده؟

با تعجب گفتم: تو از کجا می دونی؟

راهنما زد و داخل خیابانی پیچید و گفتم: بهرام حسابی فرمونشو برده.

چقدر حرف های عجیبی می شنیدم!

هنوز متعجب بودم که گفتم: فرهاد با زنش به مشکل برخورد، مثل این که حرف تو رو پیش کشیده. کلی بحث داشتن. بهرام داشته می رفته دانشگاه که صدای دعواشونو میشنوه. همون موقع فرهاد از واحدشون میاد بیرونو داد می زنه که من نمی دارم ریحانه با خواستگارش ازدواج کنه. بهرامم خودشو قایم می کنه که فرهاد نبینتش تا به وقتش.

نفسم را بیرون دادم و گفتم: عجب، پس واسه همین بود که فیلس یاد هندوستون کرده بود. درست قبل از عروسیمون، تا چند مدت پیشم زنگ می زد اما خدا رو شکر دیگه خبری ازش نیست.

شیرین جلوی خانه ی ویلایی مادرشوهر رضوانه پارک کرد. خواستم پیاده شوم که با حرف شیرین سریع به طرفش برگشتم. با ابرو هایی بالا رفته گفتم: تو چی گفتی؟ شیرین در حالی که شالش را داخل آینه ی جلوی راننده مرتب می کرد، گفت: بهرام حسابی حالشو جا آورده. تازه بعد از این که یه مشت جانانه تو صورتش خوابونده تهدیدش کرده.

خندیدم و گفتم: خدا خیرش بده، پس یه تشکر ویژه بدهکارشم.

با خیالی آسوده و رها از فکر این که دیگه فرهاد برایم دردسری درست نمی کند از ماشین پیاده شدم.

رضوانه در حالی که بغض داشت به آرامی گفتم: خواستم همیشه به یاد بابام باشیم.

شیرین علی کوچولو را با قنداق فرنگی سفید و سورمه ایش در آغوش کشید و با ذوق گفت: وای چقدر نازه، لپاشو.

با آوردن یاد و اسم پدرم نتوانستم بغضم را فرو دهم. با اجازه ای گفتم و از اتاق بزرگی که رضوانه در آن برای مدتی ساکن شده بود، بیرون آمدم. به طرف حیاط رفتم.

کمی گریه کردم. صورتم را شستم. داخل خانه که شدم دیدم سوره خانم در حال بردن سینی چای هست. خودم را به او رساندم و گفتم: ببخشید که مزاحم شدیم.

با ناراحتی گفتم: این چه حرفی دخترم، مراحمین. رضوانه هم همش میگه مزاحمم، به خدا ناراحت میشم.

لبخندی زدم و سینی را از او گرفتم و گفتم: بدین من می برم، شما برین یکم استراحت کنین.

چشمان خسته اش خوشحال شدند و گفت: خیر ببینی عزیزم، دیشب آقا محمود اصلا خوابش نبرد و همش پاش بیدار بودم.

-پس بفرمایین شما.

به سمت آشپزخانه ی اپن و بزرگشان اشاره کرد و گفت: میوه هم آماده گذاشتم سر کابینت، ممنون میشم زحمت اونو هم بکشی.

لبخند پت و پهنی روی صورتم آمد و گفتم: چشم، دست شما درد نکنه.

در حالی که به سمت اتاق خوابشان می رفت، گفت:چشم‌ت روشن.

کمربندش را بست و در حالی که از پارک بیرون می آمد گفت:وقت داری یکم بریم دور دور.

راستش، دلم می خواست کمی از خانه خودمان و خانه ی پدری که هر روز ساعتی را به آن جا می رفتم و برای داغ دوری از پدرم گریه می کردم، دور باشم. در این یک ماه و اندی جز گریه کاری نکردم و چاره ای هم نداشتم. دوری از پدر برایم سخت تر از، هر کار دیگری است.

وارد کافی شاپ نقلی ای شدیم. تنها چهار پنج میز و صندلی بیشتر نداشت. کنار دیوار و روی یکی از میز های سه نفره نشستیم.

پس نوجوانی جام های بستنی را جلویمان قرار داد. بستنی من موزی بود که با بیسکویت و چتر و کاکائوی رنده شده تزیین شده بود. بستنی شیرین هم مثل بستنی من بود و فقط طعمش توت فرنگی بود.

کمی از بستنی را خورده بودیم که گفتم:راستی حال سهیل چگونه؟  
کم پیدا شده.

نگاه ناراحتش را به من دوخت و گفت:ما از هم جدا شدیم.

حیرت زده از صحبتش گفتم:دورغ میگی!

پوزخندی زد و گفت:دورغوم چیه؟

-متأسفم.

نفسش را بیرون داد و گفت:به جای متأسف بودن خوشحال باش. فکرشو کن؛ یه مرد خوش پوش و خوش چهره البته با برداشتن ابرو و ده تیغ کردن صورتش و مدل های

مختلف مو. قد بلند و خوش هیكل كه اونم به بركت رفتن به باشگاه. زبون باز و خوش تعریف. كدوم زنه كه دوست نداشته باشه؟

نگاهی به چهره ی ناراحت شیرین اندختم و گفتم: مگه تو دوست نداشتی؟

با بغضی در صدا گفت: چرا منم دوست داشتم اما در صورتی كه ثبات داشته باشه.

گیج نگاهش كردم و گفت: منظورت چیه؟

نگاهش را به میز جلویمان انداخت و گفت: همین مرد رویاها توی خونه تبدیل به دیو دو سری میشه كه از تمام تفاسیری كه برات گفتم شكافی و بد دهنیش نصیب من شد.

نگاهی به من انداخت. دیده ی چشمانش لرزید و با بغض گفت: با همه ی گند اخلاقیاش حاضر بودم کنار پیام اگه... و اشك از چشمانش سرازیر و شد و به آرامی گفت: اگه... اگه دست بزن نداشت. و زیر گریه زد.

من هم برای درد دلش گریه ام گرفت. دستانش را كه روی میز گذاشته بود، در دستانم فشردم و گفتم: عزیز دلم خوب كردی كه ازش جدا شدی، گریه نكن.

با گریه اما آرام گفت: وقتی فهمید تمام مراحل طلاقو پیش رفتم تا خوردم كتكم زد. هنوز با گذشت يك ماه كبودیاش روی تنم مونده.

دستمالی به سمتش گرفتم و گفتم: اشكاتو پاك كن.

اشك هایش را پاك كرد و با صدای لرزانی از گریه گفت: نمی دونم این چه سرنوشتی بود كه قسمتم شد. نمی دونی تو این چند ماه چقدر زجر كشیدم. گاهی میگم شاید آه تو دامن زندگی منو گرفته.

از حرفش جا خوردم و گفتم: آخه چرا من باید... حرفم را قطع كرد و گفت: نه، منظور من این نبود عزیزم. زخم زبونای مامانم آه تو رو در آورده.

نفسم را رها کردم و گفتم: همه عمه رو می شناسن. خب گاهی آدم ناراحت میشه و گاهی نه، ولی سرنوشت تو ربطی به زبون عمه نداره.

چند دقیقه ای گذشت تا شیرین آرام شد. با لبخند گفتم: بستنیا آب شدن.

مشغول خوردن بودیم که با حرفش نزدیک بود از تعجب پس بیفتم.

تا خانه مان هیچ صحبتی بین مان رد و بدل نشد. ماشین که متوقف شد کیف مشکی رنگ پوست ماری جنسم را سر دستم انداختم و دست دیگرم را روی دستگیره ی در و تا خواستم آن را بکشم، شیرین در حالی که دستش را سر دنده ی ماشین گذاشته بود گفت: واسم دعا کن.

لبخندی زدم و همراه با حرفم که گفتم: من همیشه بیادت هستم، دستگیره را کشیدم.

در را بستم و کمی خم شدم و گفتم: مواظب خودت باش. به آینده امیدوار باش. بعضی از تلخیا لازمه ی اتفاقات شیرین.

نمی دانم چند ساعت به سر تخت تکیه داده بودم و در زیر نور ملایم چراغ خواب به شیرین فکر کرده بودم.

با کلافگی گفتم: احمد، جون من بذار بخوابم.

دست از قلقلی دادن هایش کشید و با دلخوری گفت: اگه می دونستی چی می خوام بگم بیدار می شدی.

وقتی دید تکانی نمی خورم گفتم: باشه خانومی بخواب. و از اتاق بیرون رفت.

می دانم که تمام دیشب را به من فکر کرده است. می دانم که همه اش را نگرانم بوده است. با چشمانی که هنوز هم دلشان خواب می خواست از اتاق خارج شدم.

در حال صبحانه خوردن بود. باز هم من را شرمنده کرده بود. با این که شب کار بوده است ولی خستگی را کنار گذاشته بود. میز صبحانه را مفصل چیده بود.

روی یکی از صندلی ها نشستم و گفتم: خوبی؟

لبخندی زد و گفت: تو که باشی همه چی خوبه، دلم می خواست وقتی میرم سر کار تو رو هم با خودم ببرم. دلتنگت میشم شدید.

چرا احمد هیچ وقت نمی تواند ناراحت بماند؟!

چرا احمد این همه از خود گذشته است؟!

کمی صبحانه خوردم و گفتم: راستی دیروز با شیرین رفتیم کافی شاپ، اگه بدونی چه اتفاقی واسش افتاده.

لبخندی به صورتم پاشید و گفت: دختر گل حواست باشه، واسه تو گفته، پس پیش خودت نگهشون دار.

با تعجب به چهره ی بی تفاوتش چشم دوختم. واقعا واسش اهمیت نداشت!

میز صبحانه را که جمع می کردم گفت: راستی کارم واسه عوض کردن بیمارستانم داره درست میشه. تا ده، پونزده روز دیگه قطعی میشه.

خوشحال شدم و گفتم:، چه خوب.

مراسم چهلم پدر هم تمام شد. داغ دلم با دیدن مزارش دوباره تازه شد. این بار احمدم اجازه نداد کسی با من حرفی بزند و حتی دلداری دهد. نگذاشت هیچ کس من را از کنار پدر مظلومم دور کند. همان اول گفت: چادر تو بکش روسرت. گریه کن. گریه کن تا سبک شی.

فردای همان روز رضوانه و شوهرش عزم رفتن کردند. رضوانه برای آخرین بار از همه مان خواست تا به خانه ی پدری برویم. من و احمدم و رضوانه و آقا مهدی دور هم نشسته بودیم.

با حرفشان خجالت کشیدم. با لبخندی که در کنارش بغض هم بود گفتم: من فقط و فقط وظیفم رو انجام دادم.

رضوانه در حالی که روی زمین نشسته بود و علی کوچولو را روی پایش به آرامی تکان می داد با اعتراض گفت: کدوم وظیفه؟

نفسم را همراه با رها شدن اشکم بیرون دادم و گفتم: من حوصله ی بحث کردن، ندارم. خونه رو به بنگاه می سپاریم. هر چی قیمتش بود نصف، نصف.

تا رضوانه و آقا مهدی خواستند حرفی بزنند از روی مبل دو نفره ای که احمد هم کنارم نشسته بود بلند شدم و گفتم: پروازتون دیر میشه.

آقا مهدی از روی مبل تک نفره بلند شد و گفت: ما که حریفت نشدیم. اجرت با خدا. -ممنونم.

برای بار آخر یک دیگر را در آغوش کشیدیم. برای مصیبت وارده اشک ها ریختیم. با گریه ی علی کوچولو از یک دیگر جدا شدیم.

هر چه احمد اصرار کرد که تا فرودگاه همراهیشان کنیم، قبول نکردند.

به در خانه که رسیدیم با ناراحتی گفت: گلم چرا نمیری پیش مامانم، اونم تنهاست. با لبخند گفتم: خونه ی خودمون راحت ترم عزیزم.

قبل از این که در را به رویش ببندم گفتم: مغز و کله ی مردم زیر دستم بذار خیالم راحت باشه.



-خیالت راحت باشه جناب دکتر. زود صبح میشه.

احمد سوییچش را از داخل شلوار لی آبی رنگش که فیت پایش بود در آورد. در دستش به بازیش گرفت. احساس کردم در این مدت بازو های بیرون آمده از تیشرت زرشکیش لاغر تره شده اند. انگار دلش نمی خواست برود.

نگاه خیره ای به چهره ی ناراحتش انداختم و گفتم: نمی خوامی بری؟

لبخند زد و گفت: دل کندن واسم سخته ریحانه.

من واقعا در برابر عاشقانه هایش کم می آوردم.

از شدت تشنگی از خواب بیدار شدم.

چشمانم را که باز کردم متوجه ی احمدم شدم. نگاهش بدجور به صفحه ی موبایلش گره خورده بود. انگشتانش هیچ حرکتی بر روی صفحه نداشتند. آهسته گفتم: احمد جان.

سریع اشک چشمانش را پاک کرد و با بغض پنهانی گفت: بیدارت کردم گلم؟

به آرامی نشستم و گفتم: نه عزیزم.

به سر تخت تکیه زدم. نگاهم را به صفحه ی موبایلش دادم. دختری سه، چهار ساله با چهره ای نگران که پشت سرش خانه های ویرانه بود روی صفحه ی موبایلش توجه من را هم جلب کرد. دستم را روی شانه اش گذاشتم. گفتم: این کیه؟

نفسش را بیرون داد و گفت: یه دختره جنگ زده ی سوری. نوشته که همه ی خانوادشو از دست داده و خودش هنوز نمی دونه. دلم واسش کبابه. ما تو آرامش و امنیت هستیم اون وقت... و نتوانست حرفش را کامل کند. به اشک هایش اجازه ی باریدن داد. متاثر از حال احمدم دلداریش دادم.

یک سال بعد...

شمع های تولدش را با کمک پدرش فوت کرد. هیچ چیز از جشن تولد را نفهمیدم؛ همه را دلواپس بودم. هر چه هم تماس می گیرم صدای ضبط شده ی دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد به من دهان کجی می کند. خانوم جون که کنارم نشسته بود هم دلشوره گرفته است. در گوشم گفت: هنوز خاموشه؟

سعی کردم نگرانیم را پنهان کنم، در حالی که از شدت نگرانی نفسم در حال بند آمدن، است گفتم: آره، ولی نگران نباشین.

نگاهی به چشمانم انداخت و گفت: برو به خورده آب قند بخور داری پس میفتی.

همین حرفش بس بود که اشکم بچکد. سریع بلند شدم. داخل آشپزخانه رفتم. یک حبه قند در دهانم گذاشتم. کمی روی یکی از صندلی های چوبی میز نهار خوری که وسط آشپزخانه بود نشستم. می دانستم گریه کردنم باعث تلخ شدن اولین تولد علی کوچولو می شود. خودم را خیلی کنترل کردم. برای هزارمین بار دعا کردم. رضوانه که از بیرون صدایم زد در دل گفتم: خدایا به خودت سپردمش.

خانه ی سوره خانم پر از مهمان بود. رضوانه آن قدر گیر رسیدگی به مهمان ها بود که دو دقیقه هم پیش هم نبودیم. نمی دانم چرا اصلا حوصله ی کار کردن نداشتم. تمام مدت جشن تولد را از کنار خانوم جون جم نخوردم. دلیل دیگرش هم غریب بودن او بود.

چیزی به نیمه ی شب نمانده بود. حتما خانوم جون هم مثل من خسته شده بود. با لبخندی بر لب گفتم: بریم خانوم جون؟

انگار منتظر شنیدن این جمله بود که سریع چادر مشکی گل درشت شیکش را مرتب کرد و گفت: من آمادم دخترم.

رضوانه و سوره خانم و آقا مهدی تا دم در همراهیمان کردند. آقا محمود هم می خواست که بدرقه مان کند اما چون به تازگی بیماریش بهبود یافته بود با اصرار من در کنار مهمان ها ماند.

داشتیم به در کوچه نزدیک می شدیم که آقا مهدی گفت: جای احمد سبز بود.

نمی دانم چرا این قدر دل نازک شدم. نگرانیم بیش از اندازه زیادشده بود و شاید دلیل روان شدن اشک هایم همین بود.

تشکر کردم و اشک هایم را یواشکی پاک کردم. موقع روب\*و\*سی با رضوانه که شد با دقت نگاهم کرد و گفت: ببینم تو گریه کردی؟

این جمله اش باعث شکستن بغضی شد که از اول شب راه گلویم را بسته بود.

هر چه خانوم جون اصرار کرد که به خانه شان بروم قبول نکردم. وقتی سامیه به ایران می آمد و احمد هم نبود پایم را آن جا نمی گذاشتم. از طعنه هایی که به احمد و اعتقاد هایش می زد به تنگ آمده بودم.

این تنها لطفی بود که می توانستم در حقش کنم.

چشمانم به ساعت خاتم روی دیوار خشک شده بود. عقربه در حال رسیدن به ساعت سه بامداد بود. حتی فکر خواب هم به ذهنم نمی رسید. در این چند ساعتی که به خانه آمده بودم تمام قول هایم را یادم رفت. می خواهم تمام حرف های دم آخر را که به احمدم گفتم پس بگیرم. من نمی توانم قوی باشم.

از شدت نگرانی سه تا کمپوت خوردم. نمی دانم چرا؟

دست خودم نبود. انگار با خوردن کمپوت کمی آرام می شدم. در حال باز کردن چهارمین کمپوت آناناس بودم که در کوچه به آرامی بسته شد. قوطی کمپوت را روی این رها کردم. تا خواستم به طرف در سالن بروم، در به آهستگی باز شد.

با دیدنش انگار تمام دنیا را به من دادند. تمام نگرانی هایم فراموشم شد. بی درنگ خود را در آغوش بازش انداختم. تا گفت: چطوری خانومم.

بلند بلند گریه کردم. در میان گریه هایم گفتم: کجا بودی احمدم، مردم و زنده شدم، چرا موبایلت خاموش. و دوباره گریه کردم.

خندید و من را بغل کرد. روی یکی از مبل های دو نفره نشست. من را روی پایش جا داد و گفت: قربون اون مرواریدایی بشم که از چشم های خوشگلت روونه میشن. خدا نکنه طوریت بشه عزیزم. شرمندم، جایی بودم که نمی تونستم موبایلمو شارژ کنم. نتونستم باهات تماس بگیرم.

اشک هایم را با دست های مردانه اش پاک کرد. بر پیشانییم ب\*و\*سه ای کاشت و گفت: مگه قرار نشد واسه سعادت مند شدن هم دیگه دعا کنیم. بعد خندید و گفت: دعوات این بار هم نگرفت.

با صدای لرزانی از گریه گفتم: خدا نکنه.

نفسش را بیرون داد و گفت: تو قول دادی ریحانه جان.

حالا که دیدم سلامت برگشته است سر تمام قول هایم ماندم. احمدم همیشه در کنارم می ماند. از ته دل برای سعادت مند شدنش دعا کردم. سجاده ام را جمع کردم و به خوابی خوش فرو رفتم.

موقع اذان صبح احمد با خانوم جون تماس گرفت و خبر آمدنش را داد. قرار شد برای نهار به آن جا برویم.

خوردن صبحانه ای دل چسب بعد از چهل و پنج روز دلواپسی برایم خیلی خوشمزه بود.

احمد وسط تخت نشسته بود. تمام مدارک و اسناد داخل کیف چرم مهندسیش را دور خودش چیده بود. لبخندی به صورت چون ماهش زدم و گفتم: معلوم داری چیکار می کنی؟

در حالی که نگاهش به مدارک بود گفت: دارم کارامو راست و ریست می کنم. با حرفش ته دلم خالی شد. لب خشک شده ام را با زبانم خیس کردم و گفتم: قرار بود فقط چند ماه بری.

با ذوق گفت: تازه مزش رفته زیر زبونم.

نگاهم را به حیاط دادم و گفتم: جنگم مگه مزه داره؟

احمد: تو که لمسش نکردی. دفاع از بی بی از عسلم شیرین تره.

سریع نگاهم را به احمدم دادم و گفتم: تو که گفتی فقط توی بیمارستانی.

لبخند کجی زد و گفت: خب دو تا تیر به دشمن ثواب داره.

گریه ام گرفته بود. احمد معلوم نیست در آن جا چه کار می کند. با بغض گفتم: جنگ تن به تن. احمد به من رحم کن. من جز تو کسیو ندارم.

احمد برگه ی داخل دستش را کنار گذاشت. خودش را به طرف من کشید. دستش را دور کمرم حلقه کرد و گفت: همه کست خدا باشه. من فقط بنده ی خدام. بعدشم من از این سعادت ندارم که چیزیم بشه. تو هم آروم باش. بعد با شیطنت ادامه داد: این بار و برم با دفعه ی بعد دیگه نمی رم. خوبه؟

من نمی خواستم جلو دار احمدم شوم. دلم نمی خواست در درگاه خدا رو سیاه شوم. دلم نمی خواست شرمنده ی حضرت زینب (سلام الله علیها) و حضرت رقیه (سلام الله علیها) شوم. من باید مشوق احمدم باشم.

تا داخل خانه شدیم، سامیه با داد و فریاد از اتاقش بیرون آمد و گفت: به خودتو زندگیت رحم نداری به مامان رحم کن. آخر این تویی که می کشیش.

احمد فقط نگاهش کرد. روی اولین مبل تک نفره ی کنار در سالن نشست و به آرامی گفت: اگه راضی نبود برم رضایت نامه رو امضا نمی کرد.

با تعجب نگاهی به خانوم جونى که حالا سرش پایین بود، انداختم. زیر لب گفتم: شما از اول خبر داشتین؟

خانوم جون سرش را بالا آورد و گفت: من نمی تونستم جلوشو بگیرم. می دونستم هر جور که باشه میره. امضا کردم که فردا نخوام جواب پس بدم.

سامیه که با لباس های بیرونش کنار در اتاقش ایستاده بود، پوزخند صدا داری زد و گفت: پس تو داری احمدو به کشتن میدی. به پسر ترحم نداری؟

خانوم جون از روی مبل دو نفره بلند شد. رو به روی سامیه ایستاد. چشم در چشمان آرایش شده اش انداخت. نمی دانم چه شد که دست خانوم جون بر روی صورت سامیه فرود آمد.

من و احمد، هر دو شوکه شده بودیم. سامیه دستش را روی صورتش گذاشت. با جیغ و داد گفت: مگه دروغ میگویم؟

بره از کی دفاع کنه؟

بس کنین بابا، جنگ بین دو تا کشور به ما چه ربطی داره؟

شور چیو دارین در میارین؟

احمد فقط شنونده بود. دیگر کاری به خیر و شر سامیه نداشت. خانوم جون با صدای بلندی گفت: بس کن سامیه.

انگار امروز سامیه سر جنگ داشت. آرام نشد. دوباره گفت: برین جمع کنین کاسه و کوزتونو. من دیگه یه لحظه ام تو این خونه نمی مونم. و داخل اتاقش شد.

خانوم جون هم از داخل سالن گفت: کدوم خراب شده ای می خوای بری؟

با صدای بلندی گفت: هر قبرستونی جز این جا. پشت گوشتونو دیدین منو هم می بینین.

چند دقیقه بعد با دو تا ساک بزرگ از اتاقش بیرون آمد. آن ها را تا دم در کشید. احمد گفت: سامیه داری اشتباه می کنی.

با طلبکاری گفت: چیو اشتباه می کنم. و دستش را در هوا تکان داد و گفت: برو بابا. موسی به دین خودش عیسی به دین خودش. و رفت.

سامیه کارگر خدماتی که زن جوانی بود را فرستاد تا تمام وسایلش را جمع کند. خودش نیامد.

یک هفته به زودی سپری شد. احمد با ذوق و شوق عجیبی ساک جمع و جوری پیچید. نگذاشتم گریه ام را ببیند. اشک هایم را پنهانی ریختم و پاک کردم.

احمد که رفت همه ی خوشحالی در کنار او بودن هم تمام شد. با لبخند بدرقه اش کردم در حالی که بغض گلویم را به درد آورده بود. در را که بستم به سمت خانه دویدم. آن قدر هق هق کردم که به خواب رفتم.

نه روز از رفتن احمدم گذشت. گوشی موبایلم به صدا در آمد. با فکر این که احمدم باشد بی صبرانه به طرفش دویدم. با دیدن اسمی که روی صفحه ی موبایلم افتاده بود، با سوال های زیادی که به ذهنم رسید، پاسخ را لمس کردم.

داخل دفتر شدم. منشی که دختری جوان و خوش برخوردی بود من را تا در اتاق همراهی کرد. یعنی تمام کار های خودم را تکرار کرد. حتما از برکت آموزش های فرزین بود.

با تحویل زیادی که گرفت روی مبل های جلوی میزش نشستیم. تمام وسایل همان هایی بود که قبلا با همین چیدمان داخل دفتر و اتاقش قرار گرفته بودند. انگار یک نواختی از خصلت های بارزش بود.

نگذاشتم حرف های دیگری پیش بیاید و گفتم: با من چیکار دارین؟

صدایش را صاف کرد. نگاه عمیقش معذبم کرد. گفت: چرا گذاشتی شوهرت بره؟

خیلی عادی گفتم: از من خواستین بیام تا این سوالو ازم بپرسین؟

تک خنده ای کرد و گفت: نه، فقط می خواستم بدونم یه زن جوون با یه عالمه آرزو، با موقعیتی که شوهر پزشک داره، خونه، ماشین بی ام و چه جور می تونه بذاره شوهرش بره توی جنگی که به ما مربوط نیست.

-اطلاعات دقیقی از زندگی من دارین-

کمی از آب پرتقالی که اول کار خانوم بیات برایمان آورد را نوشید. با جمله اش نزدیک بود از خجالت آب بشوم.

پوزخندی زدم و گفتم: خب بسلامتی.

طعنه ام را خوب فهمید و گفت: من آدم بدی نیستم. صیغش کردم تا ببینم با آنا کنار میاد یا نه. اگه همه چی اوکی باشه چرا نشه خانوم خونم؟

باورم همیشه شیرین با آم موقعیت تحصیلی و مادی به این جا کشیده شده باشد.

با بی حوصلگی گفتم: حالا میشه بگید کارتون با من چیه؟



بلند شد و به طرف پرونده ها رفت. برگه ای را از داخل پرونده بیرون آورد.

برگه را به همراه خودکاری به طرف گرفت. دوباره نشست و گفت: آقای فتاحی ازم خواسته تا وکالت تام الاختیاری بهت بدم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: باهاتون تماس داشته؟

سرش را تکتن داد و گفت: بله، دیروز.

از دیروز من هم از احمدم خبری نداشتم. در دلم مدام رخت می شستند. تنها ذکر هایی که می گفتم، کمی من را آرام می کرد.

به در خانه که رسیدم مصطفی را جلوی در دیدم. با دیدنش قلبم به یک باره فرو ریخت اما وقتی احمدم به سوریه می رفت سر میزد و می گفت اگر کاری هست تا برایم انجام دهد. ولی این بار که دیدمش نمی دانم چرا تپش قلبم آرام نگرفت.

دیگر داشت می رفت که پا تند کردم. متوجه ی من شد. بعد از سلام و احوال پرسی، بی صبرانه گفتم: حال احمد چگونه؟

از دیشب دیگه تماسی باهام نداشته. پدرتون تماس نگرفتن باهاتون؟

قیافه اش فوق ناراحت بود. چهره ی آشفته اش خبر خوبی نمی داد. لب به صحبت باز کرد.

با حرفی که معلوم بود به سختی بیانش کرد گفتم: پس برم به خانوم جون و خواهرم خبرم بدم.

خواستم به سمت در بروم که باز به طرفش برگشتم و گفتم: راستی بهشون بگم کی بیان؟

هاج و واج نگاهم کرد. با تعجب گفتم: شما خوبین؟

سرش را به آرامی تکان داد و گفت: خوبم اما فکر کنم شما... بدون توجه به بقیه ی حرفش به سمت خانه رفتم. کلید را داخل در انداختم. دوباره به سمتش برگشتم و گفتم: گفتین کی میاد؟

مصطفی: قبل از اذان صبح.

زیر لب گفتم: پس نماز صبحو با هم می خونیم.

داخل خانه شدم. مصطفی هم داخل ایستاده بود. کلافه دست داخل موهایش می کشید. لب حوض نشست. چند مشتی آب به صورتش پاشید. نمی دانم چرا داشتم به او نگاه می کردم!

کارت عابر بانکم را به طرفش گرفتم و گفتم: زحمت می کشین میوه بگیرین؟

دود اسفند همه ی خانه را غبار آلود کرده بود. هوا روشن و تاریک بود. با لبخند به تابوتی که احمدم را داخلش گذاشته بودند، نگاه کردم. چهار سرباز، چهار گوشه ی تابوتی که پرچم ایران دورش پیچیده شده بود را داخل آوردند. همه به گریه افتاده بودند. با همان لبخندم گفتم: واسه احمدم صلوات بفرستین. بعد رو به بقیه گفتم: احمدم سعادت مند شد. خودش می خواست. از اولم نیتش همین بود. عاقبت به خیر شد.

خانوم جون در حالی که به پهنای صورت اشک می ریخت به سمت تابوت رفت و با صدای لرزانی که همراه با ذوق بود گفت: خوشامدی عزیز دل مادر. مادر به فدات پسر. قربون قد و بالات بشم مادر. و همه را بیشتر از قبل به گریه انداخت. ادامه داد: قربون اون چشم و ابروی مشکیت بشم.

دو باره صدای گریه ی همه بالا رفت.

متعجب بودم از همه که برای احمدم این قدر گریه می کردند. او جایش خوب است. گریه ندارد.

سینی چای را آوردم. جلوی حاضران در خانه گرفتم. همان موقع رضوانه و آقا مهدی داخل خانه شدند. علی کوچولو در آغوش رضوانه خواب بود. به طرفشان رفتم. خواستم علی را بگیرم که سرش را روی شانه ام گذاشت و زیر گریه زد.

خودم را عقب کشیدم. گفتم: احمدم جاش خوبه. یادته همش بهمون می گفت دعای کنین سعادت مند بشم؟

دعاهاتون اثر کرد. بعد علی را از او گرفتم و داخل اتاق تکی بردم. از راحت بودن جایش که مطمئن شدم از اتاق بیرون آمدم. تا بقیه متوجه من شدند همه سکوت کردند. مصطفی که از گریه ی زیاد صورتش سرخ شده بود گفت: باید احمدو ببریم. -صبر کنین.

برای آخرین بار پیشانیش را ب\*و\*سیدم. همراه ب\*و\*سیدنم، بوئیدمش. لبخندی به چهره ی همیشه معصومش زدم. ریش هایش را برای آخرین بار نوازش کردم. هنوز در حال نگاه کردن به احمدم بودم که یک طرف صورتم سوخت.

ریحانه با رفتار عجیبش همه را نگران کرده بود.

وقتی رضوانه دید که ریحانه گریه نمی کند خیلی نگرانش شد. گریه نکردن و خالی نشدنش می توانست در آینده ای نزدیک اتفاقات بدی را برایش رقم بزند.

وقتی ریحانه برای خواباندن علی به اتاق رفت شیرین گفت: با یه سیلی از شوک درش بیاریم.

هر کس نظری داد. در آخر توافق بر سر پیشنهاد شیرین شد.

با این که او را به اندازه ی خواهر نداشته اش دوست داشت ولی برای نجات او از این فاجعه ی بزرگی که برای زنی جوان و نو عروس رخ داده بود با تمام قدرتش سیلی محکمی به صورت رنگ و رو رفته ی ریحانه زد.

ریحانه با چشمانی گرد شده به طرف شیرین برگشت. سکوتی سنگین حکم فرما بود. ریحانه نگاهش را به تک تک اعضای خانه داد. چیزی نگذشت که صدای ضجه هایش خانه را پر کرد.

با اشاره ی مرتضی تابوت احمد را سریع از خانه بیرون بردند.

تمام طول خاکسپاری ریحانه و خانوم جون با احمدشان وداع می کردند. گریه می کردند. صدایش می زدند.

احمد برای همیشه مادر و همسرش را تنها گذاشت. او پای آرمان ها و ارزش های اعتقادش ایستاد. برای حفظ کشورش، برای حفظ زنان میهنش از دست درازی های دشمن، برای حفظ حرم ها.

ما سینه چاک عشق رقیه و زینبیم

ما را مدافعان حرم آفریده اند.

ریحانه با رفتار عجیبش همه را نگران کرده بود.

وقتی رضوانه دید که ریحانه گریه نمی کند خیلی نگرانش شد. گریه نکردن و خالی نشدنش می توانست در آینده ای نزدیک اتفاقات بدی را برایش رقم بزند.

وقتی ریحانه برای خواباندن علی به اتاق رفت شیرین گفت: با یه سیلی از شوک درش بیاریم.

هر کس نظری داد. در آخر توافق بر سر پیشنهاد شیرین شد.

با این که او را به اندازه ی خواهر نداشته اش دوست داشت ولی برای نجات او از این فاجعه ی بزرگی که برای زنی جوان و نو عروس رخ داده بود با تمام قدرتش سیلی محکمی به صورت رنگ و رو رفته ی ریحانه زد.

ریحانه با چشمانی گرد شده به طرف شیرین برگشت. سکوتی سنگین حکم فرما بود. ریحانه نگاهش را به تک تک اعضای خانه داد. چیزی نگذشت که صدای ضجه هایش خانه را پر کرد.

با اشاره ی مرتضی تابوت احمد را سریع از خانه بیرون بردند.

تمام طول خاکسپاری ریحانه و خانوم جون با احمدشان وداع می کردند. گریه می کردند. صدایش می زدند.

احمد برای همیشه مادر و همسرش را تنها گذاشت. او پای آرمان ها و ارزش های اعتقادش ایستاد. برای حفظ کشورش، برای حفظ زنان میهنش از دست درازی های دشمن، برای حفظ حرم ها.

ما سینه چاک عشق رقیه و زینبیم

ما را مدافعان حرم آفریده اند.

یک هفته از شهادت احمدم می گذشت.

داخل اتاقمان شدم تا برای رفتن به مراسم هفتمش حاضر شوم. در کمد دیواری را که باز کردم بوی تن احمد زیر بینیم پیچید. دوباره اشک در چشمانم حلقه زد. لباس هایش را یک به یک بوئیدم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. چقدر زود تنهائیم گذاشت. قرار ما این نبود. تنها، همه ی خوبی ها را برای خودش خواست. ای کاش از ته دلم برای سعادت مند شدنش دعا نکرده بودم.

تا از در خانه بیرون رفتم گریه امانم برید. به کجای این خانه ببرم که یاد تو در آن جا نباشد. به کجا پناه ببرم که کمی از نبودنت آرام شوم. اگر چه داغ شیرینی در دلم به یادگار گذاشتی اما... سرم را رو به آسمان صاف و آبی گرفتم و گفتم: راضیم به رضای تو.

مراسم تمام شد.

به سر مزارش رفتیم.

خیلی ها در مراسم حضور داشتند. همگی سنگ تمام گذاشتند. کمی بعد یکی یکی رفتند. من ماندم و احمدم. عمو و آقا مهدی خیلی اصرار داشتند من را راضی به رفتن کنند اما نتوانستند.

داشتم با احمدم در خلوتمان صحبت می کردم که صدایی گفت: شهید احمد فتاحی. و بعد من را مخاطبش قرار داد و گفت: خوشی زیر دلت زد که فرستادیش بره تو یه کشور دیگه...

نگذاشتم ارزش های احمدم را زیر سوال بی منطقش ببرد و گفتم: رفت که تو کشور ما جنگ نشه. که شب با صدای تیر و گلوله به خواب وحشت نریم. البته اینا به تو که یه جورایی وطن فروشی مربوط نمیشه.

آن طرف مزار احمدم نشست. نگاه سنگینش بد جوری حالم را خراب کرده بود. نیم نگاهی به چهره ای که چندش برانگیز شده بود انداختم. با تمام وقاحتش گفت: هنوزم می خوای پای ارزش های پوچت بمونی؟

پوزخندی زدم و گفتم: بهتره بری راه های تربیت صحیح بچه رو یاد بگیری به جای این که چشمت دنبال کسی باشه که تو رو داخل آدما حساب نمی کنه.

با حرص چشم غره ای به من رفت. با طلب کاری گفتم: فکر کردی ازت می ترسم؟

بچت چه گناهی کرده؟

این همه وقت به دنیا اومده چرا نرفتی ببینیش؟

می خوای بی عرضگیتو به کی ثابت کنی؟

فقط ساکت بود و گوش می کرد. ادامه دادم: من همینم که میبینی. تا حالا عوض

نشدم، از این به بعدم روال زندگیم همینه. برو به زندگی تو هوات برس. شاید سارا

بشه اون کسی که تو می خوای. واسه دخترت پدری کن.

آرش ایستاد. سرش را تکان داد و گفت: به حرفات فکر می کنم. شلوارش را تکاند. با

این سرم پایین بود ولی حرکاتش را متوجه می شدم.

به آرامی گفت: حداقل بیا برسونمت.

از این که آرش من را تا خانه رساند تشکری کردم و پیاده شدم.

داخل خانه ای شدم که دیگر کلبه ی احزان شده بود. احمدم راهش را درست رفت اما

من طاقت دوریش را ندارم.

زنگ در خانه به صدا در آمد.

برای هزارمین بار آرزو کردم که ای کاش احمدم زنگ این خانه را می فشرد.

شیرین داخل شد. با اعتراض گفت: چرا خودت تنها همه چیا رو جمع کردی آخه.

لبخندی ساختگی زدم و گفتم: دیگه باید جمع بشن.

شیرین نگاهی به کارتن های پر و خالی اطراف انداخت و گفت: بله باید جمع بشن اما

نه به قصد کشت.

نفسم را بیرون دادم و گفتم: دلم می خواد زودتر از این خونه برم. و دوباره گریه ام

گرفت.

مشغول پوست گرفتن سیب سرخی شدم. شیرین هم در حال پوست گرفتن پرتقال بود. سر حرف را باز کرد و گفت: قرار با فرزین ازدواج کنم.

با این که بغض هنوز هم در گلویم بود گفتم: به سلامتی.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت: البته بعد از چهلم احمد.

-چرا بعد چهلم، کار خیر، سریع انجامش بدین.

پر پرتقالی در دهانش گذاشت و گفت: نه دیگه، فقط خواستم خیالت راحت بشه.

با سری پایین گفتم: نمی خوام بیشتر فکر کنی؟

شیرین با ناراحتی گفت: آخه قربونت برم کی میاد یه زن مطلقه رو بگیره؟

مامانم راضی نیست ولی خب من خودم تصمیمم رو گرفتم. فرزین همه چیش جوهره،

درسته سنش خیلی از من بیشتره اما خونه زندگی وضع مالی خوب، تازه بچه حاضر و

آماده هم داره. دیگه چی می خوام؟

شیرین همیشه به دنبال مادیات بود. اگر کمی به عشق هم فکر کرده بود زندگیش به

این جا کشیده نمی شد. به رویش نیاوردم و فقط شنونده بودم. چه می شد اگر من هم

به مانند عمه طعنه زدن را بلد بودم اما از عاقبتش می ترسم. همان طور که گریبان

گیر او شد.

با حرص گفتم: چرا این حرفو میزنی؟

وضع مالی احمدم بد بود که واسه پول بره؟

دکتر مملکت بود. بهترین ماشین زیر پاش بود.

اینم عوض دلداری دادنته آره. باشه سامیه اشکالی نداره. ولی به روح احمدم حلالیت

نمی کنم اگه حرف نا مربوطی بزنی. تا حالام سکوتتم اشتباه بوده. تا فردا صبحم برات



توضیح بدم نمی فهمی که مدافعی حرم برای چی رفتن. تو برو دنبال خوش گذرونیای خودت. و تماس را قطع کردم.

سرم را روی سنگ مزار پدر و مادرم گذاشتم و گریه ام را از سر گرفتم. در میان گریه هایم دل پر شده ام را هم خالی کردم و گفتم: می بینین؟

از روزی که احمدم شهید شده از عالم و آدم دارم حرف می شنوم. چرا نمی فهمن که احمدم فقط بخاطر دفاع از دین و دیانتش رفت. چرا نمی فهمن که احمدم رفت که تو کشور خودمون جنگ نشه. چرا نمی فهمن که احمدم رفت تا دین اما حسین(علیه السلام) رو ادا کنه.

گریه امانم را بریده بود.

تمام وسایلم را به دختری که بخاطر نداشتن پول جهیزیه دو سالی را در دوران عقد مانده بود بخشیدم. خانه را رهن و اجاره دادم برای خرجی ماهانه ام. خودم هم به خانه ی خانوم جون رفتم. سامیه که دیگر برای همیشه رفت. من در آن جا برای همیشه ساکن شدم.

سه سال بعد...

با گلاب سنگ مزارش را شستم. گل های رز قرمز را پر پر کردم. نگاهم به عکس هک شده بر روی سنگ ثابت ماند. در دل گفتم: احمدم می دونم که هر لحظه داری منو می بینی. مواظبمی، برام دعا می کنی. باز هم برام دعا کن. دعا کن تا بتونم اون جور که تو همیشه دوست داشتی زندگی کنم و بمونم. دوستت دارم احمدم.

-رقیه جان، رقیه.

دستان تپل و سفیدش را به طرفم دراز کرد. دستش را در دستم گرفتم. پشت دستش را ب\*و\*سیدم. دستش را کشید. خم شد و سنگ مزار احمدم را ب\*و\*سید. بلند شد و با صدای بچگانه اش گفت: بریم مامان.

قبل از رفتنمون دوباره به احمدم گفتم: دعایم کن بتونم به شیوه ی تو تربیتش کنم. دعا کن اهل سعادت بشه.

با رقیه ی سه ساله ام که هیچ وقت پدر قهرمانش را ندید از گلزار شهدا بیرون آمدیم. رقیه ام را یک ماه باردار بودم که احمدم شهید شد.

برگشتم و دوباره نگاهی به مزار پر گل احمدم انداختم و گفتم: تو نیم دیگر من نیستی، تمام منی.

پایان

تقدیم به همه ی شهدا.

ممنونم از مادر مهربان و پدر عزیزم.

ممنونم از زحمات خواهر و همسر و دختر عزیزم.

پیشنهاد می شود

[رمان اسارت مکافات | دیلان شریفی](#)

[رمان فرزند خاموش | Fatemeh.M](#)

[رمان ماهمه تنهاییم | اشکی](#)

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))